

رمان همان همیشگی | طنز فلاح تفتی

همان همیشگی به قلم: طنز فلاح تفتی

طراح: REIHANE_F

www.1Roman.ir



رمان گرگ سیاه

وقتی که چرک و پلیدی تنفر، وجودت را می‌سوزاند و چشمانت را رنگ انتقام پر می‌کند، انسانیت می‌میرد! آن جاست که گرگ سیاه درونت توانایی نابود کردن جهان را هم دارد. دختری که از کودکی به جای عشق ورزیدن، هر روز از طرف خانواده‌اش نفرت دیده و تشنه محبت است، با چهره طاووس فریب‌کاری که ادعا می‌کند عاشق اوست دل می‌بازد. شاید حفره‌های خالی درون وجودش با این عشق پر شود؛ اما نه زمانی که همه چیز فقط یک بازی است! طول می‌کشد بفهمد که دنیا آن جهان پاک و فانتزی دوست‌داشتنی نیست که فکر می‌کرد. تاوان قلب شکسته‌اش را خواهند داد؛ اما شاید پایان این راه نابودی باشد.

دانلود

رمان این عشق مرد می‌خواهد

در ژرفای پستی‌ها و بلندی‌های سرنوشت؛ قاصدکی بی‌پناه میان هجمه‌ای از تقصیر و گناه‌های ناکرده متهم می‌شود به گناه... به خطایی که دیگران کردند و به پای او نوشته شد. رویاهای دخترانه‌اش میان باد به پرواز در می‌آید و شاید عشق... مدعای سنگینی از احساس او به مردی شود که سال‌ها زخم خورده از کینه‌ای قدیم‌ست. علی در پستوهایی پر هیاهوی زندگی گریبان‌گیر اتفاقاتی می‌شود که ناگزیر زخم به جاننش زده و او را پر می‌کند... از خشم و کینه و احساساتی که تنها جبران می‌خواهد و بس... جدالی صورت می‌گیرد بین عقل و احساس... و این عشق تنها یک مرد می‌خواهد!

دانلود

رمان سومین دختر وارث

وارث بودن، همیشه مادی نیست. گاهی انسان‌هایی با قلبی از اللماس دنیا را برای اطرفیایان طوری دستخوش تغییر می‌کنند که بعد از مرگ، تنها زیبایی از آن‌ها به جا می‌ماند! حال، مرزهای باور بی‌نهایت جا به جا می‌شوند، سومین دختر وارث داستانی بر مدار دختریت که ناگاه بادی از جنس سرنوشت او را به سمت مسیری عجیب از زندگی سوق می‌دهد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

نام اثر: همان همیشگی

نویسنده: طناز فلاح تفتی

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خلاصه:

قطره اشکی از میان مژه‌های تاب خورده‌اش خزید و به روی گونه‌اش سر خورد. لرزش دستانش یک طرف و زمستانی که خیلی زودتر به وجودش رخنه کرده بود، یک طرف دیگر. خودش را لبه‌ی یک پرتگاه حس می‌کرد؛ که نه راه پیش داشت و نه راه پس... به راستی که چرا زندگی با او یک بازی تلخ را شروع کرده بود؟ زندگی‌اش مانند یک مار پله شده بود؛ که تا چند قدم بالا می‌رفت و با امید آنکه دیگر نیش نمی‌خورد به راهش ادامه می‌داد؛ اما امان از روزی که مار نیشش می‌زد و همان مسیر چند ساله را در عرض چند ثانیه باز می‌گشت!

«بسم الله الرحمن الرحيم»

قطره اشکی از میان مژه‌های تاب خورده‌اش خزید و به روی گونه‌اش سر خورد. لرزش دستانش یک طرف و زمستانی که خیلی زودتر به وجودش رخنه کرده بود،

یک طرف دیگر. خودش را لبه‌ی یک پرتگاه حس می‌کرد؛ که نه راه پیش داشت و نه راه پس... به راستی که چرا زندگی با او یک بازی تلخ را شروع کرده بود؟ زندگی‌اش مانند یک مار پله شده بود؛ که تا چند قدم بالا می‌رفت و با امید آنکه دیگر نیش نمی‌خورد به راهش ادامه می‌داد؛ اما امان از روزی که مار نیشش می‌زد و همان مسیر چند ساله را در عرض چند ثانیه باز می‌گشت!

با صدای عصای آقا جاننش، دیگر مجال فکر کردن به خودش نداد. تازه یادش آمد؛ که کجا است و چه کار دارد؟ چرا همه‌ی فامیل را برای شام دعوت کرده بود؟! مگر رمقی هم برای خوردن داشت؟! سخت است که دو عزیز را در فاصله‌ی کوتاه از دست بدهی.. پوزخندی زد، او هم عزیز بود؛ اما خیلی بدتر از دستش داده بود... میوه‌ی م*نوعه بود و حق خوردنش را نداشت... خوردن؟ چه واژه‌ی غریبی به نظر می‌آمد... او حتی حق بوییدن و لمس کردنش را نداشت، چه برسد به خوردن!

آقا جان پیر شده بود... نه آن که تولدش باشد و پیر شده باشد... سنش همان بود؛ اما پیرتر شده بود... خیلی پیرتر و آن فرو رفتگی گلویش دل خیلی‌ها را از جمله شهرزاد، می‌لرزاند. چین خوردگی‌های گوشه‌ی پلکش نشان از پیر شدن و کمر خم کردنش می‌داد... داغ دیده بود و دلش دیگر بر عکس ظاهر شکست خورده‌اش، جوان نبود... عصایش را با دو دست گرفت و روی مبل تک نفره‌ی وسط سالن، نشست. سعی می‌کرد لرزش دستانش را مخفی کند، خودش هم تعجب کرده بود! مگر می‌شد علائم پیری‌اش آن قدر زود خودنمایی کنند... او که به جز موهای سفید یک دست و دندان مصنوعی‌هایش دیگر چیزی نداشت... اما مرگ عزیزش، خیلی چیزها را برای او به ارمغان آورده بود. عصا به دست شده و کمرش هم خم شده بود.

نگاه سردش را به افراد داخل خانه کشاند... یک آن فراموش کرد که چرا آن ها را دعوت کرده است، چینی بر پیشانی اش انداخت و نوک عصایش را به روی سرامیک کوبید. صدای عصا، همه را ساکت کرد... یا نه... آنها که ساکت بودند، افکارشان را ساکت کرد.

-امشب که گفتم همتون بیاین این جا، دلیلش دلتنگیم نبود! یه دلیل دیگه برای این کارم داشتم.

دلتنگی؟ واژه‌ی سنگینی برای جمع بود... مخصوصا برای شهرزاد که خیلی خوب درکش می‌کرد، خیلی زود معنی دلتنگی را فهمیده بود و عمق آن واژه را با تک تک سلول‌هایش حس می‌کرد.

به سختی از روی مبل بلند شد و روبه روی کنسول چوبی کنج سالن، ایستاد... صدای کوبیده شدن عصایش به روی سرامیک، سکوت خانه را شکسته بود. پشت به همه ایستاد و کشوی کنسول را باز کرد، نامه‌ای از داخل آن خارج کرد و سرجایش بازگشت و به روی مبل نشست. آن کاغذ تا شده که رد اشک هم در چند جایش داشت، شبیه به هرچیزی بود الا نامه! نفسش را رها کرد و نگاهش را از کاغذ گرفت.

-این اواخر اتفاق‌های بدی توی این خانواده افتاد. آخریش هم...

دیگر ادامه نداد و سعی کرد آرامشش را کنترل کند. مگر آرامش هم کنترل شدنی بود؟ پس کی کنترلش از دستش خارج شده بود؟! چشم برهم گذاشت و ادامه داد:

-بگذریم... این کاغذی که الان تو دست منه، شاید سرنوشت خیلی‌ها رو عوض کنه! من تا به امروز، این پاکت رو باز نکردم. خواستم چهل روز بگذره و بعد بازش کنم. اون موقع، نه شما شرایطش رو داشتین و نه من.

عصایش را به دسته مبل، تکیه داد.

-دیگه وارد حاشیه نمی‌شم و یک راست بازش می‌کنم.

در حال باز کردن پاکت بود؛ که یک آن دست از کار کشید و به افراد داخل خانه نگاهی انداخت. چین‌های پیشانی‌اش را عمیق‌تر کرد و پرسید:

-کسی سوالی نداره؟! وقتی بازش کنم، دیگه به هیچ سوالی جواب نمی‌دم.

افسانه، فرزند آخرش، نفسش را محکم بیرون فرستاد و به کاغذ در دست او خیره شد:

-آقا جون، داخل این کاغذ چی نوشته که انقدر براتون مهمه؟!!

مژه‌هایش نم برداشتند... اما چرا نمی‌توانست قطره‌های جمع شده به روی پلکش را روانه کند؟ دیگر کنترل اشک‌هایش را هم نداشت.

-این کاغذ...

«فصل اول»

در مازیک مشکی رنگ را بست و نگاهش را از تخته وایت برد گرفت و به دختران حاضر در کلاس کشاند:

-خب دخترا... خسته نباشید جلسه‌ی بعد روی اشکالاتتون کار می‌کنیم.

دخترها که از زور گرما، گونه‌هایشان قرمز شده بودند، از صندلی‌های تک نفره‌شان دل کردند و با گفتن خداحافظی سرسری از کلاس خارج شدند. آن چند نفری هم که باقی ماندند، سوال‌های مربوط به درس جدیدشان را از شهرزاد می‌پرسیدند.

درحالی که برگه‌های پخش و پلای روی میز را جمع و جور می‌کرد؛ در جواب به خداحافظی دختران، سر تکان داد و لبخند کم‌رنگی مهمان لب‌های خشکیده‌اش کرد. ساعدش را به پیشانی چسباند و دانه‌های ریز عرق را پاک کرد. درحالی که از گرما، فاصله‌ای با پخته شدن نداشت، به ساعت مچی‌اش که با دو بند سبز و گل‌های ریز صورتی به دور مچ دستش پیچیده شده بودند، نگاهی انداخت و خیالش از بابت کلاس بعدی‌اش آسوده شد.

با سرعت همیشگی‌اش از کلاس خارج شد و پله‌ها را یکی دو تا طی کرد تا به اتاق دبیران برسد. هنوز هم خودش را در حد یک دبیر نمی‌دانست و با شاگردانش بیش از حد صمیمی بود. جوری که دختران برای افتادن در کلاس او، سر و دست می‌شکاندند و شهرزاد را نه مثل یک دبیر، بلکه مانند یک دوست و خواهر دوستش داشتند. هوا در آن فصل از سال، گرم بود و شهرزاد هم بدجور گرمایی! هیچ چیزش به یک دختر تابستانی، شباهت نداشت. عاشق باران و برف بود و قدم زدن در چاله‌های پر آب را به آفتاب گرفتن، ترجیح می‌داد. کنترل کولر گازی را برداشت و درجه‌اش را از آبی که بود، کم‌تر کرد. به زیر چانه‌اش دست برد و مقنعه‌اش را کمی شل‌تر کرد. احساس خفگی می‌کرد و دلیلش فقط آن مقنعه‌ی زخمت بود؛ که به هوای جنس نخی و پائیزی، از فروشنده خریداری کرده بود. شاید هم جنسش نخ بود و او خیلی حساس بود. کیف و موبایلش را روی میز گذاشت و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. با انگشت‌های شست و سبابه، پشت پلک‌هایش را ماساژ داد و نفس عمیقی کشید. امروز برایش کسل کننده بود، مانند دیگر روزها! دلش هوای خانه‌ی مادر جان را کرده بود. دوست داشت به آنجا برود و مانند همیشه با عطر گل‌های کاشته شده در حیاط خانه‌شان، مدهوش شود. از آن شربت‌های زعفران و گل محمدی بنوشد و خودش را از آن همه شلوغی و استرس اطرافش،

دور کند. قصد کرد بعد از کلاس سری بهشان بزند. دلش نامهربان نبود و نمی‌توانست از آنها دوری کند...

کمی خم شد و برگه‌های امتحانی را از روی میز برداشت. تا کلاس بعدی‌اش بیست دقیقه وقت داشت؛ پس بهترین فرصت بود تا برگه‌ها را تصحیح کند.

خودکار آبی رنگ را از توی کیف‌اش برداشت و عینک مطالعه‌ی دسته قرمزش را هم به چشمانش زد. طولی نکشید که صدای هدیه، کل فضای اتاق را پر کرد. از نظر شهرزاد آن دختر دیوانه بود. زیادی سرخوش بود و شهرزاد درکش نمی‌کرد. شاید هم رفتار او درست بود و شهرزاد زیادی عبوس... عبوس که نبود؛ اما غمگین بود. خودش می‌دانست که غمگین است و حال خوشی ندارد؛ اما با بی‌مחلی به وضعیتی که داشت... تاکنون خودش را سرپا نگه داشته بود.

در اتاق را هل داد و جسم بی‌جان‌ش را روی صندلی پرت کرد. دستی زیرچانه‌اش برد و مقنعه‌اش را بالا کشید اما با ضربه‌ی خودکار شهرزاد به روی میز، مانع ادامه‌ی کارش شد و مقنعه همان‌طور روی سرش ولو ماند! تعجبی هم نداشت؛ هدیه بود دیگر. این کارهایش برای شهرزاد عادی شده بودند. دفتر حضور و غیاب معلمان را برداشت و مشغول باد زدن خود شد. شهرزاد بعد از آن که مطمئن شد کار دیگری انجام نمی‌دهد؛ نگاهش را از آن گرفت و به برگه‌ها دوخت. هیچ‌گاه اتفاق ماه پیش را فراموش نمی‌کرد. زمانی که مجبور بود به‌خاطر دست‌گلی که هدیه به بار آورده، هرروز شیش ساعت تایم خود را در آموزشگاه سپری کند و برای بچه‌ها کلاس فوق و العاده بگذارد! هدیه او را از افکارش بیرون آورد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-دلم برای خونمون تنگ شده، بخدا خیلی خسته شدم!

حق هم داشت... او که خانه‌اش اصفهان نبود تا مثل شهرزاد، راحت و بدون دغدغه رفت آمد کند؛ اما دل شهرزاد ذره‌ای هم نرم شد... اگر اکنون در همان پایه تدریس می‌کرد، دلیلش فقط و فقط هدیه بود.

-حقته، می‌خواستی ادای اروپایی‌ها رو در نیاری و مثل بچه‌ی آدم بیای تو اتاق. جمله‌اش را خیلی سرد بیان کرد و دل هدیه را لرزاند... می‌دانست که کار درستی انجام نداده است؛ اما تاکنون صد دفعه از او معذرت خواسته بود. -توهم حرف بقیه رو می‌زنی؟! می‌دونی که به گرما حساسیت دارم.

راست می‌گفت؛ بدنش به گرما حساسیت نشان می‌داد و مجبور بود هر لحظه خود را بخاراند! کلاً همه چیز این دختر عجیب و غریب بود. شهرزاد، بالای برگه را امضاء کرد و نمره‌ی شاگرد را زیر امضایش نوشت. هدیه از جا برخاست و به سمت شهرزاد گام برداشت و کنارش روی صندلی ولو شد.

-شهرزادی؟! قه‌ری هنوز؟ من که کلی معذرت خواهی کردم!

نه... او اجازه نداشت «شهرزادی» خطابش کند. نه دلش لرزید و نه چشمانش اشکی شد، پس چه مرگش بود که با شنیدن اسمش به آن حال و روز افتاد؟!

حوصله‌ی جر و بحث نداشت. دلش به اندازه‌ی کافی گرفته بود، همان یک کلمه کافی بود بندازدش در دردهای گذشته و در را هم به رویش ببندد. چرا گذشته رهایش نمی‌کرد؟ تا کی قرار بود در چنگال گذشته اسیر بماند و هیچ نگوید... پنج سال گذشته بود دست... اما شهرزاد چه؟! او که تغییری نکرده بود، پس چطور آن پنج سال سخت را پشت سر گذاشته و هیچ نگفته بود.

-شهرزاد؟ کجایی تو دختر؟ ده دقیقه‌ست دارم صدات می‌کنم.

-قهر نیستم هدیه، مگه من بچه‌ام؟!

دستانش را قاب صورت او کرد و در مشکی چشمانش خیره شد:

-نیستی؟ فکر می‌کنی بچه نیستی؟!

آن دختر آن روز قصد جانش را کرده بود؟! چرا با هر حرف یا جمله‌اش یاد او می‌افتاد؟ چرا هنوز هم به او فکر می‌کرد... دیگر چه دلیلی برای فکر کردن به او داشت؟ آن همه بهانه‌اش پس کجا رفته بودند؟

لب به دندان گرفت و صورتش را پائین انداخت. دوست نداشت کسی متوجه حال بدش شود... اما مگر چشمان غمگین او آن اجازه را بهش می‌داد تا کمی تنها باشد و کسی حال بدش را نفهمد؟ هدیه زرنگ‌تر از آن حرف‌ها بود و متوجه اشتباهش شد. ضربه‌ی کوچکی به سرش زد و زیر لب به خودش ناسزا گفت. شرایط شهرزاد را می‌دانست و قصد آن را هم نداشت که غمگینش کند.

-شهرزاد جونی؟ می‌گم حالا که آشتی کردیم، می‌آی بعد کلاس بریم بستنی بخوریم؟! چون من رو بخشیدی، مهمون من!

بحث را به ظاهر عوض کرده بود؛ اما او که گناهی نداشت... شهرزاد در گذشته‌ی شومش حبس شده بود و هرچه قدر بیشتر دست و پا می‌زد، آن گودال هم عمیق‌تر می‌شد و او را به داخلش می‌کشاند.

قصد نداشت دل او را بشکند؛ به جهنم هرچه دل خودش شکسته شده بود... مگر کسی برایش مهم بود که چه حالی دارد و چه می‌کند؟!

-باشه برای یه وقت دیگه، امروز خیلی کار دارم.

-هموز آشتی نکردی؟ ببخشید دیگه... من که هزاربار معذرت خواهی کردم.

لپ سرخش را کشید که صدای اعتراضش بلند شد. کمی خندید و جواب داد:
- نه دیوونه باهات قهر نیستم. تا ساعت هشت کلاس دارم بعدش هم باید یه سری
به مادر جون بزنم.

هدیه دست روی لپش گذاشت و کمی ماساژش داد. شهرزاد چشمکی بهش زد و
گفت:

- فردا می‌ریم؛ قبول؟

کاش زندگی هم از آن چشمک‌ها نصیبش می‌کرد تا اینکه بخواد چشمانش را به
روی او ببندد.

هدیه که حالا دیگر خیالش از بابت او راحت شده بود، گونه‌ی شهرزاد را بوسید و
گفت:

- دوست جونی خودمی!

شهرزاد به اجبار خندید و او را با هزار زحمت از خودش جدا کرد. دستی به صورتش
کشید و عینکش را از چشم برداشت. برگه‌های تصحیح شده را داخل کیفش
گذاشت؛ تا قبل از رفتن به خانم جمشیدی تحویل دهد. بعد از خداحافظی با هدیه
به سمت کلاس جدیدش رفت و مشغول تدریس شد. دو ساعت بعد، از بچه‌ها
خداحافظی کرد و برگه‌ها را هم به خانم جمشیدی تحویل داد.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خودکار را با حرص به روی میز پرت کرد. مغزش
قفل شده بود و نمی‌توانست تمرکز کند.

شاید به خاطر اتفاق‌های اخیر بود که حالا نمی‌توانست حتی یک مسئله‌ی ساده را هم حل کند. از جا برخاست و به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت. بهترین جایی که می‌توانست احساس آرامش کند، همان‌جا بود. میدان نقش جهان، تنها جایی بود که ذهن او را از اتفاقات اخیر دور می‌کرد و باعث می‌شد چند دقیقه‌ای توی حال خود باشد. دستی به موهای پر پشتش کشید و تارهایی که روی پیشانی‌اش افتاده بودند را به بالا سوق داد. به ساعتش نگاهی انداخت، دیر شده بود. قول داده بود سری به آن‌ها بزند. خیلی وقت بود که پیششان نرفته بود و همین حالش را بدتر می‌کرد. گمان می‌کرد امروز نتواند به قولش عمل کند و آن‌ها را ببیند.

در اتاق باز شد و سرهنگ رستمی را در چهارچوب در دید. برای نشان احترام، صاف ایستاد و پای راستش را محکم، کنار پای چپش روی زمین کوبید. سرهنگ رستمی دستش را بالا برد و فرمان آزادی به او داد. در اتاق را بست و چند قدم به جلو برداشت. وسائل به هم ریخته‌ی روی میز را جمع و جور کرد و به صورت سرهنگ، نگاهی انداخت.

-جناب سرهنگ، از این ورا؟ قرار بود که هفته‌ی بعد تشریف بیارین!

نگاهی به صورت آشفته‌ی او انداخت و لبخند کجی کنج لبش نشانند. از این فاصله هم می‌توانست اضطراب او را حس کند. حق هم داشت، پرونده‌ای که بهش واگذار کرده بود، خیلی پیچیده و سنگین بود. به اینجا آمده بود تا پرونده‌ی دیگری بهش بدهد، به هر حال بهترین گزینه بعد از خودش برای جانشینی‌اش بود و قصد داشت مهارتش را بسنجد.

-مأموریت زودتر تموم شد، من هم کارهای باقی مونده رو سپردم به بچه‌ها و خودم برگشتم.

سری تکان داد و تلفن روی میزش را برداشت.

-چایی می‌خورین یا قهوه؟!

سرهنگ دستش را بالا برد و گفت:

-زحمت نکش فرمود، می‌خوام برم. اومدم یه چیزی بهت بگم و برم.

چیزی نگفت و تلفن را سر جایش گذاشت، دستی به ته ریشش کشید و صاف نشست تا سرهنگ حرفش را بزند. از آخرین باری که این‌طور حرف زده بود، شش سال می‌گذشت. درست زمانی که مجبور شده بود یک سال از خانواده‌اش دور شود و به کشور دبی سفر کند. به عنوان اولین ماموریتش، پرونده‌ی سنگینی را قبول کرده بود که البته خداروشکر، موفق شد و توانست باند بزرگی که هشت ماه دنبالش بود را پیدا کند و تحویلش بدهد. سرهنگ کمی چرخید تا دقیقاً روبه روی او باشد.

-پرونده‌ی جدید تحویل گرفتم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و متعجب به او خیره شد. حرف‌هایی که می‌شنید برایش تازگی داشت. او که قرار بود دیگر کنار بکشد و پرونده قبول نکند. امیدوار بود خودش به حساب پرونده برسد، این پرونده‌ای که در دست داشت، حسابی ذهنش را مشغول کرده بود.

-دوباره؟! مگه نگفتین می‌خواین خودتون رو بازنشست کنید؟

خنده‌ی کوتاهی کرد. می‌دانست حافظه‌ی خوبی دارد؛ اما نه آنقدر که صحبت‌های یک سال پیش را به یاد داشته باشد.

از دست حافظه‌ی تو... هرچیزی که می‌گم رو تو ذهنت یادداشت می‌کنی!

تکیه‌اش را به صندلی داد و کمی به چپ و راست چرخاندش. لبخند کمرنگی کنج لبش نشان داد و جواب داد:

-آخه خیلی رو تصمیمتون مصمم بودین، برای همین الان فکرکردم نظرتون عوض شده.

سرهنگ، دستی به ته ریشش که دو روز بود به روی صورتش باقی مانده بود کشید و جمله‌هایی که قرار بود بر زبان بیاورد را مرتب، کنار هم چید.

-فرنود... تو باید مسئولیت این پرونده رو به عهده بگیری، می‌دونم که زمان فعالیت من تو اداره، شیش ماه دیگه به پایان می‌رسه و هرچه سریع‌تر باید برای خودم یه جانشین انتخاب کنم. منم به جزء تو به کسی اعتماد ندارم؛ بنابراین اسم تورو رد کردم و الانم که می‌بینی این‌جام، به‌خاطر اینه که منتظر تاییدش از طرف سرتیپ هستم. البته شفاهی نظرشون رو بهم گفتن ولی باید مراحل اداریش رو هم طی کنه تا من بتونم از این‌جا برم.

سری تکان داد و دستی به گردنش کشید. مغزش کار نمی‌کرد؛ پس تکلیف این پرونده‌ای که دستش بود چه می‌شد؟! نگاهش را از پرونده‌های روی میز گرفت و به صورت سرهنگ دوخت.

-تکلیف این پرونده چی می‌شه؟! خیلی عقبم، یه کمی پیچیده‌ست.

سرهنگ از جا برخاست و درحالی که کتش را در می‌آورد، لبخند کمرنگی هم چاشنی کلامش کرد.

-این پرونده رو می‌دم به سرگرد حامدی. تو باید از پس این یکی پرونده بر بیای، این پرونده رو به من دادن؛ اما من الان دارم به تو تحویلش می‌دم یعنی خیلی بهت اعتماد دارم پس شرمندم نکن و خودت رو ثابت کن.

حسابی ذهنش مشغول شده بود، هرچه سریع‌تر می‌خواست پرونده را ببیند تا با در نظر گرفتن مهارتش تشخیص دهد چه کاری از دستش بر می‌آید! انگشت شصتش را به گوشه‌ی لب کشید و کمی فکر کرد.

-رو سفیدتون می‌کنم، نگران نباشید.

سرهنگ لبخندی از سر رضایت بر لبش نشانید. خوشحال بود که توانسته راضی‌اش کند؛ اما هنوز برای قبول کردن پرونده، شک داشت. این بار مطمئن نبود که از پیشش بر بیاید... با آنکه تا به امروز سر هر پرونده، رو سفیدش کرده بود؛ اما چیزی ته دلش را می‌لرزاند.

«فصل دوم»

ترمز دستی را کشید و کیفش را از روی صندلی جلو برداشت و ماشین را ترک کرد. جلوی خانه ایستاد. هنوز هم با دیدن آن خانه، خاطره‌های بدی برایش تداعی می‌شدند البته به جزء او! او جزو بهترین خاطره‌هایش بود و هیچ‌وقت هم از ذهنش پاک نمی‌شد. سعی کرد خودش را کنترل کند. کاری که تو این پنج سال، مدام در حال انجام دادنش بود. چند قدم جلو رفت و زمانی که ماشین هیچ‌کدامشان را ندید، انگشتش روی زنگ در نشست. نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا در را برایش باز کنند. طولی نکشید که در با صدای کوتاهی باز شد و پایش را داخل حیاط گذاشت. جعبه‌ی سوهان عسلی که تازه از خانم جمشیدی سوغاتی گرفته بود را در دستش جابه‌جا کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. محال بود با دیدن آن حیاط، لبخند روی لبش نشیند. بوی گل‌های تازه آب خورده‌ی باغچه، چنان جانش را جلا می‌داد؛ که تمام خستگی روز از بدنش بیرون می‌رفت. نگاهی

به شاخه‌های افتاده‌ی درخت سرو انداخت؛ که آقاجان بیشتر وقتش را به آن اختصاص داده بود.

تمام درختان آن حیاط، ثمره‌ی دستان آقاجان و خودش بودند و بیشترشان از بلندی سر به فلک کشیده بودند. تاب قدیمی و زنگ زده‌ای کنج حیاط قرار داشت و شهرزاد با آن تاب خیلی خاطره‌ها داشت. یکیش زمانی بود که با پگاه، دختر عمویش و کهربا، دختر عمه‌اش در این حیاط، حرف‌های دخترانه می‌زد و پسرها مسخره‌شان می‌کردند. به سمت راست حیاط نگاهی انداخت؛ درست جایی که می‌توانست احساسات شهرزاد را جریحه دار کند.

لب به دندان گرفت و بغض گردو مانندش را فرو فرستاد. چه قدر در این حیاط خاطره داشت، چه قدر در این حیاط، شب خود را روز کرده بود تا به این جایی که هست برسد. حالا چه فایده؟ دیگر کسی نبود که ازش تقدیر کند و بخواهد دست نوازشی بر روی موهایش بکشد! مادرش که سه سال پیش فوت کرده بود و پدرش هم به خاطر آن کارخانه‌ی لعنتی مدام در راه مسافرت بود. از داره دنیا فقط شینا را داشت که او هم یک سال بعد از مرگ مادرشان، با استاد دانشگاهش ازدواج کرد و ثمره‌ی ازدواجشان قرار بود تا چندماه دیگر به دنیا بیاید.

البته نباید ناحق می‌گفت، آن دوران که حال روحی خوبی نداشت، نیما و شینا خیلی به فکرش بودند و مدام سعی بر این داشتند که اوضاع را برای شهرزاد خوب جلوه بدهند؛ اما چه فایده؟ او که نبود، اوهم بعد از مرگ مادرش برایش تمام شد. اکنون که شهرزاد زنده مانده بود فقط به دلیل خاطره‌هایش با او بود. درسته فیزیکی کنارش نبود؛ اما خاطره‌هایش جان شهرزاد را تسلی می‌بخشیدند.

صدای مادر جان، مجال فکر کردن بیشتر به او نداد و بغضی که از گلو تا چشم‌هایش بالا آمده بود را فرو فرستاد. مادر جان با پیراهن بلند گل‌داری، کنار در منتظرش ایستاده بود و با لبخند به نوهی دوردانه‌اش نگاه می‌کرد. تا آنجایی که به یاد داشت، او را همیشه همان طور دیده بود. موهای یک دست سفیدش از پشت بافته شده بودند و عینک ته استکانی دسته طلایی‌اش هم مانند همیشه به روی چشمانش بود. نگاهی به چین و چروک‌های گوشه‌ی لب و چشمانش انداخت؛ که با هر لبخند عمیق‌تر می‌شدند و چالی هم که در گونه‌ی راستش قرار داشت، مانند همیشه به داخل فرو رفته بود و جان می‌داد برای آنکه شهرزاد انگشتش را داخلش فرو کند .

جسمش را در آغوش گرم و مهربان او انداخت و عطر گل یاسش را که با شمعدانی‌های کنج خانه آمیخته شده بود، به ریه‌هایش فرستاد. خم شد و دست پر چین و چروکش را بوسید.

اخمی کرد و دستی بر سر شهرزاد کشید و با لحنی مهربان گفت:

-چه عجب شهرزادجون، راه گم کردی که به ماهم سری زدی؟

شهرزاد خنده‌ی ریزی کرد و گونه‌ی مادر جان را بوسید و جعبه‌ی سوهان را سمتش گرفت:

-آشتی؟ حالا می‌شه بیا تو؟!

صدای بم آقا جان هردو را به خود آورد و باعث شد گل از گل شهرزاد بشکفت. گمان کرده بود که تهران است، فارغ از مادر جان، کفش‌هایش را به سرعت درآورد و به سمت آقا جان گام برداشت. جسمش را در آغوش امن او جای داد و او را بوسید.

این روزها چقدر به آغوش آن مرد احتیاج داشت. آقاجان دست پیرش را پشت سر شهرزاد کشید:

-آره دیگه شهرزاد خانم، این جوری شده؟! می‌ری و پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی؟ شهرزاد، لب به دندان گرفت و شرمسار، نگاهی به صورت شکسته‌ی آقاجان انداخت. از کی جواب دادن آن قدر برایش سخت شده بود که حتی بهانه‌های همیشگی‌اش را هم از یاد برده بود. بحث بینشان را دوست نداشت، قصد داشت هرچه زودتر خودش را از جو پیش آمده نجات دهد؛ که مادر جان پیش قدم شد و کنارشان ایستاد:

-می‌خواین تا آخر شب این جا وایسین؟

بعد از گفتن این جمله، نگاهی به آقاجان انداخت و ادامه داد:

-حاج محسن، ول کن بچم رو حتماً سرش شلوغه که نتونسته بیاد حداقل از خواهرش که سال به سال فقط برای عید دیدنی یه سری بهمون می‌زنه خیلی بهتره. حاج محسن، نگاهش را از نوه‌ی دردانه‌اش گرفت و دستش را سمت پذیرایی دراز کرد.

-برو دخترم، برو تو. حتماً خیلی خسته‌ای. من و خانم جونت می‌ریم یه ذره چیز میز آماده کنیم می‌آیم الان... تو برو...

شهرزاد خیالش از بابت آن همه سؤال و جواب راحت شده بود. بیشتر از زیر جواب دادن در رفته بود و خودش هم دلیل آن همه بی‌تابی‌اش را نمی‌دانست. از کی میان آنها هم بی‌طاقت شده بود؟ دلش که همیشه پیش آنها قرص قرص بود... پس چرا اکنون آنقدر بی‌قراری می‌کرد؟ بوی نان آمیخته با سیر؛ که از مطبخ خانه

بیرون می‌آمد، ذهنش را از گذشته بیرون کشید و به حال منتقل کرد. کاش همیشه از آن نان‌ها وجود داشت... تا کی قرار بود با گیر کردن در گذشته خودش را از حال و آینده محروم کند؟ به سمت دستشویی قدم برداشت و با فشردن کلید برق، نور زرد در فضا پخش شد. شیر آب را باز کرد و چند مشت آب خنک روی صورتش پاشید.

قصد داشت برای بار آخر، صورتش را با آب بشوید؛ که نگاهش در دستان به هم چسبیده‌اش قفل شد. کاش گذشته‌اش را هم می‌توانست با آب پاک کند... کاش قطرات آب به داخل مغزش نفوذ می‌کرد و تمام گذشته و خاطرات بدش را پاک می‌کرد... خاطرات خوب هم داشت؛ اما به وسعت خاطرات بدش نبودند... دستش را شست و صورتش را با حوله پاک کرد... چه خوب شد که به اینجا آمد... تمام گذشته‌اش جلوی چشمش آمد!

زانویش را مالید و وارد آشپزخانه شد. شهرزاد را به پذیرایی فرستاده بود تا خودش وسایل پذیرایی از او را آماده کند. با یادآوری روزهای گذشته‌اش، لب به دندان گرفت و زیر دلش لرزید.

با آن که از غم و غصه‌ی ته چهره‌ی شهرزاد باخبر بود؛ اما وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند و حرفی از او بر زبان نمی‌آورد... چقدر دلش را صابون زده بود تا عروسی آنها را ببیند؛ اما حالا چه شد؟ یکی‌شان ور دلش غصه می‌خورد و یکی دیگرشان معلوم نبود در چه وضعیتی قرار دارد.

در عرض پنج سال چه بلایی بر سر خانواده‌اش آمده بود؟ چه گرد بادی خانه‌اش را ویران کرده بود؛ که بعد از آرام شدنش همه چی را خراب‌تر کرد؟! مگر آرام هم شده

بود؟ آن گرد باد فقط قصد جان خودش و خانواده‌اش را کرده بود و هیچ گاه هم آرام نشد...

اگر حاج محسن سند آن زمین لعنتی را از زیرزمین بیرون نیاورده بود؛ اکنون به جای برداشتن دو لیوان، حاج محسن را صدا می‌زد تا از مطبخ، بقیه‌ی لیوان‌ها را بیرون بیاورد... بحثش تعداد لیوان‌ها نبود... چه یک لیوان، چه دو لیوان... مهم بچه‌ها و نوه‌هایش بودند؛ که اکنون همه‌شان را یک جا نداشت.

-بازهم داری فکر می‌کنی مهرانگیز؟

مهرانگیز با آن که سن و سالی ازش گذشته بود؛ اما هنوز هم با شنیدن صدایش از جانب حاج محسن، حس و حال دختران هجده ساله را تجربه می‌کرد.

نزدیکش شد و به چهره‌ی غمگینش، چشم دوخت. می‌دانست چه در سرش می‌گذرد. خودش هم حال خوبی نداشت؛ اما چاره چه بود؟ آن‌ها هر کاری از دستشان بر می‌آمد را انجام داده بودند و همین باعث می‌شد پیش خدا وجدانشان آسوده باشد. مهرانگیز، قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر خرده بود را پاک کرد و گفت:

-دلم بر اش خونه، این بچه بعد از ماهرخ و رادمهر از زندگی افتاد!

حاج محسن سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های همسرش، تکان داد. حالش را خیلی خوب درک می‌کرد... واقعا زندگی، چه بی‌رحم با او مدارا می‌کرد... مدارا؟! شاید مدارا واژه‌ی مناسبی برای زندگی او نبود...

-چاره چیه زن؟ سرنوشتشون این بوده... کاریش نمی‌شه کرد.

سینی چوبی را از بالای سینک برداشت و روی کانتر قرار داد و به سمت یخچال که کنج آشپزخانه قرار داشت، رفت.

-سرنوشتشون باید این‌جوری می‌شد که الآن هردوشون به این حال و روز بی‌افتند؟ اون بچم که سه ساله با اون دختر نامزد کرده، دریغ از یه ذره عشق و علاقه! این یکی هم که...

حال این یکی که اصلاً گفتن نداشت... چه باید می‌گفت؟ بیشتر نباید می‌گفت... این روزها نگفته‌هایش بیشتر به چشم می‌آمد.

حاج محسن سمتش آمد و در نصفه باز یخچال را کامل باز کرد. پارچ شربت گل محمدی و تخم شربتی را برداشت و رو به مهرانگیز گفت:

-مهرانگیز فکر کردن به گذشته هیچ فایده‌ای نداره. وضعیت ماهم اگه بیشتر از بچه‌ها بد نباشه، بخدا کمتر هم نیست. من پیرمرد چه قدر با این وضعیت قلبم رفتم تهران و برگشتم؟ چقدر تو با این درد پاهات، رفتی مشهد و بی‌جواب برگشتی؟! قرار نبوده درست بشه. با تقدیر و سرنوشت نمی‌شه جنگید.

باز هم با حرف‌هایش آرام گرفته بود. او چقدر خوب درکش می‌کرد و تازه این را فهمیده بود. لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و پارچ را از دست حاج محسن گرفت. -برو پیشش، بچم تنه‌است. منم الآن می‌آم.

بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد... نگران حال شهرزاد بود؛ اما بیشتر نگران زنش بود تا شهرزاد... در این پنج سال، او هم پا به پای آنها زجر کشید و هیچ نگفت... چراغ خانه‌اش در عرض يك شب خاموش شد و هیچ نگفت. آن همه همهمه و شلوغی مهمانی‌هایش که دیگر برای خودشان اسم در کرده بودند، يك

شبه خوابیدند و باز هیچ نگفت. عجیب بود دل این زن... بالاخره زخمش باز می‌شد و حرفی می‌زد؛ اما کجا و چطور... خدا می‌دانست!

مقنعه‌ی زمخت را از سرش کند و همان باعث شد تا گیره‌ی موهایش باز شود و گیسوان لخت و بلندش، دور شانه‌هایش پخش شوند. دکمه‌های مانتویش را یکی یکی باز کرد و با یک حرکت از تنش درآورد. مقنعه و مانتویش را به جالباسی آویزان کرد و خودش را روی مبل گوشه‌ی پذیرایی پرت کرد. این مبل مخصوص به خودش بود و در نوجوانی، زمان‌های زیادی را به روی آن سپری کرده بود. با یادآوری خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش، لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش نقش بست. خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش تنها خاطراتی از گذشته بودند؛ که باعث اشک و آه او نمی‌شدند... بلکه لبخند کمرنگی را هم مهمان لب‌هایش می‌کردند.

با انگشان شست و سبابه، پشت پلک‌هایش را ماساژ داد و خودش را به بیراهه زد... دوست نداشت... فکر کردن به گذشته که او هم در تک تک خاطره‌هایش قرار داشت را دوست نداشت. اما دوست داشتن یا نداشتن او چه فایده‌ای داشت... درحالی که همان چندین سال را هم با خاطرات او گذرانده بود! شاید می‌بایستی از یک بعد دیگر به زندگی‌اش نگاه می‌کرد... مگر بعد یا زاویه‌ی دیگری هم وجود داشت؟ خیلی وقت بود که زندگی‌اش به روی یک خط راست قرار داشت و تا بی‌نهایت پیش می‌رفت... نه خودش تغییری می‌کرد و نه کار و زندگی‌اش...

اما یه بعد دیگری هم وجود داشت و او درکش نمی‌کرد... نمی‌دیدتش و قصد هم نداشت که نه باورش کند و نه بپذیرتش...

زاویه‌ی دیگری که او را به آن مرحله از هستی کشانده بود... والا همان سه سال پیش کنار مادرش می‌خوابید و از تمام گذشته‌ی نحس و شومش فاصله می‌گرفت...

فاصله واژه‌ی غریبی برای او بود... نمی‌توانست و نمی‌دانست که چطورر باید آن کار را انجام دهد...

شهرزاد نمی‌دانست... اما او راه و رسمش را بلد بود... بلد بود که چطور زمستان درون شهرزاد را به نوبرانه‌های بهار بازگرداند...

شاید حتی با یک فنجان چای... یا شاخ گلی از گل‌های بهاری وجودش...
(بیست بهمن ماه سال هزار و سیصد و نود و سه)

چه به سر آن حیاط با آن همه دار و درختش آمده بود؟ چرا دیگر عطر گلدان‌های شمعدانی و مریم، او را مدهوش خود نمی‌کردند؟ زمستان آمده بود و دیگر خبری از گل‌های بهاری حیاطِ مادر جان نبود... دیگر خبری از انجیرهای تازه چیده شده به دست آقا جاننش نبود... اما عطر چای ذغالی روی آتش و میوه‌های زمستانی، نبود آن برگ‌های زرد و نارنجی پائیزی را جبران می‌کرد... رنگارنگ نبودند؛ اما سیاه و سفید هم نبودند...

پاهای آویزانش که در هوا معلق بودند را تکان داد و نگاه گرمش را به دانه‌های برف که روی بینی و گونه‌هایش می‌نشستند، کشاند... از وقتی که به یاد داشت، عاشق برف و آدم برفی درست کردن بود.

استرس درس و کنکور، مجال فکر کردن را ازش گرفت و نگاهی به کتاب منطق در دستش انداخت...

فنجان قهوه در یک دست و کتاب هم در آن یکی دستش بود. مانند هر پنجشنبه، تمام فامیل آنجا بودند و فقط رادمهر و کامران نیامده بودند. با آن که دل و دماغی برای درس خواندن نداشت؛ اما پا پس نکشید و حسابی مشغول شد.

با نشستن دانه‌های برف به روی کتابش، کتاب را به خودش چسباند و سرش را بالا گرفت... آسمان هم آن شب دلش گرفته بود و قصد داشت هر جور که شده خودش را خالی کند... اول باران و حال هم... دانه‌های برف...

خمیازه‌ای کشید و برای رفتن به اتاقش، پیش قدم شد. اما نه... ایستاد... نگاهی به دور و برش انداخت و کمی اخم کرد... همه خواب بودند و به جز خودش کسی در حیاط نبود...

مسیر رفته را بازگشت و متوجه صدای صحبت از حیاط پشتی شد. نمی‌دانست درست شنیده است یا نه؟ اما صدای باز و بسته شدن در به گوشش خرده بود! فقط اهالی خانه از در حیاط پشتی خبر داشتند و اکنون همه غرق در خواب بودند. کامران که سربازی بود و سرشب با عمه افسانه تماس گرفت و رادمهر هم که مأموریت بود و بیشتر اوقات در مأموریت، موبایلش را خاموش می‌کرد.

بزاقش را فرو فرستاد و به اطراف نگاهی انداخت. باید از قضیه مطلع می‌شد؛ اگر دزد بود چه؟ آن وقت چه می‌کرد؟ در ذهنش هزار سؤال و جواب کرد و به نتیجه‌ای نرسید. ذهنش کامل مشغول صدا شده بود و دیگر نمی‌توانست درس خواندن را ادامه دهد یا حتی به خانه بازگردد و در تخت خواب گرم و نرمش فرو برود.

خیلی کنجکاو بود و تا از همه چیز مطلع نمی‌شد، ذهنش آرام نمی‌گرفت. لب به دندان گرفت و بیلی که به دیوار کنار زیرزمین، تکیه داده بود را برداشت. به سمت

حیاط پشتی رفت و کتابش را بین راه بر روی تختِ داخل حیاط گذاشت و به دنبال صدا حرکت کرد.

اکنون علاوه بر صدای در، طنین صحبت هم به گوشش می‌خورد. خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر نخواستید تا الان این جوری خیالاتی نشود! بدون هیچ روپوش یا لباس گرمی، با یک بلوز آستین کوتاه و شلوار گرمکن، زیر آن برفِ سنگین به دنبال صدا می‌رفت و مطمئن بود که با صحنه‌ی خوشی روبه راه نخواهد شد. دعا دعا می‌کرد که کامران نباشد، چون بعد از دیدنش امکان داشت سرش را از تنش جدا کند. وقتی به حیاط پشتی رسید، پشت دیوار ایستاد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و سرش را به سمت حیاط، کج کرد.

هیچ کس به جز خود و سایه‌اش آنجا نبود... آب بینی‌اش راه افتاده بود اما توجهی نمی‌کرد و هرازگاهی چینی بر بینی‌اش می‌انداخت. انگار که توهم زده بود چون دیگر نه خبری از صدا بود و نه از سایه. به خود ناسزا گفت و سرش را از روی تأسف، به چپ و راست تکان داد. قصد داشت برگردد و به خانه برود؛ که ناگهان مچ دستش از پشت کشیده شد و با یک حرکت به عقب برگشت. بیل از دستش به روی زمین افتاد. خواست جیغ بزند که رادمهر دستش را بر روی دهانش قرار داد و به دیوار چسباندش.

قلبش آن چنان می‌تپید؛ که ترسید رادمهر هم متوجه بالا و پائین رفتن قفسه‌ی اش بشود. نمی‌دانست ترسیده است یا با دیدن او به آن حال و روز افتاده؟

در یک قدمی‌اش ایستاده و به چشمان شهلا و خوابالودش خیره بود. آن دختر با دلش چه کرده بود که هربار با دیدنش یک رادمهر دیگر می‌شد و نمی‌توانست با او مانند بقیه رفتار کند. نه این‌که حرف دلش را بزند؛ اما رفتارش با شهرزاد خیلی بهتر

از کهربا و شینا یا حتی با پگاه بود. نبود؟! دستش را از روی دهان شهرزاد برداشت و چینی بر پیشانی‌اش انداخت.

-تو این وقت شب این‌جا چیکار می‌کنی؟

نمی‌توانست جواب دهد... مگر گوش‌هایش می‌شنیدند؟ دهانش قفل شده بود و قصد باز کردنش را هم نداشت. می‌ترسید حرفی بزند و از خواب بیدار شود. دقیقاً همان بود. دیدار با رادمهر را، آن‌هم این‌قدر نزدیک، یک خواب یا حتی رویا تصور می‌کرد. از آخرین باری که او را دیده بود، کمی لاغرتر و ته ریشش هم کامل در آمده بودند. پیراهن مشکی به تن داشت با پالتوی طوسی... چرا همه چیز آن‌مرد برای او جذاب بود؟

-درس می‌خوندم. تو... تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ مگه مأموریت...

نگاهی به بینی و گوش‌های قرمز شده‌ی شهرزاد انداخت و عصبی پرسید:

-خونه رو ازت گرفته بودن که این‌جا درس می‌خوندی؟!

شهرزاد از نگرانی او نسب به خودش آن‌قدر خوشحال شده بود که احساس می‌کرد، کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما بازویش توسط او کشیده شد.

-برو دختر، برو تو الان سرما می‌خوری!

هر دو به آرامی سمت خانه قدم بر می‌داشتند و شهرزاد باور نمی‌کرد که رادمهر هم اکنون آنجا در کنارش ایستاده باشد. کاش مسیر طولانی‌تری را در پیش داشتند... کاش زمان می‌ایستاد و عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند. هرازگاهی زیرچشمی، نگاهش را به صورت رادمهر می‌کشاند و در دل، قربان صدقه‌اش می‌رفت. خودش هم

نمی دانست که چرا این قدر به او وابسته است؟ هر زمان که اسم عمو علی می آمد، شهرزاد به اولین کسی که فکر می کرد رادمهر بود.

آن قدر صورت جدی و خوش تراشش را از نظر گذراند که پوزخندی زد و گفت:
-جای مامان رو گرفتی؟ بخدا سالمم، بلایی سرم نیومده.

خجل زده سرش را پایین انداخت و تا دم در دیگر نگاهی به صورت او نینداخت. رادمهر کنار در ایستاد و درحالی که به دانه های نشسته ی برف به روی زمین نگاه می کرد، گفت:

-برو تو، برو تا سرما نخوردی. گرچه تو سرما رو می خوری، اون تورو نمی خوره!

این جمله را گفت و لبخندی کنج لبش نشانید. او با صدای بمش با آن دختر چه کرده بود؟ دیگر خبری از زمستان نبود... با نگاه و حرف های او نه تنها سرمای وجودش از بین رفته بود... بلکه دیگر دانه های برف را هم نمی دید و حسشان نمی کرد... چه راحت دلش قرص می شد با وجود او!

-شهرزاده ی رؤیا... این رو جا گذاشتی.

آن مرد قصد جانش را کرده بود؟! چقدر زیبا اسمش را خطاب می کرد... وقتش بود که به یک «جانم» شیرین مهمانش کند و جسمش را در آغوش گرمش بیوشاند؛ اما نکرد و نکرد... کاش می کرد و هیچ گاه افسوس نبودنش را نمی خورد... کاش نوازشش می کرد و می بوسیدتش؛ اما آنقدر حالش بعد از رفتنش خراب نمی شد. سرچرخاند و بدون آن که نگاه سردش را مهمان صورتش کند، کتاب را از دستش گرفت و راهی خانه شد. پله ها را یکی دوتا طی کرد و وارد اتاقش شد.

از کی چشمانش بسته بودند؟! از کی خاطراتش را مرور می کرد؟ اشک هایش که راهشان را دیگر بلد بودند، به روی گونه هایش سر خوردند و قلبش پر از درد شد... دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش بالا نرود... خیلی وقت بود که خودش را در خفا خالی می کرد... خیلی وقت بود که نقاب خوشحالی و خوشرویی به صورتش زده بود و خود واقعی اش را از دیگران مخفی می کرد.

نمی خواست اوقات تلخی کند، هیچ گاه مادر جان و آقا جاننش را مقصر نمی دانست. تنها کسی که مقصر بود، پدر خودش بود. اگر پنج سال پیش، آن اشتباه را نمی کرد، اگر طمع آن کارخانه را نداشت... دیگر ادامه نداد. دوست نداشت یک بار دیگر اتفاق های چند سال پیش را در سرش مرور کند... مگر خودش کم بدبختی داشت؟ ساعدش را روی پیشانی گذاشت و زیر لب شعر مورد علاقه اش را زمزمه کرد...

دل های ما که به هم نزدیک باشن،

دیگر چه فرقی می کند،

که کجای این جهان باشیم،

دور باش اما نزدیک،

من از نزدیک بودن های دور می ترسم!

«فصل سوم»

کلید را در قفل در چرخاند و وارد واحدش شد و کلید خانه و سوئیچ ماشین را به جا کلیدی چوبی که عکس او را داخلش قرار داده بود؛ آویزان کرد. خانه تاریک بود؛ اما عکس او چطور دلش را می لرزاند... فقط خودش می دانست! موهای قهوه ای

رنگش را یک طرف بافته و به روی شانه‌ی چپش رها کرده بود. چقدر آن شب با آن دامن دور چین قرمز و بلوز سفید آستین تور در میان جمع خانوادگی‌شان خودنمایی می‌کرد. چنگی به موهای پر پشتش زد و جلیقه‌ی ضربداری ماندش که اسلحه و بی‌سیمش به آن وصل بودند را از تنش بیرون آورد.

جسم بی‌جان‌ش را روی کاناپه‌ی قرمز رنگ کنج سالن، انداخت و چشمانش را برهم فشرد. دستی به ته ریشش که یک هفته به روی صورتش مانده بود، زد و نگاهش را وسائل چیده شده‌ی خانه کشاند. یک واحد آپارتمان نقلی شصت متری با یک اتاق خواب و آشپزخانه‌ی کوچک اجاره کرده بود و آن وسائل هم به اجبار سوگند خریده بود. خانه‌ی خودش که قرار بود یک روزی دست او را بگیرد و به آنجا ببرد را به سوگند داده بود و خودش هم برای خواب به اینجا می‌آمد... وگرنه بیشتر وقتش را که در اداره سپری می‌کرد.

با ویبره‌ی موبایلش دست، داخل جیب برد و گوشی‌اش را بیرون آورد. چرا آن شب حوصله‌ی هیچ کس را نداشت؟ چرا دلش یک لحظه آرام نمی‌گرفت؟ نه یک سر به مادر جان‌ش زده بود و نه دعوت شام مادرش را پذیرفته بود!

با دیدن اسم روی صفحه، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و نفسش را محکم بیرون فرستاد. امشب برای بار سوم بود که زنگ می‌زد و دیگر دلیلی برای توجیه کردن خودش که چرا جواب نداده است، نداشت! ساعت یک بعد از نصفه شب شب بود و او می‌دانست که در این ساعت به خانه آمده است...

دکمه‌ی اتصال را زد و موبایل را با اکراه بیخ گوشش برد. طولی نکشید که صدای جیغ سوگند، گوشش را کر کرد.

-کجایی فرنود؟! چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ می‌دونی چندبار زنگ زدم و توام جواب ندادی؟ می‌دونی نگرانی یعنی چی؟ آخه تو چرا انقدر...

ازجا برخاست و وارد اتاقش شد و همان طور که به غرزدن‌های او گوش می‌کرد، با نگاهش دنبال تیشرت سرمی‌اش بود.

تیشرت را از زیر میز توالت برداشت و درحالی که سرش را کج، به روی شانه‌ی راستش گذاشته بود و دکمه‌های سرآستینش را باز می‌کرد؛ چشمانش را بر هم فشرد و زیرلب صدایش زد.

اما سوگند، بدون آن‌که اندک توجهی به او داشته باشد؛ یک‌ریز درحال خالی کردن عقده‌های دلش بود. نگران بود؛ اما بیشتر از آن عاشق. عشق او بد در دلش جوانه زده بود و هرروز که می‌گذشت، آن درخت پربارتر می‌شد. منتهی رادمهر آن‌را نمی‌فهمید و قلبش در گروی کس دیگری بود!

کاسه‌ی صبرش سرریز شد و پیشانی‌اش را خاراند و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-سوگند، بعداً باهم حرف می‌زنیم. الان خیلی خسته‌ام...

-همیشه همین‌طوره، صبح می‌ری سرکار و شب با این حالت بر می‌گردی. تلفنت رو که جواب نمی‌دی. زنگ می‌زنم اداره، می‌گن جناب احتشام تو جلسه هستن، جناب احتشام دارن غذا میل می‌کنن، جناب احتشام رفتن مأموریت... پس من تو زندگیت چه نقشی دارم؟ می‌ری مأموریت، من باید از زبون مادر یا خواهرت بشنوم؟ چطور به اونا می‌گی؟ فقط برای من...

-سوگند آروم باش. لطفاً همین الان این بحث رو تموم کن. امروز، ذهنم خیلی مشغول بوده؛ پس تو دیگه بدترش نکن!

سوگند باقی حرفش را قورت داد و لب به دندان گرفت تا از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوگیری کند. حش این نبود، حتی اگر دوستش نداشت بازهم حش این نبود که این‌طور باهاش رفتار کند. پس تکلیف دلش چه می‌شد؟ مگر آدم نبود و قلب نداشت؟ سوگند که قصد داشت کار خودش را یکسره کند و همان رادمهر جلویش را گرفت. حالا چرا با او این‌طور صحبت می‌کرد؟ جوابش خیلی آسان بود و سوگند دلیل آن همه دوری و فاصله را متوجه شده بود. دلیل دوری رادمهر از سوگند، فقط یک نفر بود. او کس دیگری را دوست داشت و حال که با سوگند این‌طور رفتار می‌کرد، دلیلش بی‌تابی‌اش بود.

دلش در گروی فرد دیگری بود و هرچه قدر سعی می‌کرد این قضیه را به او بفهماند، ملتفت نمی‌شد و خودش را به بیراهه می‌زد.

سکوت طولانی‌اش دل رادمهر را لرزاند... نه آنکه دلتنگش شود و بخواهد از دلش در بیارد؛ اما می‌ترسید... می‌ترسید اتفاق چندسال پیش دوباره تکرار شود. چرا یک لحظه آرام نمی‌گرفت؟! آن دختر درخواستی را مطرح کرده بود؛ که رد کردنش برای رادمهر غیر ممکن بود.

-سوگند؟ می‌شنوی... لطفاً اگه صدام رو می‌شنوی، جواب بده.

می‌شنید و آرام می‌گرفت... با صدای بم او مگه می‌شد دلش نرم نشود؟ اما نشد... آن شب نشد و هزاران شب دیگر هم نشد... می‌دانست مقصر اصلی خودش هست؛ اما با دلش چه می‌کرد؟ با دلی که مدت‌ها در گروی او بود چه می‌کرد؟

مزه‌هایش نم برداشتند و قطره اشک، از چشمش سر خورد و تا زیر چانه‌اش خزید... سرسری از او خداحافظی کرد و موبایلش را روی تخت پرت کرد. روی زمین نشست و زانوهایش را داخل شکمش فرو برد. دلش برای آن روزها که رادمهر بیشتر به او

توجه می‌کرد، تنگ شده بود. پوزخندی زد... توجه؟ آن واژه با حال و روز سوگند خیلی فاصله داشت... از چه کسی توجه دیده بود که حالا بخواهد از او ببیند؟! مادرش که او و پدرش را به حال خودشان رها کرد و ترکشان کرد. خواهر یا برادری هم نداشت که بخواهد در روزهای سخت، ازشان طلب کمک کند. از دار دنیا یک پدر داشت که بود و نبودش خیلی به حالش فرقی نداشت... حال که قاب زندگی‌اش را در دست داشت... بهتر می‌توانست تشخیص بدهد که او بیشتر از همه به دادش رسیده. درسته قصدش کمک بود؛ اما دل که این حرفا حالیش نمی‌شد... دوستش داشت و نمی‌خواست به آن راحتی‌ها از دستش بدهد.

با صدای اذان که از مسجد سر کوچه می‌آمد، نگاهی به قاب عکس سفید و طلایی روی عسلی کنار تختش انداخت. آنقدر با خودش حرف زد و فکر کرد که متوجه گذر زمان و تکان خوردن عقربه‌های ساعت نشده بود.

پوزخندی زد و به عکس خیره شد.

-حتی اون روز هم پیش من نبود!

کهربا، فنجان‌ها را با چای هل و دارچین پر کرد و به سمت حیاط قدم برداشت. چشم چشم کرد تا شهرزاد را ببیند و او را کنار مادرش پیدا کرد. خیالش از بابت او آسوده شد و کمی به سمت دایی امیرعلی‌اش که بیشتر اوقات همان دایی امیر خطابش می‌کردند، خم شد.

-بفرما دایی. سرد می‌شه.

امیر، نگاهش را از آقا جان گرفت و به صورت گندمگون خواهرزاده‌اش دوخت.

-کهربا دایی، شیرینی رو کی می‌دی؟

-چشم حتماً. شیرینی هم می‌دم، ان شاءالله وقتی این کدورت‌ها برطرف شد...
سینی را با یک دست گرفت و انگشان آن یکی دستش را به روی چشم گذاشت و
ادامه داد:

-به روی چشم، شیرینی که چیزی نیست. همه فامیل رو رستوران دعوت می‌کنم.
امیر اخم‌هایش را درهم کشید. خودش هم از خدایش بود که یک بار دیگر آنها را
ببیند؛ اما طوری وانمود می‌کرد که گویا از این وضعیت راضی است و میل به دیدار
دوباره ندارد. زیرلب از خواهرزاده‌اش تشکر کرد و استکان کمر باریک چای را
برداشت. کهربا می‌دانست که با این حرفش، نمک بر زخم دایی‌اش پاشیده است.
اما دست خودش نبود هنگامی که وضعیت شهرزاد را می‌دید، فقط یک نفر را مقصر
می‌دانست و اوهم دایی‌اش بود. اکنون که همه به جز دایی علی در جمع حضور
داشتند؛ باعث و بانی این اتفاق را دایی امیر می‌دانست.

نگاهش روی صورت مادرش چرخید که سعی داشت به او بفهماند حرکتش در میان
جمع صحیح نیست. توجهی نکرد و سینی را دور همه گرداند و وارد خانه شد.

شهرزاد، نگاهی به صورت آشفته و پریشان پسرعمه‌اش، کامران انداخت و رد
نگاهش را دنبال کرد و به کسری رسید. لبه‌ی حوض وسط حیاط نشسته بود و
انگشت کوچکش را داخل آب فرو برده بود و ماهی قرمز کوچک را دنبال می‌کرد.
لحظه‌ای دلش به حال کامران سوخت. گناه این بچه چه بود که باید روزهایش را
این طور می‌گذراند و نبود مادرش را در زندگی حس می‌کرد. دستش را روی شانه‌ی
کامران گذاشت که صورتش چرخید و به شهرزاد چشم دوخت.

شهرزاد لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده.

-با سودابه صحبت کردی؟!

سرش را آرام تکان داد.

-صحبت کردم!

می دانست که چرا حرف هایش را نصفه و نیمه می زند؛ لب به دندان گرفت و دیگر ادامه نداد. به صلاح بود که ادامه ندهد، حال کامران را می دانست و قصد نداشت که به زور از زیر زبانش حرف بکشد. نگاهش روی جمع چرخید، حوصله اش سر رفته بود و قصد داشت با کسی هم کلام شود. لبخندی کنج لبش نشست. شاید اگر او در این جمع حضور داشت، نمی گذاشت که شهرزاد تنها باشد و او را سرگرم کاری می کرد. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. صورتش را مدام مخفی می کرد تا کسی متوجه حال بدش نشود... قصد نداشت اوقات تلخی کند، مخصوصا کنار خانواده‌ی عمه اش که مدام با آنها در حال رفت و آمد بودند.

کمی گذشت که با صدای بلند کامران مواجه شد و سرش را بالا گرفت و او را زیر نظر گذراند که با سرعت به سمت کسری می رفت. لبخندی زد، از توجه کامران نسبت به فرزندش، حس خوبی را دریافت می کرد. اگر مادر نداشت، لاقل پدرش مانند کوه پشت سرش ایستاده بود. چیزی که شهرزاد هیچ گاه حسش نکرد... نبود مادر را خیلی خوب حس می کرد؛ اما بود و نبود پدرش خیلی فرقی به حالش نداشت.

با عطر یاس و گل محمدی، سر چرخاند و صورت عمه اش که خطهای محوی به روی پیشانی و دور لبش نشسته بود را از نظر گذراند.

-خسته نباشی عمه.

دستی به روی زانوهایش کشید و لبخندی کنج لبش نشانده.

-هی عمه، پیرشدیم. دیگه کاریش نمی‌شه کرد! شما جوونا هرروز بزرگ می‌شید و خوشگل‌تر؛ ماهم هرروز پیر می‌شیم و صورتمون پر چین و چروک‌تر.

شهرزاد لبخند گرمی زد و دست عمه‌اش را بوسید.

-ان شاءالله همیشه سایتون رو سر بچه‌ها و نوه‌هاتون باشه. این چه حرفیه که می‌زنید؟ شما نه پیرید و نه صوررتون چین و چروک داره.

افسانه در جواب به حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-عمه جون چی بگم... کی فکرش رو می‌کرد که عاقبت شما دوتا این‌جوری بشه؟ هرچی می‌گم حرف نزن، ولشون کن حتماً سرنوشتشون این بوده...

آهی کشید و ادامه داد:

-اما دلم راضی نمی‌شه که نمی‌شه! وقتی تورو این‌جوری می‌بینم که گوشه گیر شدی و طراوت و نشاطت رو از دست دادی، بخدا قلبم تیر می‌کشه و پیش خدا می‌گم ای کاش من رو گرفته بودی و...

-این چه حرفیه عمه جون؟ مگه دست شما بوده که این‌جوری شده؟ من و اون نمی‌تونستیم باهم آینده‌ای داشته باشیم پس شما لطفاً خودتون رو سرزنش نکنید و به گذشته فکر نکنید.

در دلش پوزخندی نثار حرفش کرد. چه کسی این جمله را بر زبان آورده بود؟! کسی که تمام درهای حال زندگی‌اش را بسته بود و تو گذشته گیر کرده بود! ماشین زمان اختراع نشده بود؛ اما شهرزاد مدام در حال سفر بود.

دست سرد شهرزاد را در دست گرفت.

-می‌دونم عمه می‌دونم، خودت رو دلداری می‌دی اما بخدا وضعیت اونم از تو بهتر نیست. حتی بدترم هست.

بدتر بود؟ چرا بدتر... مگه چیزی هم از دست داده بود؟ هردو ضربه دیده بودند و زمان می‌برد که فراموش کنند؛ اما شهرزاد ضربه دیده بود... حتی خیلی بدتر از اون...

-هه، بدتر؟ چرا بدتر؟ مگه نامزد نداره؟ خب دیگه چرا باید سختش باشه؟ اون که الان خوب و خوشبخت داره زندگیش رو می‌کنه. این منم که...

صدای زنگ در ورودی که بلند شد، حرف شهرزاد هم نصفه و نمیه ماند. دلش گرفته بود... حتی خیلی بیشتر از آنکه بخواهد صحبت کند... حتی خیلی بیشتر از آنکه اشک بریزد و ناله کند... چرا دیگران او را مقصر آن ماجرا می‌دانستند؟! چرا فکر می‌کردند که وضعیت رادمهر بدتر است؟ بود؟ بدتر بود که نامزدی گرفت؟ بدتر بود که به یک سال نکشیده، فراموشش کرد؟! درسته چیزی نبود... نه بوسه‌ای و نه آغوشی... نه قول و قراری و نه صحبتی از آینده‌شان؛ اما تمام آن نبوده‌ها جای بوده‌ها را پر نمی‌کردند، بوده‌هایش بیشتر بود؛ اما به چشم نمی‌آمد.

کامران را دید که کسری را در آغوش گرفته و به سمت در می‌رود. نگاهی به عمه‌اش انداخت و ازجا برخاست و وارد خانه شد. باید آبی به سر و صورتش می‌زد تا از گرمای وجودش خلاص شود؛ کاش می‌شد... کاش با یک مشت آب هم از گرما و هم از گذشته‌اش خلاص می‌شد.

کهربا متوجه حال بدش شد و دنبالش به سمت دستشویی قدم برداشت.

-شهرزاد صبر کن یه دقیقه.

چراغ را خاموش کرد و سمت کهربا برگشت. کمی این پا و آن پا کرد. انگار می‌خواست حرفی بزند و نمی‌توانست. کمی نگران شد از وقتی که به یاد داشت مسئول گفتن خبرهای بد، بخ عهده‌ی او بود و همین کمی نگرانش کرد.

-چی شده کهربا؟

-یه چیزی می‌گم قول بده که... خودت رو اذیت نکنی.

قلبش مانند گنجشک کوبید. می‌دانست هرچه که هست به رادمهر مربوط می‌شود و الا چه چیز دیگری او را اذیت می‌کرد؟

بزاق دهانش را فرو فرستاد و سری تکان داد تا کهربا حرفش که شهرزاد را جون به لب کرده بود، ادامه دهد. خدا خدا می‌کرد که حالش خوب باشد. بازهم به عواطف زنانه‌اش لعنت فرستاد، چرا هنوز هم دلش برای او پر پر می‌زد؟! کهربا نقش آنتن فامیل را داشت و هر اتفاقی که می‌افتاد را برای او توضیح می‌داد... از ماموریت‌های او... از مراسم نامزدی‌ای که گرفته بودن... از غیاب پدر و مادر نامزدش که آمریکا زندگی می‌کردن و از خیلی چیزهای دیگر...

-می‌گی چی شده یا نه؟

صدای لرزان و در عین حال شاد عمه افسانه که آمد، صحبت کهربا را هم قطع کرد. چرا نمی‌فهمید که چه خبر است و چه چیزی را از او مخفی می‌کنند؟ آن همه استرس و اضطراب، آن هم یک دفعه خیلی عجیب بود.

-عمه چی شده؟ چرا انقدر نگرانین!؟

افسانه لبش را گزید و با چشم و ابرو به کهربا اشاره کرد که از جمع خارج شود. کهربا نگاهی سرسری به صورت شهرزاد انداخت و جمع را ترک کرد. قدمی به او نزدیک تر شد و گفت:

-شهرزاد... یه چیزی می گم اما سعی کن...

-می شه بگین این جا چه خبره؟ اون از کهربا و اینم از شما... اصلاً دلیل این حال بدتون رو درک نمی کنم!

-باشه عمه، می گم ولی قول بده خودت رو کنترل کنی.

شهرزاد با آن که نمی دانست چه در پیش رو دارد؛ سرش را آرام تکان داد و زیر لب گفت:

-می شنوم.

دستان سرد او را گرفت و جملات را در سرش مرتب کرد.

-الان به کامران زنگ زد و گفت که پشت دره تا بسته ای که قرار بوده کامران به دستش برسونه رو بگیره. حتماً نمی دونسته که شماها هم امشب این جایین وگرنه نمی اومد، شهرزاد توروخدا ببخشید که بهت خبر دادم. با خودم گفتم شاید بهتر باشه...

گوشش سوت کشید... چرا دیگر نمی شنید؟! همان یک جمله کافی بود تا داغ دلش تازه شود. مردی که پنج سال او را در خاطرات و خواب هایش می دید، اکنون این جا پشت در قرار داشت و او حتی حق دیدن یا لمس کردنش را هم نداشت.

-با... باشه عمه. مرسی...

لب به دندان گرفت و دستش را مشت کرد... قصد نداشت عمه‌اش ضعیفی که هنوز نسبت به رادمهر داشت را متوجه شود.

-مرسی که بهم اطلاع دادین.

-شهرزاد، عمه...

زیر لب «ببخشید»ی گفت و به سمت پله‌ها راهی شد. باید از آن جمع دور می‌شد... باید می‌رفت و مدتی را تنهایی سپری می‌کرد.

به جسم بی‌جان‌ش که در حال بالا رفتن بود، نگاهی انداخت و آه سوزناک و بلندی کشید. چقدر از دیدن برادر زاده‌اش آن هم با آن وضعیت حالش خراب می‌شد.

می‌دانست که پا به داخل خانه نمی‌گذارد؛ اما حداقل می‌توانست کنار در ببینتش. دل تنگ او هم بود، هر که نمی‌دانست او خوب متوجه بود که این پنج سال را چطور و با چه سختی‌ای گذرانده است. صورتش را به دو طرف تکان داد و به سمت حیاط راهی شد.

«فصل چهارم»

ته سیگارش را به روی آسفالت پرت کرد و با نوک کفشش باقی‌اش را خاموش کرد. دستی به گردنش کشید و تکیه‌اش را از دیوار آجر سه سانتی پشتش گرفت. آن یکی دستش را داخل جیب فرو برد و کمی از مسافت کوچه را تا آمدن کامران، قدم زد.

با صدای باز شدن در، نگاهش را از آسفالت گرفت و به قامت ایستاده در چارچوب او چشم دوخت. ابروهایش که به یکدیگر نزدیک شده بودند از هم فاصله گرفتند و لبخند کمرنگی جایگزین صورت عبوس او شد.

کسری را در دستش جا به جا کرد و در خانه را هم تا نصفه بست و به سمت رادمهر که وسط کوچه ایستاده بود، قدم برداشت.

-چه عجله‌ای بود حالا؟ فردا صبح خودم برات می‌آوردم خب.

-علیک سلام... درضمن فردا دیر می‌شد، امشب باید تکمیلش کنم و فردا تحویلش بدم.

این جمله را درحالی که دستی بر سر کم موی کسری می‌کشید گفت و لبخندش هم عمیق‌تر شده بود.

کامران سری تکان داد و بسته را سمتش گرفت و نگاهی به تیپش انداخت.
-اداره بودی؟

درحالی که لبه‌ی پاکت را باز می‌کرد تا داخلش را چک کند، جواب داد:
-از کجا فهمیدی؟

پوزخندی نثارش کرد و دست کسری را که تا مچ داخل دهانش فرو برده بود، بیرون آورد.

-چندساله که می‌شناسمت؟ تیپ اداره و بیرون رو از صدکیلومتری تشخیص می‌دم.

ابرویی بالا انداخت و یک بار دیگر با نوک انگشتش، کاغذها را ورق زد تا از حدش مطمئن شود.

-دو ورقش کمه چرا؟

بازوهای کسری که دور گردنش حلقه شده بود را از خودش جدا کرد و قدمی سمت در برداشت. سرش را داخل حیاط کج کرد و کهربا را صدا زد تا برای گرفتن کسری خودش را برساند.

ابروهایش را دوباره نزدیک هم برد و دستی به ته ریشش کشید. چه توقعی داشت؟ شاید توقع داشت که او را صدا بزند تا کسری را بگیرد... شاید هم دوست داشت تا توقع... حساب دلتنگی اش نسبت به او از دستش خارج شده بود... بی معرفت بود؟! نبود؟ بی معرفت بود که رهایش کرد... بی معرفت بود که پای تصمیمش محکم نایستاد...

با سوزشی که در گردنش احساس کرد، دستش را روی گردن گذاشت و کمی ماساژش داد... طبیعی بود، غیر از این بود باید تعجب می کرد... روزها که مدام پشت میز بود و بیشتر شبها را هم همان جا سپری می کرد... نه خواب داشت و نه خوراک.

با صدای گریه‌ی کسری که تقلا می کرد خودش را در آغوش کامران ننگه دارد، به خودش آمد و افکارش را پس زد. نگاهی به کهربا انداخت و سرش را به عنوان سلام، آرام تکان داد. کهربا هم به سختی کسری را در آغوش گرفت و جواب سلامش را زیر لبی فرستاد.

-مطمئنی کمه؟ من بازش نکردم ولی مطمئن بودم که کامله.

گردنش را چرخاند تا پنجره‌ها را ببیند؛ اما چرا نمی‌توانست... چرا توانش را نداشت؟ می‌ترسید چهره‌ی او را پشت شیشه ببیند و کنترلش را از دست بدهد.

-این که کامله داداش، یه دونه‌اش هم کم نیست...

نگاهی به پاکت که در دست کامران قرار داشت انداخت... کی پاکت را گرفته و مشغول شمردنش شده بود؟! تمام حواسش پی او بود... شاید هم تا نگاهی به پنجره نمی‌انداخت، آرام نمی‌گرفت.

-فکر کردم کمه. دستت درد نکنه.

کامران که متوجه تغییر حالت او شده بود و می‌دانست که دردش چه چیزی هست، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-رادمهر چه خبره!؟

تعجب کرد... شاید توقع شنیدن آن جمله را نداشت، دستی به صورت خسته‌اش کشید و با دستی که پاکت را گرفته بود، به گردنش اشاره کرد.

-چیزی نیست. خسته‌ام یه کمی... اینم اذیت می‌کنه..

چند ضربه با دستش به شانه‌ی او زد و دست دیگرش را در جیب فرو برد.

-برو داداش، برو خونه یه ذره استراحت کن.

برای بار آخر شماره‌ی برگه‌ها را چک کرد و آن‌ها را مرتب داخل پاکت گذاشت. نگاه گذرایی به کامران انداخت و گفت:

-نمی‌شه کامران، باید برم اداره. هزارتا کار عقب مونده دارم که باید تا فردا تحویلشون بدم.

هر دو به سمت ماشین رفتند و رادمهر در عقب را باز کرد و پاکت شیری رنگ را کنار وسایل و پاکت‌های دیگر پرت کرد. در سمت عقب را بست و سوئیشرتش را درآورد و روی شانه‌اش انداخت.

در سمت خودش را باز کرد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

-برو تو، ببخشید این وقت شب مزاحم شدم. آگه واجب نبود، صبر می‌کردم تا فردا خودت برام بیاریش.

کامران درحالی که دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود، گفت:

-برو به سلامت. وقت کردی کمی هم بخواب.

رادمهر چشم برهم گذاشت و سوار ماشین شد و دستش را پشت صندلی کمک راننده گذاشت و دنده عقب از کوچه خارج شد.

کامران به دور شدن ماشین نگاهی انداخت و بعد از آنکه از رفتنش اطمینان یافت، به روی پنجه پا چرخید و راهی خانه شد.

مژه‌هایش نم برداشتند... با دستی که آزاد بود، صورتش را پاک کرد و دقیق‌تر به فرد داخل کوچه خیره شد. از اینکه آنقدر آزادانه نگاهش می‌کرد، حس عجیبی داشت. لب به دندان گرفت و پرده را در دستش مشت کرد.

نه نگاهش به قد بلند و هیكل خوش فرمش بود و نه به تیشرت جذب سفیدی که بر تن داشت و بازوهای برنزه‌اش را نمایان کرده بود. نگاهش به صورت آشفته و خسته‌ی او بود که چندین سال از خودش دریغ کرده بود و حال در کمال آرامش نگاهش می‌کرد.

چرا دردهایش آرام شده بودند... چرا دیگر دلشوره و استرس نداشت. چرا با دیدنش، حتی با آن فاصله حالش بهتر شده بود؟ پوزخندی به حال خودش زد و نفسش را محکم و با صدا بیرون فرستاد. پنج سال و شش ماه و دوازده ساعت بود که دوری او را تحمل کرده بود... به ندیدنش و نشنیدن صدایش عادت کرده بود.

قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را روانه کرد و با حسرت تمام به او خیره شد.

از کامران خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود. چقدر رادمهر این روزها با روزهای نوجوانی اش فرق می کرد. چقدر تفاوت داشت این رادمهر و آن رادمهر، او که عادت داشت قبل از رفتن حتما نگاهی به پنجره ها بیندازد و با شهرزاد خداحافظی کند... اما حیف همان طور که روزها گذشت، خاطرات او هم در ذهن شهرزاد کمرنگ تر شد.

سینه اش را از هوا پر و خالی کرد و پرده را رها کرد. دستی به اشک های به جا مانده بر صورتش کشید و از جا برخاست.

تکیه ی پیشانی اش را از فرمان گرفت و نگاهی را به کوچه کشاند. چقدر با خودش کلنجار رفته بود تا نگاهی به پنجره های اتاق نیندازد؛ اما اکنون... چرا آنقدر بی قرار بود؟ ذهنش می گفت حرکت کن و بی خیال شو؛ اما قلبش... قلبش چرا ساز مخالفت می زد؟ دستی به ته ریشش کشید و دور فرمان را محکم تر در دست دیگرش فشرد. با صدای بوق ممتدی که از پشت سرش می آمد، دستش را به روی فرمان کوبید و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه!

دنده را جابه جا کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. از ماشین‌های مقابلش سبقت می‌گرفت و صدای ضبط را تا آخر بلند کرده بود. احساس خفگی می‌کرد، دستی به گردنش کشید و شیشه‌ی هردو طرف را پایین داد. نمی‌دانست کجا می‌رود اما باید از آن منطقه دور می‌شد. با دستش چندین بار بر روی فرمان کوبید و دادزد:

-خدا لعنتت کنه. آگه به اون مأموریت نمی‌رفتی شاید...

با سوزشی که در قلبش احساس کرد، ولوم صدایش را پائین آورد. گوشه‌ای پارک کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. نفس‌هایش منظم شده بودند و آرامش نه چندان به دست آورده بود. دستش را به روی قلبش گذاشت و چینی بر پیشانی‌اش انداخت. چندسالی می‌شد که این درد مهمان جانش شده بود. خودش را سمت میله‌های پل رساند و دستانش را بر روی آن‌ها قرار داد. پاهایش را کمی عقب برد و سرش را خم کرد. فکش از خشم منقبض شده بود، نمی‌دانست چه کند؟

شاید اصلاً نباید به آن جا می‌رفت؛ حداقل امشب نباید می‌رفت. زمانی که می‌دانست چه کسی در خانه قرار دارد، نباید به آن جا می‌رفت. عجله‌ای برای گرفتن آن بسته نداشت. فردا هم می‌توانست آن را تحویل بگیرد. اما دلش می‌گفت که برو و شانست را امتحان کن. دوست داشت او را ببیند، دلش برای او تنگ شده بود و گمان می‌کرد با رفتن به آن جا می‌تواند از حس دلتنگی‌اش بکاهد.

با صدای خنده‌ی دختری، رو برگرداند و نگاهش را به دختر جوان پوشیده شده در چادر دوخت که شانه به شانه‌ی مردی حرکت می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید... شاد بود و این شادی را با همسرش در اختیار گذاشته بود.

نفس آه ماندش را بیرون فرستاد و نگاهی را از آن زوج گرفت و به چراغ‌های روشن شهر دوخت.

اگر عمویش آن حماقت را نمی‌کرد، اکنون دست شهرزاد در یک دستش و دست بچه‌شان هم در دست دیگرش قرار داشت.

بچه‌ی خودش و شهرزاد!

شیشه‌ی ماشین را پائین کشید و نگاهی به پسر شش، هفت ساله که در لباسی رنگ و رو رفته طول و عرض خیابان را طی می‌کرد و عرقِ گرما از گردنش پایین می‌ریخت، انداخت.

-آقا پسر، دسته‌ای چند؟

شاخه‌های گل را در دستانش جابه جا کرد و با گویش شیرین اصفهانی جواب داد:
-قابل نداره آبجی، ده تومن.

کیف پولش را باز کرد و یک تراول پنجاه تومانی برداشت و رو به پسر گرفت.
چشمان پسرک گشاد شد و لبالب از شور و هیجان، پنج دسته گلِ نرگس از میان گل‌هایش جدا کرد و رو به شهرزاد گرفت
-مرسی آبجی خدا بده برکت.

دسته‌های گل را روی صندلی گذاشت و همان طور که شیشه را بالا می‌کشید، پایش را روی پدال گاز فشرد و راهی خانه‌ی مادرش شد.

در شیشه گلاب را باز کرد و دور تا دور قبر را با دستش، شست. دستش را روی نوشته‌های حکاکی شده کشید و به چهره‌ی جوان مادرش نگاه کرد. برگ‌های افتاده شده به روی سنگ را با دستش پس زد و لبش را گزید تا اشک‌هایش جاری نشوند. چشمان شهلایش را از مادرش به ارث برده بود و از لحاظ قد و هیکل به شینا شباهت داشت و صورت و مخصوصاً چشمانش، شبیه به مادرش بودند.

روزنامه‌ای از داخل کیفش برداشت و روی آن کنار سنگ قبر نشست. لبخندی زد و دسته‌های گل نرگس را از کنارش برداشت. نگاهی به دور و برش انداخت. در این ساعت از روز، پرنده هم پر نمی‌زد. از این بابت هم خوشحال بود و هم ناراحت. زمانی که به قبور نگاهی می‌انداخت، شرمسار می‌شد. می‌دانست که مادرش چقدر انتظار او و خواهرش را می‌کشد. این را از زمانی فهمیده بود که همراه مادرش به پدر بزرگش سر می‌زدند و چقدر مادرش از بابت تاخیرشان گله می‌کرد.

مشتی از گل‌های پر پر شده را روی سنگ قبر انداخت و آن‌ها را مرتب کنار عکس مادرش گذاشت. یاد چندسال پیش افتاد، زمانی که مادرش را به بیمارستان منتقل کردند، چقدر آن روز با حال بدش شینا و او را خندانند تا لحظه‌ای احساس ترس از نبود مادرشان نکنند. دستش را مشت کرد و اشک‌هایش که دیگر راهشان را بلد بودند را روانه‌ی گونه‌هایش کرد.

-می‌دونم... می‌دونم خیلی از دستم عصبانی‌ای؛ اما بخدا حالم خوب نبود. اتفاق‌های بدی افتاد... نمی‌دونم شاید هم خوب بودن.

دسته‌ای دیگر از گل‌های نرگس برداشت و ادامه داد:

-می‌دونی چقدر جات خالیه؟ می‌دونی هرروز چقدر نبودت رو حس می‌کنم؟ شبا که می‌رسم خونه. اول وارد اتاق می‌شم، عطر تو روی خودم خالی می‌کنم و بعد

بقیه کارهام رو انجام می‌دم. دلم برات تنگ شده مامان، کاشکی بودی. عصبانی می‌شدی، سرم داد می‌زدی، کتکم می‌زدی اما بودی! دلم برای عطر تنت، برای آغوش گرم، برای دست‌هات که هرشب موهام رو نوازش می‌کردند، تنگ شده. با آنکه کسی غیر از خودش آن دور و اطراف نبود؛ اما دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای حق هق‌اش بالا نرود. لب‌هایش را با زبان، تر کرد و طعم شوری اشک‌هایش را چشید.

زیرپلک‌هایش را پاک کرد دستمالی از داخل کیف خود را برداشت و آب بینی‌اش را گرفت. ناراحت بود. از آن که پدرش نتوانسته بود جای خالی مادرش را پر کند، غمگین بود. شاید اگر آن روزها که نبود مادرش را بسیار احساس می‌کرد، پیشش بود و تنه‌اش نمی‌گذاشت، اکنون آن قدر نسبت به پدرش سرد نبود.

چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-می‌دونم مامان... می‌دونم خیلی برام زحمت کشیده تا به این جا برسم. ولی من... قصد داشت ادامه‌ی حرفش را بزند که دختر بچه‌ای، جلویش خم شد.
-خاله بفرمایید.

لبخندی زد و به مادر خود خیره شد. بازهم کار خود را انجام داده بود، نگذاشت حرفش را ادامه دهد. از آن که هنوز هم حواسش به او بود، بسیار خوشحال شد. با لبخند، به صورت سفید دخترک خیره شد و گفت:

-قبول باشه عزیزم.

یک عدد شیرینی کشمشی برداشت و رفتن دخترک را تماشا کرد. خودش هم بعد از کمی صحبت با مادرش، از جا برخاست و راهی آموزشگاه شد.

در خانه را با کلید باز کرد. آرام در را بست و وارد پذیرایی شد. نگاهی به اطراف انداخت، خیالش از بابت او راحت شد. نفس عمیقی کشید و راهی آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد و نگاهی به مواد غذایی انداخت. ظرف کتلت را برداشت، سبذ نان را روی اپن قرار داد و پشت کانتر ایستاد. خیلی وقت بود که غذای خانگی نخورده بود. لقمه‌ای برای خود گرفت و مشغول خوردن شد. یک لیوان از بالای کابینت برداشت و کمی آب خورد. لبخندی کنج لبش نشست. با دستمال دور لبش را پاک کرد و زیر لب گفت:

-چی ریخته بودی توش که نمی‌تونم مزه‌اش رو فراموش کنم؟

یکی، دو لقمه که خورد، ظرف را داخل یخچال گذاشت و وارد پذیرایی شد. قبل از رفتن باید سری به او می‌زد. هنوز اتفاق آن‌روز را فراموش نکرده بود. به سمت اتاق رفت و لای در را آرام باز کرد. با آن‌که همه جا تاریک بود؛ اما حضورش را حس می‌کرد. کمی اخم کرد، باز از ادوکلن او را به خودش زده بود. در را بیشتر باز کرد، حالا دیگر او را کامل می‌دید. روی تخت به طاقباز دراز کشیده بود.

سر خود را تکان داد. قصد داشت از اتاق خارج شود که صدایش را شنید. کمی اخم کرد، دوست نداشت متوجه حضورش بشود. با شک و تردید، وارد اتاق شد. سمتش رفت و کمی خم شد. نفس‌هایش نامنظم شده بودند. چندباری برای او تعریف کرده بود که خواب‌های بد می‌بیند و نمی‌تواند درست بخوابد؛ اما رادمهر توجهی نکرده بود و هربار به او می‌گفت که درست می‌شود. منتهی اکنون که او را می‌دید، متوجه شده بود که درست نشده است.

صورت سوگند از ترس، خیس آب شده بود. کمی تکان خورد و لب خشکیده اش را گشود.

-نه... نه ولم کنین... نه...

رادمهر، با تعجب به او خیره شده بود. می دانست هرچه که هست به آن یک سال مربوط می شود. کمی اخم کرد، چاره ای نبود باید بیدارش می کرد. لبه ی تخت نشست. دست او را در دست گرفت و آرام صدایش زد.

سوگند در میان ترس و اندوهی که داشت، لبخندی زد. از این بابت که رادمهر را در خواب خود می دید، بسیار خوشحال بود. قصد نداشت که چشمان خود را باز کند. رادمهر، کلافه شده بود. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت، یک ساعت دیگر در اداره جلسه داشت. لب خود را تر کرد و گفت:

-سوگند، سوگند صدام رو می شنوی؟

سوگند، چشمان خود را با ترس گشود. به سرعت چراغ بالای سرش را روشن کرد و در جای خود نشست. حالش خراب بود. هنوز متوجه حضور رادمهر نشده بود. نفس عمیقی کشید و اشک های خود را سرازیر کرد. به سمت راستش نگاهی انداخت و زمانی که رادمهر را کنارش دید، اشک های خود را پس زد و گفت:

-اومدی بالاخره؟!!

رادمهر که حسابی درگیر حال سوگند شده بود، سری تکان داد و گفت:

-اومدم، چندوقته...

سوگند دیگر ادامه نداد تا حرفش را بزند، سمت او پدید و او را در آغوش گرفت. صورتش را غرق در بوسه کرد. دلش برای عطر تنش، برای صدایش، اخمهایش، همه چیز او تنگ شده بود.

رادمهر اخمی کرد و سعی کرد تا او را از خود جدا کند. می‌دانست که با این کار، دل دختر را می‌شکند؛ اما چاره‌ای نبود. احساسی به او نداشت و هیچ‌گاه او را در کنار خود تصور نمی‌کرد.

سوگند را از خود جدا کرد و گفت:

-سوگند، من باید برم. اومده بودم یه سری بهت بزنم و بعد برگردم.

سوگند ابروهای خود را درهم کشید و گفت:

-انقدر سریع؟ چرا حال من رو درک نمی‌کنی؟ می‌دونی چندوقته منتظرتم؟ آخرین باری که هم رو دیدیم، ماه پیش بوده. هر دفعه بابام می‌گه پس این پسره کی می‌خواد تورو بیره خونه خودش، منم می‌گم کار داره، سرش شلوغه. آخه تا کی؟ چرا تکلیف من رو مشخص نمی‌کنی؟

رادمهر دستی به صورتش کشید و ازجا برخاست. نگاه عصبی و غمگین سوگند را که دید، گفت: ا

-سوگند، من خیلی وقته که تکلیف تورو مشخص کردم؛ اما خودت نخواستی که باورش کنی!

سوگند لب خود را گزید و دستش را مشت کرد. از روی تخت پایین آمد و گفت:

-فرنود من هیچوقت نمی‌تونم جایی تو زندگیت داشته باشم؟ یعنی هیچوقت نمی‌شه به من به عنوان زن آیندت نگاه کنی؟

رادمهر از شنیدن آن حرفا که جوابشان را هم خودش و هم او می‌دانست، خسته شده بود. قدمی به سوگند نزدیک‌تر شد و گفت:

-سوگند روز اولی که من رو دیدی، یادته چی بهت گفتم؟ البته باید یادت مونده باشه.

سوگند با آن که هیچ‌گاه آن روز را فراموش نمی‌کرد، سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:

-نه... یادم نمی‌آد.

رادمهر قدمی دیگر به او نزدیک شد. حال در یک قدمی او ایستاده بود. دو دست خود را روی شانه‌های سوگند گذاشت و گفت:

-پس یک بار دیگه بهت یادآوری می‌کنم.

سوگند بسیار ترسیده بود. از آن که مجبور بود دوباره آن حرف‌ها را بشنود، حس حقیر بودن را تجربه می‌کرد. لب خود را گزید. خواست حرفی بزند که رادمهر صورت خود را نزدیک او برد و آرام گفت:

-یک بار دیگه اون حرفا رو بهت یادآوری می‌کنم تا از این به بعد هر زمان خواستی گله کنی، یاد امروز بی‌افتی و دیگه نخوای از این وضعیت گله کنی.

سوگند اشک‌های خود را بی‌صدا روانه‌ی گونه‌هایش می‌کرد و منتظر بود تا رادمهر حرف‌های آن روز را تکرار کند.

-اون روز وقتی برای اولین بار بهم گفتی که دوستم داری... منم بهت یه جواب دادم. فکر می‌کردم جوابم حالاحالاها یادت باشه ولی خب موردی نداره دوباره تکرار می‌کنم...

سوگند چشمان خود را بست. کاش زمین دهان باز می‌کرد و سوگند مجبور نبود آن حرف‌ها را بار دیگر از زبان رادمهر بشنود.

رادمهر تمام آن حرف‌ها را بار دیگر به سوگند زد و خانه را ترک کرد. می‌دانست هر بار با حرف‌های خود، ضربه‌ی بدی به او وارد می‌کند؛ اما چاره چه بود؟ هیچ حسی به او نداشت. او را فقط به این خاطر قبول کرده بود تا آن کار را با خود انجام ندهد. اگر آن روز جلوی‌ش را نمی‌گرفت و آن پیشنهاد را قبول نمی‌کرد، اکنون باید با عذاب وجدان خود زندگی می‌کرد. دلش نمی‌خواست تمام عمر خود را به آن فکر کند که می‌توانسته به او کمک کند و این کار را نکرده است. آهی کشید و وارد اداره شد.

به محض ورودش به اتاق، سرهنگ رستمی را پشت میزش دید. لبخندی زد و سمتش رفت.

سرهنگ، زمانی که متوجه حضور رادمهر شد. از روی صندلی بلند شد و گفت:
-شرمنده، داشتم به گزارش پرونده‌ات نگاهی می‌انداختم. قرار بود امروز برام بفرستیش؛ اما خب قسمت نشد.

رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-راحت باشین، من امشب و این‌جا می‌مونم.

سرهنگ، برگه‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

-بازهم؟ فرمود مگه تو خونه و زندگی نداری؟!

رادمهر سر خود را پایین انداخت و گفت:

-چه کار کنم سرهنگ؟ سرنوشت منم آینه که شباً تو اداره بمونم.

سرهنگ از ماجرای نامزدی او با سوگند خبر داشت. خیلی اوقات با رادمهر در این مورد صحبت می کرد؛ اما نتیجه ای نداشت. رادمهر قانع نمی شد و یک کلام بود!

سرهنگ سر خود را تکان داد و گفت:

-رفتی دیدیش؟ اونم تورو دید؟

رادمهر با یادآوری آن شب، دستی به گردن خود کشید و گفت:

-تا کی می مونی؟

سرهنگ خوب متوجه شده بود که او نمی خواهد در مورد آن شب صحبت کند. بنابراین دیگر ادامه نداد و بحث را عوض کرد.

-خب فرمود خان، پرونده رو دیدی؟! نظرت چیه؟ می تونی از پشش بر بیای؟

رادمهر پشت میز خود نشست و دست خود را دراز کرد تا سرهنگ هم بنشیند. در پرونده را باز کرد و گفت:

-یه کم پیچیدست؛ اما خب دارم روش کار می کنم. فقط زمان شروع مأموریت رو نوشته بودین.

سرهنگ درحالی که شیشه ی عینک خود را پاک می کرد، سر خود را تکان داد و گفت:

-ننوشتم چون خودت باید مشخص کنی کی شروع کنی!

رادمهر پووز خندی زد و گفت:

-پس حسابی کارم در اومده.

-فرنود، این پرونده همون طور که قبلاً هم بهت گفتم؛ خیلی برای من و حتی برای خودت مهمه. پس تمام حواست رو جمع کن و سعی کن که بتونی خوب جمعش کنی.

رادمهر دستی به گردنش کشید و چینی بر پیشانی‌اش انداخت. باید کمی به خود استراحت می‌داد. سرهنگ زمانی که رادمهر را آن طور بی‌قرار دید، از جایش برخاست و گفت:

-پاشو، پاشو برو خونتون یه کم استراحت کن. این جوری جدول ضرب هم نمی‌تونی حل کنی. من دیگه دارم می‌رم، یه ساعت دیگه زنگ می‌زنم اداره سراغت رو می‌گیرم، بفهمم هنوز نرفتی، پرونده رو ازت می‌گیرم.
رادمهر کمی خندید و گفت:

-آخرین باری که تهدیدم کردین، پنج سال پیش بود.
سرهنگ بعد از کمی گفت و گو با او، اتاق را ترک کرد و از اداره خارج شد.

شینا یک دسته ریحان برداشت و گفت:

-چرا لج می‌کنی تو دختر؟ طرف اونقدری داره که خودت و بچت و حتی تا نوهات رو تأمین کنه پس دیگه دردت چیه؟

شهرزاد، ظرف زرد رنگ پلاستیکی که داخلش را با ریحان پر کرده بود، زیر شیرآب قرار داد و گفت:

-ملاک من برای ازدواج پول نیست. آگه پول بود سال پیش با اکبر خاله اعظم ازدواج می‌کردم.

شینا لب خود را گزید و گفت:

- الان می‌گی دختر؟ پارسال که می‌زدم توی سر خودم تا بهش بله بگی، پس کدوم گوری بودی؟

شهرزاد دستِ خود را داخل ظرف فرو برد و گفت:

- همینم مونده بود با اون پسره ازدواج کنم. الان بچه‌هام مونگول می‌شدن.

شینا پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

- آخه چرا عیب می‌ذاری رو پسر مردم؟ چش بود بنده خدا؟

شهرزاد ظرف سبزی‌ها را روی کانتِر گذاشت و درحالی که کیسه فریزر را از توی کابینت بر می‌داشت، گفت:

- هیچی فقط استغفرالله یه کم لوچ بود. هر وقت بهم نگاه می‌کرد، به پشت سرم نگاه می‌کردم ببینم کسی هست یا نه؟

شینا با جمله‌ی او خندید و گفت:

- خدا بگم چیکارت نکنه شهرزاد، حالا برو زندگی زنش رو ببین... از ملکه‌ها چیزی کم نداره.

شهرزاد شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- خدا بیشتر بهشون بده.

شینا دست خود را روی زمین گذاشت، کمی اخم کرد و با هزار بدبختی از روی زمین بلند شد. آرام آرام سمت شهرزاد رفت و ظرف سبزی‌ها را کانتِر گذاشت. نفس خود را محکم بیرون داد و گفت:

-استرس دارم.

شهرزاد ریز خندید و گفت:

-چرا؟ بچه جدید تو راهه؟

شینا لب خود را گزید و گفت:

-خجالت بکش دختر، واسه زایمان می‌گم. می‌ترسم بهوش نیام.

شهرزاد، کیسه‌های سبزی را داخل یخچال گذاشت و گفت:

-هرچی قسمت باشه، انشالله که زنده می‌آی بیرون.

شینا سر خود را به دوطرف تکان داد و زیر لب به او ناسزا گفت. هردو کارهای خود را تمام کردند و توی پذیرایی نشستند. آمدن شینا به خانه‌ی پدری‌اش، یک دلیل داشت؛ اما برای گفتن آن دودل بود.

شهرزاد، لیوان شربت گل محمدی را برداشت و جرعه‌ای از آن خورد. تمام فکرش نزد شینا بود.

قلب شینا بیمار بود و هیچ تضمینی برای بهوش آمدن او نبود. نیما به او قول داده بود که اگر مشکلی پیش آمد، از بچه‌شان مراقبت کند و نذارد آب تو دلش تکان بخورد و از طرفی هم دلش به شهرزاد گرم بود و می‌دانست که بعد از شینا می‌تواند از او کمک بگیرد. البته همه‌ی این‌ها یک احتمال بود و دکتر جواب قطعی به آن‌ها نداده بود. ماه دیگر، زمان سزارینش بود و هرچه قدر اطرافیان به او می‌گفتند که بچه‌ی خود را طبیعی به دنیا بیاورد، گوش او شنوا نبود و در جواب به آن‌ها می‌گفت که دکتر آن‌طور خواسته؛ درحالی که در واقعیت از طبیعی به دنیا آورن، می‌ترسید و تحمل آن‌همه درد را نداشت.

شینا دل خود را به دریا زد و گفت:

-شهرزاد، یه چیزی بهت بگم؟

شهرزاد با جمله او از افکار خود بیرون آمد و روبه او گفت:

-اگر درمورد بچه و بعد از عمل و...

شینا کمی خندید و گفت:

-نه بابا، من دیگه تصمیم خودم رو گرفتم. آگه اتفاقی برای من بیافته، نیما حواسش به بچمون هست.

شهرزاد با آن که هضم آن حرفا برایش سخت بود؛ اما سر خود را به اجبار تکان داد و گفت:

-خب، چی می‌خواستی بگی؟

شینا جرعه‌ای از شربت خورد و گفت:

-اون شب که خونه مادرجون بودین، فرداش کهربا بهم گفت که رادمهر اومده بوده و می‌خواست به بسته‌ای رو از کامران تحویل بگیره.

شهرزاد با یادآوری اون شب، قطره اشکی در چشمانش حلقه زد. بغض خود را قورت داد و گفت:

-خب آره. مگه چه شده؟

شینا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-شهرزاد، می‌دونی که رادمهر نامزد داره و قراره تا چندوقت دیگه باهاش ازدواج کنه. پس زانوی غم بغل گرفتن و جواب رد دادن به خاستگارات، دردی رو دوا نمی‌کنه. به فکر آینده‌ی خودت باش و اون رو فراموش کن.

شینا درست دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود. دلیل آن‌که قصد نداشت با هیچ کس ازدواج کند فقط رادمهر بود. دلش نمی‌خواست بعده‌ها وقتی او را می‌بیند، دستش در دست مرد دیگری باشد؛ اما رادمهر این کار را کرده بود. قرار بود تا چندوقت دیگه با نامزدش ازدواج کند و شهرزاد مجبور بود او را فراموش کنه. دلش نمی‌خواست به یک مرد زن دار چشم داشته باشد. اما تکلیف دلش چه می‌شد، جوابش پیش خدا بود. فقط خدا از حال دل او خبر داشت.

شینا زمانی که سکوت طولانی او را دید، دیگه چیزی نگفت و از او خواست تا خانه برساندش.

یاسمن کنار در ایستاد و با گوشه چادر، اشک چشمش را پاک کرد. بار اول نبود؛ اما او مادر بود و هیچ کس حال او را درک نمی‌کرد.

بغض خود را قورت داد و دخترش را صدا زد:

-پگاه کجا موندی پس؟ اسپند رو آماده کردی؟!

پگاه درحالی که در آشپزخانه ظرف اسپند را بر می‌داشت، اشک‌های خود را پاک کرد و گفت:

-الآن می‌آم مامان.

هر دو کنار در ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. یاسمن به پسر و پگاه به برادرش چشم دوخته بود. رادمهر بند کفش خود را محکم کرد و صاف ایستاد. به آن دو چشم دوخت و گفت:

-مگه دارم می‌رم جنگ؟

با آن جمله‌ی رادمهر، اشک‌های یاسمن سرازیر شد و پگاه سعی در این داشت که او را آرام کند. رادمهر سمتش رفت. لبه چادر مادرش را در دست گرفت و بوسه‌ای به روی آن گذاشت.

کمی خندید و گفت:

-بخدا در و همسایه مسخرمون می‌کنن. مادر من بار اولم نیست که دارم می‌رم مأموریت. آخه چرا یه کاری می‌کنی که هم من و هم خودت اذیت بشیم؟

یاسمن اشک‌های خود را پاک کرد و گفت:

-تو نمی‌دونی من چی می‌کشم. مادر نیستی که بفهمی، تلفنت رو که خاموش می‌کنی و نمی‌ذاری که لااقل یک خبر ازت داشته باشیم. آخه این چه مأموریتیه که کم‌کم شیش ماه طول می‌کشه؟

رادمهر نگرانی مادرش را حس می‌کرد؛ اما چاره‌ای نبود. این پرونده به گفته‌ی سرهنگ رستمی خیلی ارزش داشت و باید به خوبی آن را تمام می‌کرد.

در تاکسی فرودگاه را باز کرد و سوار ماشین شد. برگشت و برای مادر و خواهرش دست تکان داد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و خیال آن‌که تا فرودگاه بازشان کند را هم نداشت.

یاسمن ظرف آب را از روی سینی‌ای که در دست پگاه بود، برداشت. زیرلب دعایی برای سلامتی پسرش خواند و آب را به روی زمین ریخت. کمی از رفتن رادمهر گذشته بود؛ اما یاسمن هنوز در حال خواندن سوره‌ای برای پسرش بود. هردو وارد خانه شدند و هر کدام پی‌کاری رفتند.

با صدای بلندگو که پروازها را اعلام می‌کرد، چشمانش را باز کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. پرواز بیش از حد تأخیر داشت و او نگران بود که به موقع نرسد. پای خود را به روی زمین می‌کوبید و به اطراف خود نگاهی می‌انداخت. کمی گذشت که با صدای یک نفر، به خودش آمد.

سر خود را برگرداند و با دیدنش لبخندی زد. انتظار نداشت که او را در این مکان ببیند. از جا برخاست و سمتش رفت.

هردو یک دیگر را در آغوش گرفتند. رادمهر ضربه‌ای پشتش زد و گفت:

-رفتی، حاجی حاجی مکه. دیگه نه زنگی نه خبری...

هردو روی صندلی نشستند. علیرضا، کمی خندید و گفت:

-دست پیش و می‌گیری که پس نیوفتی؟ خودت یهو غیبت زد. رفتی نامزدبازی ...و

رادمهر هنوز ماجرای سوگند را به او نگفته بود و علیرضا گمان می‌کرد که او با شهرزاد نامزد کرده است. رادمهر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-حیف که دیر اومدی، وگرنه می‌رفتیم اداره و تا شب حرف می‌زدیم.

علیرضا مچ او را گرفت و گفت:

-کجا؟ مگه قراره جایی بری؟

رادمهر سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-تو هنوز یه کم... آخه بنده‌ی خدا آگه از جایی می‌اومدم که این‌جا نمی‌نشستم.
می‌رفتم سر کار و زندگی‌م.

علیرضا، به بلیط در دستش نگاهی انداخت و گفت:

-خب حالا کجا داری می‌ری؟ مأموریت داری؟

رادمهر چشمانش را برهم گذاشت و گفت:

-می‌رم پابوس امام رضا.

علیرضا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-داداش همسفریم که. منم دارم می‌رم پابوس امام رضا.

هر دو روی صندلی‌های خود نشسته بودند. البته صندلی علیرضا جای دیگری بود
اما با صاحب آن صندلی صحبت کرد و جایش را عوض کرد.

رادمهر قصد داشت که موبایل خود را خاموش کند؛ اما قبل از آن، عکس او را از
نظر گذراند و لبخندی زد. در تمام مأموریت‌های خود، قبل از آن‌که موبایل خود را
خاموش کند، عکس او را نگاه می‌کرد و اطمینان حاصل می‌کرد که حالش خوب
است.

علیرضا، بشکنی جلوی چشمش زد و گفت:

-کجایی؟ می‌گم مأموریت چندمته؟

رادمهر از حال و هوای خود بیرون آمد و گفت:

-چهارمی... فکرکنم!

-ماشالله خوب داری پیش می‌ری؛ آخرین باری که دیدمت چاق‌تر بودی اما الان لاغر شدی.

نگاهی به هیکل رادمهر انداخت و گفت:

-البته لاغر که نه... درکل الان خوبی.

رادمهر کمی خندید و گفت:

-خب، مشهد چرا؟

دستی به قفسه ی خود کشید و گردنبندی را لمس کرد. بوسه‌ای به روی آن گذاشت و گفت:

-باید برم نذر مادرم رو ادا کنم. دراصل نذر خودم رو. حالش خیلی خوب نیست باید برم پابوسیش رو بکنم. فقط اون می‌تونه حالم رو خوب کنه شاید مادرم روهم خوب کرد.

رادمهر از حرف‌های او غمگین شد. سر خود را تکان داد، لبخندی زد و گفت:

-درست می‌شه همه چی، نگران نباش.

علیرضا کمی چرخید تا روبه روی او باشد. کمی نگاهش کرد و گفت:

-خب، تو بگو. خوش گذشت نامزد بازی؟ ازدواج کردی... نکردی؟

رادمهر هیچ نمی‌خواست در آن مورد صحبت کند؛ اما چاره چه بود؟ علیرضا را خوب می‌شناخت. آن قدر سؤال می‌پرسید تا جوابش را بگیرد.

انگشتش را به گوشه‌ی لب خود کشید و گفت:

-علی، اون جور که تو فکر می کنی نیست. من با... شهرزاد نامزد نکردم.

علیرضا کمی اخم کرد و گفت:

-یعنی چی؟ پس با کی نامزد کردی؟! نکنه بهت...

رادمهر میان حرفش پرید و گفت:

-نه داداش، موضوع اون نیست. حالا تا مشهد باهمیم دیگه. واست تعریف می کنم.

علیرضا دیگه چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد. از حرف رادمهر جا خورده بود اما بیشتر هیجان داشت تا موضوع را بداند. آن دو عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند و رادمهر لحظه ای نبود که از او سخن نگوید؛ اما حال که از هم جدا شده بودند کمی برای علیرضا جای تعجب داشت.

-ای بابا این دفعه هم نشد که برم تجدید فراش کنم.

مهرانگیز لبخندی بی روح بر لب آورد و گفت:

-از... از دست تو حاجی. ببینم تو می تونی من رو به کشتن بدی یا نه؟

حاج محسن دست پیر او را در دست گرفت و گفت:

-انقدر زود بار سفر رو نبند، عزرائیل به موقعش سراغت می آد!

شهرزاد با یک لیوان آب قند وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست و گفت:

-مادرجون شما که من رو سخته دادین، آخه چرا به حرف من گوش نمی کنین؟
چندبار بهتون گفتم که بیاین برین یه دکتر خوب واسه قلبتون.

حاج محسن، سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:
-دخترم، این زن من هیچیش نیست. امروز یه کمی بهش بی محلی کردم این جور
شد. وگرنه قلبش مثل ساعت کار می‌کنه.
شهرزاد چشم بر هم گذاشت و گفت:
-من که از کارهای شما سر در نمی‌یارم؛ اما آقاجون آگه من امروز نمی‌رفتم داروهای
مادرجون رو بگیرم که الان...
حاج محسن کمی اخم کرد و گفت:
-می‌خوای بگی من حواسم بهش نیست؟!
شهرزاد از جا برخاست و سمتش رفت. گونه‌ی او را بوسید و گفت:
-الهی قربونتون برم چرا هست. حتی از من هم بیشتر؛ ولی می‌گم راضیش کنید
بره دکتر. آگه یه بلایی سرش بیاد اون موقع نمی‌تونم خودم رو ببخشم. این عذاب
وجدان بیخ گلوم وایمیسه و می‌گه تو که می‌تونستی کمکش کنی؛ اما...
مهرانگیز کمی از آب قند خورد و با بی حالی گفت:
-شهرزاد مادر، من چیزیم نیست. امروز زیاد کار کردم، یه کمی خسته شدم. برو
مادر برو به کار و زندگیت برس.
شهرزاد حریف آن دونفر نمی‌شد. به ناچار از جا برخاست. هردو را بوسید و خانه
را ترک کرد.

باید سری به او می‌زد. دلش یک هم صحبت می‌خواست. باید با کسی صحبت می‌کرد تا حرف‌های دلش را به او بزند. او از تمام ماجرا خبر داشت و می‌توانست حال شهرزاد را درک کند.

سیگار خود را داخل جا سیگاری فرو برد و به او چشم دوخت. هنوز منتظر بود تا او سر صحبت را باز کند. لب خود را با زبان تر کرد و گفت:
- نمی‌خوای حرف بزنی؟!

سر خود را به سختی بلند کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ درک نمی‌کرد که کجا هست و اکنون در چه موقعیتی قرار دارد. نفسی کشید و رایحه تلخ و تند ادوکلن او را به ریه‌هایش فرو فرستاد. سرش گیج می‌رفت و چشمانش تار می‌دیدند.

انگشت طلا شکل مارش را در انگشت چرخاند و به او خیره شد. صورت جذاب و گیرایی داشت. مسافت اتاق را کمی طی کرد و باز سر جای اول خود بازگشت. دیگر کلافه شده بود. سکوت مسخره‌ای فضا را پر کرده بود و او قصد داشت هرچه زودتر سکوت را بشکند.

با خشم سمتش گام برداشت و دسته‌ای از موهای جلوی سر او را در دست گرفت. دستش را بالا برد تا صورت دختر را خوب ببیند.

دختر صورت خود را از درد کشیده شدن موهایش جمع کرد و زیر لب کمک خواست.

نفس خود را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گم کی رفته؟!

دختر اشک‌های خود را سرازیر کرد و گفت:

-نمی‌دونم... بخدا در جریان نیستم.

مرد از فرط عصبانیت، دندان‌های خود را به روی هم سایید و گفت:

-یه چیز بگو باور کنم دختر. تو نامزدشی! چطور نمی‌دونی کی رفته ماموریت؟!

لب خود را گزید و گفت:

-نمی‌گفت... بیشتر اوقات به من نمی‌گفت که کی می‌ره و بر می‌گرده.

مرد موهای او را رها کرد و سمت میز کنج اتاق رفت. سیگاری از پاکت خود بیرون آورد و گفت:

-پس از کجا فهمیدی که رفته؟

بغض خود را قورت داد و با لرزی که داخل صدایش داشت، گفت:

-زنگ زده بود بهم. وقتی تماسش رو دیدم، باهاش تماس گرفتم؛ اما موبایلش خاموش بود. فقط زمانی که می‌ره ماموریت تلفنش رو خاموش می‌کنه.

مرد سر خود را آرام تکان داد و پکی به سیگار زد. روبه روی پنجره ایستاد و گفت:

-بد بازی‌ای رو شروع کردی، فرنود احتشام. یه جوری حالت کنم که نفهمی از کجا خوردی!

بدن سوگند با آن جملات لرزید؛ اما برای آن که نقطه ضعفی دست او ندهد، خود را کنترل کرد و آرام گفت:

-با فرنود چیکار دارین؟! چه کار بدی در حقتون کرده که الان می‌خواین...
مرد سمت سوگند رفت. پوزخندی زد و گفت:

-چه کار کرده؟ هه... زندگی رو نابود کرد. زنم، بچم، همه عزیزانم رو ازم گرفت. تا داغدارش نکنم، ول کن نیستم. اول از تو شروع می‌کنم و...
سوگند، زهر خنده‌ای کرد و گفت:

-پس تیرتون به سنگ خورده، چون من اونی نیستم که دنبالشین!
ابروی مرد بالا پرید. سیگار خود را روی زمین پرت کرد و گفت:

-درست حرف بزن ببینم، یعنی چی من اونی نیستم که دنبالشین؟! مگه تو نامزدش
نیستی؟!
سوگند سرش را تکان داد و گفت:

-چرا نامزدشم، منتهی از سر اجبار من. فرنود هیچ حسی به من نداره. اگه همین‌جا
من رو بکشین هم، اون هیچ کاری براتون انجام نمی‌ده پس وقتتون رو الکی...
در اتاق باز شد و مردی با قدی بلند و هیکی ورزیده داخل اتاق شد. چشم‌های
رنگی مرد، توجه سوگند را جلب کردند. آن چشم‌های آبی رنگ به شدت برای
سوگند آشنا بودند.

مردی که به تازگی وارد اتاق شده بود، کنار آن یکی مرد ایستاد و گفت:

-حرفی زد؟! می‌تونه فرنود رو بکشونه این‌جا؟
آن یکی مرد، نگاهی سرسری به سوگند انداخت و گفت:

-آقا فکر کنم راه رو اشتباه رفتیم.

مرد چشم رنگی، کمی اخم کرد و به سوگند نگاهی انداخت. یک نخ سیگار از پاکت روی میز برداشت و گفت:

-مگه تو «سوگند نامدار» نیستی؟!

قبل از آن که سوگند جوابی بدهد، آن یکی مرد رو به او گفت:

-چرا آقا... سوگند نامدار همین دختریه که این جا نشسته ولی...

-ولی نداره دیگه... بنال ببینم چه مرگته.

مرد کمی دستپاچه شد. سمت او رفت و بیخ گوشش چیزی بیان کرد. چهره‌ی مرد چشم آبی خشمگین شد و همان باعث شد عرق ناشی از ترس از گردن او پایین برود.

-آقا حمید، تورو خدا آرام باشین. قول می‌دم جریان رو بفهمم و...

-چی چی جریان رو بفهمم؟ چهارساله دنبال این مرتیکه‌ام. حالا که پیداش کردم بازم باید صبر کنم؟

سوگند از حرف‌های آن دو سر در نمی‌آورد. فرمود چه بدی‌ای در حق آن‌ها کرده بود که این‌طور دنبالش بودند؟

حمید، سمت سوگند آمد و گفت:

-هی دختر، بگو ببینم تو مگه نامزد اون مرتیکه نیستی؟

سوگند چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-اولا درست صحبت کن. دوما...

حرف او تمام نشده بود؛ که سیلی محکمی به صورتش خورد. چشمان خود را باز و بسته کرد. سوزش بدی را به روی پوستش حس می‌کرد و قطره اشکی که از چشمان او جاری می‌شد، این درد و سوزش را بدتر می‌کرد.

حمید پوزخندی زد و گفت:

-برو خداروشکر کن که لازمت دارم، وگرنه همین جا کارت رو تموم می‌کردم.

کاش می‌کرد، کاش کار او را تمام می‌کرد تا آن قدر درد و بدبختگی نداشته باشد. باید به چه چیزی دل خود را خوش می‌کرد. نه خانواده‌ای داشت که بعد از آن جا بهشان پناه ببرد و نه مردی مانند قهرمان داستان‌ها که سخت در پی پیدا کردن او باشد و به دنبالش بیاید. پس ترجیح داد کار خود را یکسره کند.

بغضش را قورت داد و گفت:

-تموم کن. کارم رو تموم کن... مگه همین رو نمی‌خواستی؟

نگاهش را به اطراف کشاند و گفت:

-آها ببین، اون جا یه چاقوی خیلی خوشگل هست. با همون کارم رو تموم کن.

حمید و نوچه‌اش، با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. انتظار نداشتند تا از زبان او آن حرف‌ها را بشنوند. چرا که از درد و رنج وجود سوگند خبر نداشتند و گمان می‌کردند کسی که دنبالش هستند به خاطر این دختر، از ماموریت خود باز می‌گردد.

دو روز قبل

جلوی در ایستاد و زنگ را فشار داد. جعبه شکلات را در دستش جابه جا کرد و بعد از باز شدن در، وارد خانه شد.

در اصفهان خانه‌هایی که به شکل آپارتمان باشد، خیلی وجود نداشت و اگر هم بود بسیار کم دیده می‌شد. وارد لابی شد و به سمت آسانسور قدم برداشت. خانه‌ی شیک و مجللی بود. هیچ وقت به آن جا نیامده بود. او را یا در کافه می‌دید یا در دانشگاه اما با آن وجود، آن دو بسیار باهم صمیمی بودند و از جیک و پوک یکدیگر خبر داشتند.

آسانسور طبقه‌ی هفتم ایستاد. در باز شد و شهرزاد به سمت واحد شماره نه قدم برداشت. کمی از مسافت راهرو را طی کرد تا بالاخره خانه مورد نظر را یافت. با لبخند مقابل در ایستاد و زنگ در را فشرد. طولی نکشید که در باز شد و او را در چهارچوب در دید.

لبالب از شور و هیجان، از شهرزاد درخواست کرد تا وارد خانه بشود. هردو وارد خانه شدند. شهرزاد نگاهی به وسائل خانه انداخت و لبخندی زد. جعبه شکلات را سمتش گرفت و گفت:

-ناقابل عزیزم، دفعه بعدی بهترش رو می‌آرم.

جعبه شکلات را از دست شهرزاد گرفت و گفت:

-دیوونه این چه حرفیه؟ چرا زحمت کشیدی عزیزم.

شهرزاد درحالی که مانتوی خود را در می‌آورد، گفت:

-آقاتون خونه نیستن؟

درحالی که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت:

-نه، درگیر کاراشه. تازگیا خیلی کم می بینمش.

شهرزاد سر خود را تکان داد و گفت:

-چه خونهی خوشگلی داری. خیلی قشنگه.

لبخندی کنج بر لب خود نشاند و گفت:

-نظر لطفته عزیزم ولی چشمات قشنگ می بینه.

بعد از مدتی، هردو به روی مبل نشستند و از خاطراتی که با یکدیگر در دانشگاه داشتند، سخن گفتند. شهرزاد خیلی خوشحال بود که وقت خود را کنار او سپری می کرد. بعد از هدیه، او بهترین دوستش بود. حتی حرف هایی را به او گفته بود که هدیه از آن ها خبر نداشت.

لیوان شربت خود را روی میز گذاشت و گفت:

-خب تو بگو یه کم... بهتری؟!

شهرزاد لبخندی بی جان زد و گفت:

-هی بد نیستم؛ سر می کنم دیگه. باید فراموشش کنم.

اخمی میان ابرو انداخت و گفت:

-هنوز می بینیش؟!

شهرزاد سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:

-نه بابا. چه دیدنی؟ فقط چندشب پیش که خونهی مادرجون بودیم، یه سر اومد. البته داخل نیومد. دم در با کامران مشغول صحبت بود.

سعی کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند. لبخند زورکی‌ای زد و با تردید پرسید:
- تو دیدیش؟ اون چی... تورو دید؟

شهرزاد نمی‌دانست که چرا آن قدر ماجرای خود و رادمهر برای او مهم شده است؟ خیال می‌کرد چون دوست چندساله‌اش است و همه چیز را درمورد او می‌داند، دلش می‌خواهد از همه چیز باخبر شود؛ اما شهرزاد تصمیم گرفت حرفی از آن شب نزند. با مرور کردن گذشته، حتی گذشته‌ای که فقط یک دقیقه وقتش را در کنار او سپری کرده بود، حال شهرزاد را خراب می‌کرد.

لبخندی زورکی زد و پرسید:

- ولش کن. دیگه خیلی مهم نیست. اون نامزد کرده و تا چند وقت دیگه هم قراره ازدواج کنه پس صحبت کردن من درمورد اون کار اشتباهیه.

ذهن او با حرف‌های شهرزاد، آرام شده بود. خوشحال بود از آن که دیگران گمان می‌کردند فرنود قرار است به زودی ازدواج کند. با طمانیه به او خیره شد و گفت:

- چی بگم عزیزم؟ امیدوارم هرچه زودتر توهم سر و سامون بگیری. حداقل خیال من یکی راحت می‌شه!

شهرزاد ریز خندید و گفت:

- مثکه خیلی‌ها دوست دارن از شر من زود خلاص شن. نمی‌دونستم وگرنه زودتر دست به کار می‌شدم.

شهرزاد کمی به او نزدیک شد و گفت:

- سوگند، خیلی بی‌معرفت شدیا. قرار بود یه روز سه تایی بریم بیرون. مثلا می‌خواستی من رو با نامزدت آشنا کنی!

سوگند لب خود را گزید و دستپاچه گفت:

-حالا چه عجله‌ایه عزیزم؟ بذار هر موقع باهم عقد کردیم، اون موقع می‌ریم.

شهرزاد سر خود را تکان داد و گفت:

-یه عکس هم که به آدم نشون نمی‌دی. هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر شوهر ندیده باشی.

سوگند کمی زورکی خندید و گفت:

-باشه عزیزم نشونت می‌دم ولی عکسامون تو خونه خودشه.

شهرزاد چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-آخه نه که صدتا عکس ازش تو گوشت نداری! قبول کن سوگندجان، شما شوور ندیده‌ای.

سوگند از جا برخاست و گفت:

-بسه انقدر حرف زدیم که فکرکنم غذا سوخت. از دست تو شهرزاد!

شهرزاد دیگه چیزی نگفت. هردو وارد آشپزخانه شدند تا میز را برای نهار آماده کنند.

در ماشین را باز کرد. بازویش را در دست گرفت و پرتش کرد روی زمین. با انگشت سبابه، ضربه‌ای به شقیقه‌اش زد و گفت:

-یادت نره چی بهت گفتم... تلفنت، خونت، کوچه‌ای که توش زندگی می‌کنی... همه جا زیرنظره پس بهتره سر حرفی که زدی بمونی.

مرد، بعد از گفتن آن جمله، سوار ماشین شد و طولی نکشید که صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد. سوگند آرام و همراه با درد از روی زمین برخاست و لنگ لنگان به سمت خانه قدم برداشت.

با لرزشی که در دستانش داشت، کلید را از روی زمین برداشت و در را باز کرد. اشک‌هایش آرام آرام روانه می‌شدند و بغض سنگینی در گلویش جا خوش کرده بود.

با دست، بازوی جپش را در دست گرفت و خود را سمت آسانسور رساند. لابی من، با دیدن او حیران زده سمتش رفت و گفت:

-خانم احتشام حالتون خوبه؟! می‌خواین زنگ بزnm آمبولانس؟

سوگند لب خود را گزید. چقدر آن روزها از شنیدن این جمله، به وجد می‌آمد! بغض خود را قورت داد و زیر لب گفت:

-فرهادی... نه احتشام.

ابروهای مرد بالا پریدند. کمی من... من کرد و گفت:

-با آقای احتشام تماس بگیرم؟!

سوگند چشمان خود را برهم گذاشت و گفت:

-لازم نیست به کسی خبر بدی... من حالم خوبه.

آن جمله را گفت و سمت آسانسور قدم برداشت. حال خوبی نداشت، از آن‌که مجبور بود کاری را انجام دهد که آن گروگان گیرها به او گوشزد کرده بودند، احساس درد و رنج می‌کرد.

خدا تا چه زمانی می‌خواست او را امتحان کند؟! مادر و خواهرش را که سال پیش در یک حادثه از دست داده بود. یک پدر معتاد و فقیر داشت که هرروز بر روی سرش آوار می‌شد و درخواست پول می‌کرد. از دار دنیا فقط رادمهر را داشت. اگر او را هم ازش می‌گرفتند، دیگر چه دلیلی برای زندگی کردن داشت؟!*

اشک‌های خود را پس زد و وارد خانه شد. تاریکی خانه بر وجودش رخنه کرد و باعث شد تا درد دلش تازه‌تر شود. همان جا کنار در، به روی زمین نشست. زانوهای خود را جمع کرد و اشک ریخت.

پشت پنجره ایستاد. پرده را کمی کنار زد؛ موبایلی که به تازگی خریده بود را در دست گرفت و گفت:

-رضا... رضا صدای من رو داری؟

آنتن کمی قطع و وصل شد. بعد از گذشت چندثانیه صدای مردی بلند شد.

-سرگرد... دستور چیه؟! بچه‌ها تازه وارد عمل شدند!

رادمهر، سر موبایل را روی لبش گذاشت. کمی فکر کرد و گفت:

-بگو فعلا دست نگه دارن، هنوز بررسی اون مکان کامل نشده، تا وقتی که از اطراف مکان اطمینان پیدا نکنیم نمی‌تونیم عملیات رو شروع کنیم.

-هرچی شما دستور بدین.

رادمهر دستی به گوشه‌ی لب خود کشید و گفت:

-احمد رسید؟! مجوز بازرسی رو گرفت؟

صدای رضا قطع شد. طبیعی بود، داخل زیرزمین قرار داشت و موبایل در آن جا به خوبی آنتن نمی‌داد. رادمهر مسافت اتاق را طی کرد. کنترل کولر گازی را برداشت، کمی درجه‌ی آن را کم کرد و دستی به گردن خود کشید.

صدای رضا بعد از چند دقیقه وصل شد. حالا بهتر می‌توانست صدای او را بشنود. موبایل را در دستش جا به جا کرد و گفت:

-رضا، احمد مجوز بازرسی رو گرفت؟

-بله سرگردد. امروز ظهر از اداره گرفت. یک ساعت پیش سوار هواپیما شد، احتمالا تا چند دقیقه دیگه برسه.

رادمهر سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-خیلی خب، پس رسید یه خبر به من بده.

تلفن را قطع کرد و پشت میز نشست. ذهنش آن قدر درگیر پرونده شده بود که پاک فراموش کرده بود تا با سوگند حرف بزند. آن یکی موبایل خود را برداشت. روشنش کرد و وارد لیست تماس‌هایش شد. چندین تماس بی پاسخ از پدر و سوگند داشت. شماره‌ی سوگند را گرفت و موبایل را کنار گوشش برد.

پنج، شش تا بوق خورد اما پاسخی دریافت نکرد. تا نداشت او جواب موبایلش را ندهد. قصد داشت به منزل زنگی بزند؛ که زنگ موبایل‌اش به صدا درآمد.

دکمه‌ی اتصال را زد و به سرعت جواب داد. سر خود را به پشت صندلی تکیه داد و با انگشت شست و سبابه، پشت پلک‌هایش را ماساژ داد.

طولی نکشید که با شنیدن جمله‌ی فرد پشت خط، از جا برخاست و بلند داد زد:

-یعنی چی؟ مگه اون ساختمون صاحب نداره که این اتفاق افتاده؟

کمی قدم زد و بلندتر از دفعه‌ی قبل گفت:

-فرهاد، این اراجیف رو تحویل من نده، بگو بینم الان کجاست؟ چرا جواب تلفنش رو نمی‌ده؟!

به سمت پنجره قدم برداشت. پرده را کنار زد و در پنجره را گشود. کمی نفس عمیق کشید و گفت:

-فیلم دوربین‌های مدار بسته اون شب رو...

دستش را محکم به روی میز زد و گفت:

-عوضیا فکر همه جاش رو هم کردن... اینارو ولش کن. برو خونه یه سری به سوگند بزن، اگه حالش بد بود، ببرش دکتر یا دکتر سماواتی رو ببر اون جا.

لب خود را با زبان تر کرد و گفت:

-فرهاد بی‌خبر نذاریم... منتظر تماسم.

قصد داشت موبایل خود را کنار بگذارد که دوباره کنار گوشش برد و گفت:

-فرهاد... سوگند رو دیدی... بگو با من یه تماس بگیره.

چشم برهم گذاشت و موبایلش را روی میز پرت کرد. این دختر در کنار او جانش در خطر بود. بارها به او گفته بود که تا حد امکان از خانه بیرون نرود؛ اما گوشش شنوا نبود و نسبت به حرف‌های او بی‌اعتنا بود.

دستی به صورتش کشید. سوئیشرت خود را برداشت و هتل را ترک کرد.

استکان کمر باریک را برداشت. جرعه‌ای از چای نوشید و گفت:

-مهرانگیز خانم، چرا داری این حرفها رو به من می‌زنی؟!
زن با شنیدن اسمش کمی غمگین شد. خیلی وقت بود که دیگر به او «مادر»
نمی‌گفت. نگاهی مهربان به پسرش انداخت و گفت:
-اللهی قربون اون قد و بالات برم. آخه تا کی می‌خوای انقدر با من لج کنی؟!
علی همان‌طور که به صحبت‌های مادرش گوش می‌داد، کشوی میز را گشود و
رسیدی از آن بیرون آورد.
جرعه‌ای دیگر از چای نوشید و بلند اسم زبردستش را صدا زد. اکبر با قدم‌هایی
استوار سمتش آمد و با گویش شیرین اصفهانی، گفت:
-چه خَبِرس حاجی؟ طوری شده؟
علی رسید فرشی که تازه فروخته بود را سمتش گرفت و گفت:
-این رو می‌ری می‌دی به احمد آقا. بهش می‌گی فعلا از حسابم پول برنده‌اره تا خودم
خبرش کنم.
اکبر، دستی به روی چشمش گذاشت و گفت:
-شوما جون بُخواه. جلدی بر می‌گردم.
مهرانگیز سری تکان داد و گفت:
-علی، گوش می‌دی چی می‌گم؟!
علی نگاهی به او انداخت و گفت:
-الآن من چیکار کنم؟ شما بگین همون رو انجام می‌دم.

مهرانگیز استکان خود را روی میز گذاشت و گفت:

-مادر، دنیا ارزش نداره. فردا، پس فردا من می‌افتم می‌میرم. اونوقت بعدش می‌آین سر قبرم...

علی ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-آخه این چه حرفیه؟ من چیکار کنم شما راضی می‌شین؟!

مهرانگیز لبخند دردناکی زد و گفت:

-آخر هفته پاشو با ماهرخ و بچه‌ها بیاین خونگی ما. می‌گم امیرعلی و بچه‌ها هم بیاین. آقات رو می‌فرستم شیرینی بگیره و منم آبگوشت بار می‌ذارم. انقدر من رو چشم انتظار نذارین. بخدا هرشب قبل از این که برم بخوابم، اول آلبوم بچگیه تو و امیرعلی رو نگاه می‌کنم و بعد می‌خوابم.

علی کمی اخم کرد. نمی‌دانست چه کند؟! دو دل مانده بود. از طرفی نمی‌توانست بدی‌های برادرش را نسبت به خودش نادیده بگیرد و از طرفی دیگر، دلش به حال مادر پیرش می‌سوخت.

تسبیح خود را از روی میز برداشت و گفت:

-اولاً رادمهر ماموریته. دوماً...

مهرانگیز چشم برهم گذاشت و گفت:

-پسرم بهونه نیار. من که می‌دونم اگر قرار باشه بیای، می‌آی و کاری به رادمهر و بقیه نداری. رادمهر همون‌طور که رفت ماموریت و برگشت دید این اتفاق افتاده؛ همون‌طورم الآن بر می‌گرده و می‌بینه که همه چی درست شده. پس انقدر روی من رو زمین ننداز، بیا و یه لطفی در حق من و اون پیرمرد بکن.

علی بیشتر از آن نمی‌توانست مخالفت کند. به ناچار سری تکان داد و زیر لب گفت:
-انشالله جمعه مزاحم می‌شیم.

مهرانگیز، گل از گلش شکفت. آن قدر خوشحال شده بود که هرچه زودتر می‌خواست به خانه برود و خبر خوش را به حاج محسن بدهد. خداوشکر قبل از آمدنش به این‌جا، رضایت امیرعلی را گرفته بود و خیالش از بابت او آسوده بود. بعد از کمی گفت و گو با پسرش، از جا برخاست و حجره‌ی فرش فروشی را ترک کرد.

جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد. دستی به روسری خود که تازه خریده بود، کشید و لبخندی به روی لب آورد. طولی نکشید که صدای او بلند شد و در را باز کرد. درحالی که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست و با موبایل خود صحبت می‌کرد، چشمکی به او زد و آرام اشاره کرد که داخل شود.

قلب پگاه با دیدن وضعیت کامران، پایین ریخت. خود را کنترل کرد و وارد خانه شد. نگاهی به دور و برش انداخت. سر خود را به دوطرف تکان داد و زیر لب گفت:
-چه قدر شلخته‌ای تو.

کامران در را بست و سمت اتاقش رفت؛ اما صدای بلند او که گویا داشت با کسی بحث می‌کرد، به گوش پگاه می‌رسید. پگاه کیف خود را روی میبل گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به میز و سینک انداخت. پر بود از ظرف‌های نشسته و باقی مانده‌ی غذا!

کمی خود را باد زد. با خود فکر می‌کرد که چه قدر یک انسان می‌تواند بی‌نظم و شلخته باشد. از نظر او نظم مهم‌ترین ملاک برای یک انسان به خصوص برای مردها بود.

خبری از کسری نبود. گمان می‌کرد او را ببیند؛ اما گویا خواب بود. وگرنه امکان نداشت، کسری زیر سقفی باشد و صدایش در نیاید!

لبخندی، کنج لب خود نشانده. کسری را خیلی دوست می‌داشت و حس می‌کرد، می‌تواند؛ جای نبود مادرش را برای او پر کند. با آن که هنوز خیلی بچه بود و درک و فهم کافی از این قضیه نداشت؛ اما بازهم نبود مادر برای هر فرزندی، چه کوچک و چه بزرگ معضل بزرگی بود.

کمی این پا و آن پا کرد، تا بالاخره کامران از اتاق خود دل کند و به سمت آشپزخانه گام برداشت. مقابل پگاه ایستاد، دستی به موهای خود کشید و گفت:

-می‌بینی وضع خونه و زندگیه منو؟! حالا فکر کن کسری خوابه و این‌جا این‌جوریه! اگه بیدار باشه که این‌جا با میدون جنگ هیچ فرقی نمی‌کنه.

پگاه کمی خندید و گفت:

-خب حالا. اشکال نداره، امشب با من؛ ولی خداوکیلی می‌گم زهراخانم از هفته دیگه خونه توهم بیاد. هم زن خوبیه و هم بچه دوسته. حداقل خیالت از این بابت راحت که آشناست و می‌تونی کسری رو بهش بسپاری.

کامران کمی فکر کرد. دست خود را لبه‌ی اپن گذاشت و گفت:

-کسری پیش هیچ کس به جز تو و شهرزاد نمی‌مونه. اینم از بدبختیه منه. حالا نمی‌دونم این دوهفته‌ای که نیستم این بچه رو چیکار کنم؟ مامان و کهربا که دیروز رفتن تهران. شهرزاد هم که این روزا کلاس فوق و العاده داره. واقعا دیگه...
پگاه قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-کامران خیالت راحت، من پیشش می‌مونم. می‌دونی که کسری رو مثل بچه‌ی نداشته خودم دوست دارم. با خیال راحت برو به کارات برس.

کامران هم قدمی به او نزدیک شد. حال هردو در یک قدمی هم ایستاده بودند.
کامران لبخندی زد و گفت:

-آخه تو چرا انقدر مهربونی؟! من چیکار کنم با تو؟

پگاه تصمیم گرفت خود را عقب بکشد. زیر نگاه کامران در حال ذوب شدن بود.
پیشانی خود را خاراند و گفت:

-خب از کجا شروع کنم؟! اول برم از پذیرایی شروع کنم...

قصد داشت از آشپزخانه خارج شود که مچ دستش را گرفت و اسمش را صدا زد.
پگاه برگشت و به او خیره شد. آب دهان خود را قورت داد و گفت:

-چیزی شده؟

کامران در چشمان او خیره شد و کمی بعد گفت:

-ببخشید... همین رو می‌تونم بگم. من لیاقت تورو نداشتم و ندارم.

تا قبل از شنیدن آن جمله، حال پگاه خوب بود؛ منتهی با شنیدن آن فعل «ندارم»
حالش به کل خراب شد. یعنی هنوز نتوانسته بود خود را در دل او جا کند؟! دیگر

چه کار باید انجام می‌داد تا کامران او را ببیند؟ چیه او از همسر سابقش کمتر بود که کامران متوجه علاقه شدید پگاه نسبت به خودش نمی‌شد؟! پگاه بغض خود را به سرعت قورت داد تا کامران متوجه حال بدش نشود. مچ دستش را به آرامی از دست او خارج کرد و با لبخندی که نشان از اجبار بود، گفت: -من برم به کارا برسم.

پگاه آشپزخانه را ترک کرد؛ اما کامران هنوز آن‌جا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. کمی اخم کرد و زیرلب به خود ناسزا گفت. با خود عهد بسته بود که بعد از آن ازدواج ناموفقش، دیگر به فکر ازدواج با کسی نیوفتد. به سمت در خانه رفت. کلید خانه و سوئیچ ماشین را برداشت. نگاهی به او انداخت که خود را با تمییز کردن وسائل خانه سرگرم کرده بود. با سر کلید، ضربه‌ای به روی در زد. پگاه برگشت و به او خیره شد. کامران لبخندی مهربان زد و گفت:

-من دارم می‌رم. سعی خودم رو می‌کنم تا قبل از این‌که بخوابی برگردم؛ اما کلید خونه رو هم با خودم می‌برم. چیزی خواستی بهم زنگ بزن. پگاه سر خود را به آرامی تکان داد و گفت: -مراقب خودت باش.

کامران چشم برهم گذاشت و از خانه خارج شد. به محض خروجش، بغض پگاه ترکیب و اشک‌های او سرازیر شد. دلش پر بود. از آن‌که این همه مدت گمان می‌کرد تا کامران بالاخره او را می‌بیند و مهرش به دل او می‌افتد؛ اما او خیال می‌کرد کامران هیچ حسی نسبت به او ندارد. فارغ از آن‌که کامران هم همچین بی‌میل

به او نبود؛ اما حرفی نمی‌زد. می‌ترسید حرفی بزند و همه چیز را خراب کند. می‌دانست که دایی علی با ازدواج آن دو موافقت نمی‌کرد. مخصوصاً حال که او طلاق گرفته بود و یک بچه هم داشت.

هدفون را روی گوش‌هایش گذاشت و به لپ تاب خیره شد. احمد کنار او ایستاد. انگشت اشاره خود را روی مانیتور گذاشت و گفت:

-اگر از این‌جا وارد عمل بشیم، نسبت به مکان‌های دور و اطراف دید کمتری داره و بچه‌ها کمتر در معرض خطر قرار می‌گیرند.

رادمهر سر خود را تکان داد و گفت:

-اون‌جا رو خوب بررسی کردین؟! به دوربین‌های مداربسته دسترسی داره؟

احمد سر خود را تکان داد و زاویه دید را در صفحه مانیتور تغییر داد. دستی به صورت خود کشید و گفت:

-پس فردا، از این‌جا عبور می‌کنند و داخل زیرزمین می‌شن. درست جایی که مقابل رضا هست و هم رضا و هم ما دید کامل به اون‌جا داریم.

رادمهر دستی به گوشه‌ی لب خود کشید و گفت:

-یه پرینت از موقعیت مکانی این‌جا و اون زیرزمین بگیر. فردا با سرهنگ هماهنگ می‌کنم که از پس فردا کار رو شروع کنیم.

احمد سر خود را تکان داد و گفت:

-فقط یه مشکلی هست...

رادمهر درحالی که هدفون را از روی گوش‌هایش بر می‌داشت، گفت:
-چی؟!

احمد با ماوس، وارد صفحه‌ای شد و گفت:

-این می‌دونن که ما این جاییم؛ اما نمی‌دونن که از کی قراره شروع کنیم. برای همین
اگر زمان شروع عملیات رو یه کم عقب بندازیم، خیلی بهتر می‌شه. شاید این جور
فکر کنند که گمشون کردیم یا...

رادمهر به مانیتور خیره شد و زیر لب گفت:

-هنوز حرفی نزده؟!

احمد نگاهی به موبایل خود انداخت و گفت:

-نه قربان اما الان که بهوش بیاد. بچه‌ها پیشش نگران نباشین.

رادمهر دیگر چیزی نگفت. مانیتور را خاموش کرد و گفت:

-خیلی خب تو برو، فردا باهات تماس می‌گیرم که روز دقیق عملیات رو هماهنگ
کنم.

احمد سری تکان داد و هتل را ترک کرد. رادمهر به پشت صندلی تکیه داد و نفس
عمیقی کشید. نگران سوگند بود؛ سه روز از آن ماجرا می‌گذشت و هنوز خبری از او
پیدا نکرده بود.

موبایل خود را برداشت تا بلکه پیامی از او آمده باشد؛ اما هیچ چیز جز عکس
شهرزاد به روی صفحه‌ی موبایل باقی نمانده بود. لبخندی زد و موبایل را جلوی

چشمانش برد. چقدر این عکس او را دوست می‌داشت و هیچ‌گاه این عکسش را به او نشان نداده بود.

پالتوی سبز تیره‌ای که بلندی آن تا زانو بود، به تن کرده و دکمه‌های آن را باز گذاشته بود. این دختر هیچ‌گاه سرما را حس نمی‌کرد. آن روز برف سنگینی باریده و زمین را سفیدپوش کرده بود. رادمهر قول داده بود که آن شب او را به رستوران ببرد و شام دعوتش کند؛ چرا که در بازی مسخره‌ای که با پگاه و کهربا به نام جرات یا حقیقت راه انداخته بودند، او برنده شده و رادمهر می‌بایستی شب خود را در کنار او سپری کند. با آن‌که این کار را از ته دل و با کمال میل انجام می‌داد؛ اما باز حس خوبی نداشت. نه آن‌که از بودن با شهرزاد دلسرد شده باشد؛ نه! اما احساس خطر می‌کرد و هرگاه گمان می‌کرد تحت تعقیب دشمنانش است. به این خاطر دوست نداشت خیلی با او وقت بگذراند و او را ببیند. قصد نداشت از جانب خود آسیبی به او وارد کند.

با زنگ آن یکی موبایلش، از آن افکار بیرون آمد. گویا کسی دست برد و ابر رویاهایش را پاره کرد. نفسش را محکم بیرون داد و تلفن را جواب داد.

بعد از یک ساعت و اندی گفت و گو، بالاخره از حال و احوال سوگند اطلاع یافت و از این بابت بسیار خرسند بود. درسته با او صحبت نکرده بود؛ اما از طریق یکی از زیردست‌هایش توانسته بود حال او را جويا شود. با خود می‌گفت گناه آن دختر چیست که باید به این حال و روز بی‌افتد؛ اما کمی بعد به خود می‌گفت: «من که، تمام جوانب رابطه با خود را برای او شرح دادم، پس دیگر مقصر من نیستم» این را می‌گفت تا بلکه خود را آرام کند و از بار سنگینی که بر دوشش افتاده بود؛ خلاص شود؛ اما هیچ فایده نداشت و او باز فکرهای عجیب و غریب می‌کرد و خود را مقصر اصلی تمام این قضایا می‌دانست. اصلا شاید شغلی که برای خود انتخاب

کرده، مصعب تمام این بدبختی‌ها بود؛ اما چاره چه بود؟! او تمام عشق و علاقه‌اش را به پای شغل خود فدا می‌کرد. چقدر از آقا جان و مادرش حرف شنیده بود که «پسر جان مگر این هم شغل است که تو انتخاب کردی؟ نه می‌توانی زن بگیری و نه می‌توانی یک لحظه آرامش داشته باشی! جان خود و خانواده‌ات هم مدام در خطر است!» اما رادمهر ذره‌ای به حرف آن‌ها توجه نمی‌کرد و یک کلام بود. روی حرف خود ایستاده بود و همان هم شد. او موفق شد با بهترین رتبه در دانشگاه افسری تهران قبول شود. آخ! نمی‌دانید که مادر او از دوری پسر خود چه‌ها که نکرد... یک پایش در اصفهان و یک پای دیگرش در تهران بود. آن قدر به پسر خود اهمیت می‌داد که دیگر صدای پگاه هم درآمده بود.

با مرور کردن گذشته‌ی خود، لبخندی غم‌انگیز بر روی لبانش نقش بست. دل خود را فقط به عکس‌های او خوش کرده بود. حال که نمی‌توانست صورت زیبای او را ببیند، با عکس‌هایش دل خود را قصر می‌کرد. چشم‌های خود را برهم گذاشت و بوسه‌ای به عکس او زد.

پارچ دوغ آبعلی را روی تخت گذاشت. به سمت خانه رفت و شینا را که در حال خوردن آلوچه بود، صدا زد. چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-شینا مگه دکتر نگفت این اواخر دیگه شوری نخوری!؟

شینا دور لبان خود را با زبان تر کرد و گفت:

-باشه حالا... جلوی نیما نگی ایناروها! تموم آلوچه و پاستیل‌هام رو به جوری قایم کردم که نیما متوجه نشه. حداقل این‌جا که می‌آم می‌تونم یه ذره از مال تو بخورم.

شهرزاد کمی خندید، همیشه در مقابل او کم می‌آورد و توان جر و بحث با او را نداشت. نگاهی به سرتا پای او انداخت. یک پیراهن سفید گل‌گلی که تا مچ پا بود، بر تن داشت و آن قدر در این اواخر شیرینی و ترشی‌جات خورده بود که به غیر از برآمدگی شکمش، بازوها و صورت او باد کرده بودند و مانند یک فیل شده بود! سمتش رفت و بازوی او را در دست گرفت. کمی بعد همه روی تخت داخل حیاط، دور سفره نشسته بودند و شامی که شهرزاد پخته بود را میل می‌کردند.

شهرزاد مانند دیگر شب‌ها میلی به خوردن غذا نداشت. مخصوصاً آن شب که خود غذا را آماده کرده بود و اصلاً میلش نمی‌رفت تا ذره‌ای از آن بخورد. پارچ دوغ را برداشت و لیوان را پر کرد. جرعه‌ای از آن خورد و متوجه سنگینی نگاه پدرش به روی خود شد. توجهی نکرد و خود را با بازی کردن غذایش سرگرم کرد. نگاهی به ظرف کتلت انداخت. لبخندی کنج لب خود را نشان داد و اشکی که نزدیک بود از گوشه چشمش جاری شود را پس زد.

نیما در حالی که لقمه می‌گرفت؛ نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-شهرزاد خانم، تو غذا سم ریختی که خودت نمی‌خوری!؟

شهرزاد از حال و هوای خود بیرون آمد و لبخندی بی‌روح بر لب خود نشان داد. تلاش بر این داشت تا لرزشی که در صدا دارد را سرکوب کند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌خورم... فقط یه کم سیرم. قبل از این که شما بیاین یکی دوتا خوردم.

امیرعلی لقمه‌ای بر دهان گذاشت و گفت:

-هرشب همین بساطه... یا شام نمی‌خوره و می‌ره می‌خوابه و یا وقتی سر سفره می‌شینم، انقدر با غذاش بازی می‌کنه که سرد می‌شه و از دهن می‌افته.

شهرزاد لب خود را گزید تا جوابی به پدرش ندهد؛ اما گویا او قصد داشت امشب شهرزاد را بر زمین بکوبد و او را خار و کوچک جلوه دهد.

شینا هنگامی که ناراحتی خواهرش را دید، برای آن که بحث را عوض کند گفت:
-خوبه دیگه... مثل مانکن شده خواهرم. پس من خوبم که مثل فیل شدم و نمی‌تونم تکون بخورم؟
نیما کمی خندید و گفت:

-اوه اوه این رو راست می‌گه خداییش. این اواخر دیگه روی تخت جا نمی‌شم و باید شب رو روی مبل بخوابم.

شینا جعبه دستمال را از کنار خود برداشت و به قصد آن که پرتابش کند، گفت:
-بامزه شدی... می‌دونی که به بوی تو حساسم! برای همین می‌ری روی مبل می‌خوابی پس هوا برت نداره!

شینا گویی به هدف خود رسیده بود، چرا که پدرش دیگر اخم بر پیشانی نداشت و حالا با آن‌ها مهربان صحبت می‌کرد.

ظرف‌ها را شست و با سینی چای به سمت پذیرایی گام برداشت. نیما و شینا مشغول صحبت بودند و امیرعلی هم به روزنامه‌ای که به تازگی خریده، چشم دوخته بود.

شهرزاد سینی چای را به روی میز گذاشت. قصد داشت جمع را ترک کند و به اتاق خوابش برود که با صدای امیرعلی سر جای خود می‌خکوب شد. از آن‌چه که شنیده بود، اطمینان نداشت. این پدرش بود که این جمله را بر زبان آورده بود؟! مگر می‌شد؟ یعنی یک خواب یا رویا نبود؟ شاید هم یک کابوس بود! تصور می‌کرد که

یک کابوس باشد. حتی با وجود او امکان داشت که این دیدار به یک کابوس تبدیل شود.

لب خود را گزید و تلاش کرد تا لرزش پاهایش را متوقف کند. آب دهان خود را قورت داد و آن مسافت کوتاهی که طی کرده بود را بازگشت. دیگر دست خودش نبود. هر آنچه از خود بر می آمد را انجام می داد تا کسی متوجه حال بد او نشود. قصد داشت به روی مبلی که در گوشه‌ی سالن قرار داشت بنشیند؛ اما یک آن حس کرد که کار اشتباهی است و ممکن است که بقیه متوجه حال بد او شوند.

کنار خواهرش روی مبل نشست و سعی کرد خود را مشغول کاری نشان دهد. زیرچشمی پدرش را نگاه می کرد تا مطمئن شود که از حال او خبر ندارد. امیرعلی روزنامه را تا کرد و آن را روی میز پرت کرد. درحالی که عینک را از روی چشم‌های خود بر می داشت، گفت:

دیروز مادر بزرگتون اومد شرکت. اولش در مورد کسب و کار ازم سوال کرد؛ اما یهو بحث دیدار با عموتون رو پیش کشید.

این جمله را گفت و نگاهی به شهرزاد انداخت. حال او را درک نمی کرد ولی از آن باخبر بود. چشم از شهرزاد برداشت و گفت:

-خیلی اصرار کرد تا دوباره این رابطه برقرار بشه. اصلا دل خوشی نداشتم و ندارم که این دیدار صورت بگیره؛ اما خب مادر بزرگتون رو که می شناسید. حرف، حرف خودش و کاریش نمی شه کرد.

شهرزاد پوزخندی زد؛ اما خداروشکر فقط شینا متوجه او شد و با آرنج خود ضربه‌ای به پهلویش شهرزاد زد. شهرزاد باورش نمی شد که این حرف‌ها را بار دیگر بشنود. با خود گمان می کرد مگر می شود بعد از گذشت پنج سال پدرش هنوز این جملات را

بر زبان بیاورد؟ حس می‌کرد این اواخر کمی نرم شده است؛ البته شده بود و الا امکان نداشت حرف مادر جان را بشنود و آن قدر خونسرد رفتار کند.

جمله امیرعلی دیگر اجازه‌ی فکر کردن بیشتر به او نداد. دستی به چانه خود کشید و گفت:

-من هنوز جواب قطعی ندادم؛ چون باید فکر کنم. به هر حال اتفاق‌هایی که چندسال پیش افتاد به نحوی روی همه‌ی ما تاثیر گذاشت و هیچ‌کدوم نمی‌تونیم حال بد اون سال‌ها رو انکار کنیم.

شینا، استکان کمر باریک را برداشت و گفت:

-والله چی بگم؟ هرچی خودتون صلاح می‌دونید رو انجام بدین ولی از نظر من روی مادر جون رو زمین نندازین و به حرفش گوش کنید.

امیرعلی سر خود را آرام تکان داد. به شهرزاد نگاهی انداخت، منتظر واکنشی از جانب او بود؛ اما گویا شهرزاد در عالم دیگری سیر می‌کرد. یا قصد داشت که حواسش را به جای دیگری پرت کند. به هر حال دیدار با آن‌ها همانا و تازه شدن درد دل شهرزاد، همانا.

شهرزاد آن قدر با ریشه‌های بلوزش کلنجار رفته بود که دیگر آثاری از آن‌ها بر روی بلوزش باقی نمانده بود. نیما قبل از آن که سوهان عسلی را به دهان خود بگذارد، گفت:

-خب، تو چی می‌گی شهرزاد؟ نظری نداری؟

شهرزاد انتظار شنیدن این سوال را از جانب نیما نداشت. آب دهان خود را قورت داد و نگاهی به پدرش که تا آن لحظه چشم بر او دوخته بود؛ انداخت. امیرعلی

نگاهش را از آن گرفت و به میز دوخت. شاید هراس داشت که به صورت دختر خود نگاه کند. شاید هم شرم می‌کرد، به هر حال یک جورایی در آینده‌ی او که اکنون گذشته‌ی تلخی برای شهرزاد شده بود، نقش داشت.

شهرزاد چشم از پدر خود گرفت و به نیما دوخت. لبخند بی‌روحو زد و گفت:

-من... من چی بگم؟! هرچی که خیر و صلاح هست!

لرزش در صدای او به وضوح حس می‌شد. نیما سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-موافقم. هرچیزی که بخواد اتفاق بی‌افته، می‌افته. انشالله اگر صلاح باشه این پیوند دوباره برقرار می‌شه.

شینا، آخرین جرعه چای خود را نوشید و گفت:

-منم موافقم. حالا ببینم تا اون موقع...

حرف خود را نصفه و نیمه زد. نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

-راستی، کی قراره بریم؟

امیرعلی، دستی به صورت خود کشید و گفت:

-پنجشنبه انشالله.

همین کافی بود تا قلب شهرزاد فرو بریزد. لب خود را گزید و انگشت‌هایش را به هم فشرد. یعنی قرار بود آن قدر زود او را ملاقات کند؟ چه باید می‌کرد؟ اصلا چه جور باید در مقابل او رفتار می‌کرد؟ این سوال‌ها مدام در ذهن او می‌چرخیدند و باعث می‌شدند شهرزاد هر دقیقه به او فکر کند.

هیچ‌یک از آن‌ها دیگر چیزی نگفتند. هر کدام مشغول به کاری بودند و خود را سرگرم جلوه می‌دادند؛ اما شهرزاد در خود فرو رفته بود و کاری انجام نمی‌داد. فکرش درگیر حرف‌های پدرش بود. نمی‌توانست آن قدر زود آن‌ها را هضم کند. با زنگ موبایل از فکرهای بیخود بیرون آمد. با دیدن اسمش، لبخندی زد و تماس را برقرار کرد.

-الو، شهرزاد... می‌تونی بیای این‌جا؟

شهرزاد ابروهای خود را درهم فرو برد. صدای غمگین و گریه‌ی او را از پشت خط احساس می‌کرد. از جا برخاست و به سمت اتاقش گام برداشت. در اتاق را بست و گفت:

-الو، سوگند صدای منو می‌شنوی؟ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

سوگند، اشک‌های خود را با دست، پاک کرد و گفت:

-نه اصلا خوب نیستم. دارم از درد می‌میرم... تو رو خدا بیا کمکم.

شهرزاد دیگر نگران شد. همان‌طور که با او صحبت می‌کرد، به سمت کمد لباس‌هایش رفت و یک مانتو و شال را برداشت. دسته‌ی کیفش را برشانه انداخت و گفت:

-الآن می‌رسم... گریه نکن و تا برسم بهم بگو که چی شده؟

سوگند، به سختی از جای خود برخاست و همه چیز را برای او شرح داد.

موبایل خود را کنار گذاشت و به او خیره شد. مانند یک فرشته، خوابیده و شیشه شیر در دستش در حال افتادن بود.

کمی به سمتش خم شد و او را از روی پای خود بلند کرد. کمی تکان خورد؛ اما چشم‌هایش را باز نکرد. همان‌طور که او را در آغوش گرفته بود، به سمت اتاق رفت و او را روی تخت گذاشت.

دستی به آویز تزئینی تخت او؛ که بالای سرش قرار داشت، برد و آن را روشن کرد. طولی نکشید که صدای آهنگ همزمان با رقص اسب‌ها بلند شد. محو تماشای آن شی شده بود.

کمی بعد، زمانی که مطمئن شد که او خوابیده است، اتاق را ترک کرد و به سمت پذیرایی گام برداشت. قصد داشت وارد آشپزخانه شود که صدای کلید در قفل در را شنید. با آن که می‌دانست کامران است؛ اما باز ترسید و خود را به پشت ستون آشپزخانه رساند. زمانی که او را در چهارچوب در دید، خیالش راحت شد. نفسش را محکم بیرون داد و از پشت ستون کنار رفت.

بعد از چند شب به خانه برگشته بود. لبخندی زد و به سمتش رفت. در حالی که سوئیچ ماشین و کلید خانه را به جاکلیدی آویزان می‌کرد، متوجه حضور او شد.

آب دهانش را قورت داد و لبخندی کنج لب خود نشانده. از آن که اکنون او را مقابلش می‌دید، بسیار خرسند بود. در خانه را بست و به سمت او رفت.

پگاه خواست حرفی بزند؛ اما کامران امان نداد و او را در آغوش کشید. عطر او را به ریه‌هایش فرستاد. می‌دانست این کار عواقب خوبی نخواهد داشت؛ اما دیگه کار از کار گذشته بود و او اکنون در آرامشی وصف نشدنی غرق شده بود.

پگاه از این حرکت او بسیار تعجب کرده و حس خوبی نداشت. نه این که بد باشد و بخواهد از او جدا شود؛ اما انتظار نداشت که آن موقع شب در ظلمات، او را در آغوش بگیرد.

نفس هردو بند آمده بود. هم پگاه و هم کامران درحالی بودند که اگر صدای کسری بلند نمی شد، آن ها حالاحالاها قصد نداشتند از آغوش یکدیگر بیرون بیایند.

پگاه از آغوش او بیرون آمد. لب خود را گزید و بدون آن که به او نگاه کند، به سمت اتاق کسری قدم برداشت. بسیار خجل زده بود و گمان می کرد، دیگر نتواند در صورت او نگاهی بیاندازد!

کسری را در آغوش گرفت و برای او لالائی خواند. قلب او به بالا و پائین تاب می خورد. می دانست دیگر نمی تواند مانند قبل با او رفتار کند. چرا این کار را کرد؟ چه مقصودی از این کار خود داشت؟ حال پگاه دیگر عقل خود را از دست داده بود. اکنون می توانست حال بد شهرزاد را درک کند. وضعیت او که خیلی بدتر بود. او داداش خود را می شناخت و می دانست که چطور با او رفتار می کرد تا عقل از سرش بپراند!

کسری مدتی بود که در آغوش او آرام گرفته بود و انگشت شست خود را می لسید. پگاه پیشانی او را بوسید و او را روی تخت گذاشت. کمی به او نگاه کرد و بعد از مدتی از اتاق خارج شد.

قصد داشت یکراست به اتاق برود و تا صبح بیرون نیاید؛ اما این کار باعث می شد او گمان کند که خجالت کشیده یا حال خوشی ندارد. البته همین طور هم بود؛ منتهی نمی خواست کامران متوجه حال بد او شود.

به سمت پذیرایی قدم برداشت. نگاهی آرام به اطراف خود انداخت و او را پیدا نکرد. خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. برگشت و او را درحالی که تی شرت جذب مشکی به تن می کرد، یافت. لب خود را گزید و چشم از او برداشت. کامران به سمتش آمد و گفت:

-کسری خوابید؟!

پگاه سر خود را تکان داد و گفت:

-آره... خوابید. منم الان می رم پیشش می خوابم.

کامران دست هایش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

-خیر، شما می ری تو اتاق من و من می رم تو اتاق کسری. بسه انقدر زحمت کشیدی! روم نمی شه تو چشمت نگاه کنم.

پگاه به دست های استخوانی و مردانه ی او که بر روی شانه هایش قرار داشتند، نگاهی انداخت و گفت:

-زحمت... زحمتی نکشیدم که!

کامران بعد از مدتی، دست هایش را برداشت و گفت:

-من فردا کلا خونه ام. می تونی بری خونتون و استراحت کنی. خودم چندروزی این جا هستم.

پگاه از آن که مجبور بود فردا برود، بسیار غمگین شد. سر خود را آرام تکان داد و زیر لب گفت:

-بیرونم می کنی؟

کامران حرف او را شنید. بلند خندید و گفت:

-کی؟ من؟ من خر کی باشم که بخوام خانم به این محترمی رو بیرون کنم؟ گفتم شاید خسته شدی و بخوای یه کم استراحت کنی. والا...

دیگر ادامه نداد. پگاه سر خود را بلند کرد و به چشمان او خیره شد. صورت خود را به نشانه‌ی پرسش تکان داد و گفت:

-والا؟

کامران خونسرد شد. دو، سه بار به روی شانهای او ضربه زد و گفت:

-برو... برو بخواب دختر خوب.

پگاه دیگر چیزی نگفت و به سمت اتاق او روانه شد. چه قدر از این بابت خوشحال بود که می‌توانست شب خود را به روی تخت کامران صبح کند.

لبالب از شور و هیجان روی تخت او پرید. بالشت او را سفت در دست گرفت و بوی ادوکلنش را

استشمام کرد.

نسخه را از پزشک گرفت و با نگرانی پرسید:

-آقای دکتر، حالش خوب می‌شه؟

دکتر نگاهی به سوگند که از درد به خود مچاله شده بود، انداخت و گفت:

-یکی دو روز طول می‌کشه؛ ولی بعدش انشاءالله بهتر می‌شه.

شهرزاد سر خود را تکان داد و او را تا دم در، همراهی کرد. بعد از کمی صحبت با دکتر، به اتاق برگشت و کنار او لبه تخت نشست.

دست او را در دست گرفت و نگاهی به صورت بی‌روح او انداخت. واقعا نمی‌دانست که چه باید کند؟! در راه میان صحبت‌هایشان دیگر صدایی از او نشنید و گمان کرد که حال او بسیار بد شده. خود را سریع به او رساند. در بسته بود و او نمی‌دانست که باید به چه کسی خبر دهد یا کمک بگیرد؟ به سمت لابی من رفت و کلید یدک واحد او را گرفت. زمانی او را دید؛ که روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد.

سوگند چشمان خود را باز کرد و به او نگاهی انداخت. از آن‌که مجبور بود به او دروغ بگوید، احساس درد و رنج می‌کرد. تلاش کرد تا صدای خود را صاف کند. دست او را فشرد و گفت:

-برو... خونتون... مرسی که...

شهرزاد میان حرف او پرید و گفت:

-چرت نگو سوگند. تورو این‌جوری، با این حالت تنها نمی‌ذارم.

سوگند، اشک در چشمانش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد و گفت:

-شهرزاد... ببخش، لطفا من رو ببخش.

این جمله را درحالی گفت که داروها اثر کرده و چشمان او درحال بسته شدن بودند.

شهرزاد با تعجب به او خیره شد. با خود گمان می‌کرد که چرا این جمله را به او گفته است؟! این جمله او را بر حسب آمپول‌هایی که دکتر به او زده بود، گذاشت و دیگر فکری نکرد. هوا بسیار گرم بود؛ اما بدن او مدام می‌لرزید.

پتو روی او را کمی بالاتر کشید و از جا برخاست. روی میز که با قرص و آمپول پر شده بود را مرتب کرد. بعد از آن که از حال او اطمینان یافت، اتاق را ترک کرد و وارد پذیرایی شد.

هیچ گاه گمان نمی کرد که یک پدر بتواند با دخترش چنین کاری را بکند! قبل از امشب، گمان می کرد که امیرعلی با او رفتار بدی دارد؛ اما حال که وضعیت سوگند را می دید، هزاران بار خدا را شکر می کرد که پدری مانند پدر سوگند ندارد. سوگند چندین بار قبلا در مورد پدرش با شهرزاد هم کلام شده بود؛ منتهی چون از وضعیت بد پدرش خجالت می کشید، به سرعت بحث را عوض می کرد. هر چند وقت یکبار هم غیبتش می زد و از او خبری نبود و هرگاه بر می گشت می گفت درگیر کارهای پدرش بوده و از دانشگاه مرخصی گرفته.

شهرزاد چشم برهم گذاشت و روی مبل ولو شد. باید چندروزی کنار او می ماند تا ازش مراقبت کند؛ نمی توانست او را این جور به حال خود رها کند. گمان می کرد با این وضعیتی که دارد، بلایی به سر خود بیاورد.

قصد داشت مانتو و شال خود را از تن جدا کند؛ اما زنگ موبایل سوگند او را از حرکت باز داشت. به سمت صدا رفت و موبایل او را روی زمین، کنار میز پیدا کرد. خم شد و موبایل را برداشت. به صفحه خیره شد و با دیدن اسم فرنود، قلبش فرو ریخت. هرگاه اسم نامزد او را می شنید، حالش خراب می شد. شاید به این خاطر بود که آن دو تشابه اسمی داشتند.

نمی دانست جواب دادن به او کار درستی است یا نه؟! اما باید او را در جریان می گذاشت. شاید هم سوگند از قصد نمی خواست او را از این جریان مطلع سازد. واقعا دودل بود و نمی دانست چه کاری صحیح است. به هر حال ممکن بود بازهم

زنگ بزند و سوگند خواب باشد و نتواند جواب او را بدهد. به همین دلیل دکمه‌ی اتصال را زد و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بله؟

صدایی از پشت خط نیامد. شهرزاد گمان کرد چون آن بله را بسیار آرام بر زبان آورده؛ از فردِ پشت خط جوابی دریافت نکرده؛ اما فارغ از آن که کسی که پشت خط قرار داشت، با شنیدن همان بله، غرق در فکر شد.

رادمهر تلفن را کمی از کنار گوش خود کنار برد. لب خود را با زبانش تر کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. نمی‌دانست چه کند؟! دوست داشت یک‌بار دیگر صدای او را بشنود. چشمان خود را بست و باز موبایل را سمت گوش خود برد. با خود گمان می‌کرد، کاش جمله‌ی دیگری را بر زبان بیاورد تا بلکه صدایش را از پشت خط بشنود.

شهرزاد دیگر کلافه شده بود. نفس خود را محکم بیرون داد و گفت:

-صدای منو می‌شنوید؟! آقا فرنود... الو؟

رادمهر زمانی که اسم خود را از زبان او شنید، لبخند کمرنگی کنج لب خود نشان داد و غرق در آرامش شد. هیچ‌گاه گمان نمی‌کرد بار دیگر اسم خود را از زبان او بشنود. با آن که بیشتر اوقات همان «رادمهر» صدایش می‌زد؛ ولی هرچیزی از زبان او یک جلوه‌ی دیگری داشت.

شهرزاد قصد داشت تلفن را قطع کند که صدایی از پشت خط شنید و موبایل را نزد گوشش برد.

-جناب سرگرد این همون لیستی که...

رادمهر به سرعت چشمانش را گشود و موبایل را از کنار گوش خود دور کرد. چینی بر پیشانی

انداخت. دست خود را سمت در دراز کرد و همان طور که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند، اشاره کرد که اتاق را ترک کند.

احمد که پاک گیج شده بود، زیر لب معذرت خواهی کرد و از اتاق خارج شد.

شهرزاد گمان می کرد کلمه ای آشنا با گوشش برخورد کرده است. یک آن ضربان قلب او بالا رفت و به خود ناسزا گفت که خیالات را کنار بگذارد. دیگر چیزی نگفت و بی معطلی، تلفن را قطع کرد.

رادمهر بعد از شنیدن بوق ممتد، نفس خود را محکم بیرون داد و موبایل را به روی میز پرت کرد. گمان کرده بود که سوگند دیگر او را نمی بیند. قبلا در مورد این مسئله با سوگند صحبت کرده بود. بارها به او گوشزد کرده بود که روابطش را با شهرزاد قطع کند؛ اما او زیر بار نمی رفت و تنها بودنش را بهانه می کرد. متشابه این موارد بسیار پیش آمده بود. یک بار که رادمهر مطمئن بود که همه چیز خراب می شود و در بد موقعیتی قرار گرفته بود.

عصر روز جمعه بود و رادمهر به سوگند قول داده بود تا او را به سینما ببرد. سانسی که برای دیدن فیلم انتخاب کرده بودند، هفت شب بود. درست زمانی که شهرزاد قبول کرده بود به اصرار هدیه به همراهش برود.

رادمهر، سوگند را داخل سالن فرستاد و خود، برای خرید کمی خوراکی به سمت بوفه حرکت کرد. همان طور که در صف بوفه ایستاده بود تا نوبتش بشود، صدایی آشنا با گوشش برخورد کرد. گمان می کرد که یک بار دیگر هم این صدا را شنیده

است. مردی که پشت به او، جلوی بوفه ایستاده بود، خرید خود را کرد و نوبت به رادمهر رسید.

رادمهر بعد از خریدن چند بسته چیبس و پاستیل، کارت خود را به زنی که پشت پیشخوان بود، داد و منتظر شد تا آن را پس بگیرد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا آن‌که صدای او را شنید.

-سوگند؟ تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

رادمهر از حرکت ایستاد. نمی‌توانست هیچ کاری انجام دهد. حتی صدای زن مقابلش را هم دیگر نمی‌شنید. به سرعت کارت را از او گرفت. خود را بین جمعیت گم کرد و پشت به ستونی ایستاد.

کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند و بعد از گذشت چندثانیه، سر خود را کج کرد و با چشم دنبال آن دو گشت. ابروهایش را درهم فرو برد و با غضب کیسه را در دست خود مچاله کرد.

بعد از آن‌که کمی آرام شد؛ بهتر توانست او را ببیند. حال به جای اخمی که بر پیشانی داشت، یک لبخند کوچک، کنج لب خود نشانده بود. چقدر دلتنگ او شده بود. اکنون می‌توانست یک دل سیر او را تماشا کند. مانند همیشه، موهای خود را از بالا بسته بود و آرایش ساده‌ای داشت.

همین چیزهای کوچک او دل رادمهر را برده بود. در مقابل سوگند ایستاده بود و دوستش را به او معرفی می‌کرد. از همان فاصله دور هم می‌توانست غم داخل چهره‌اش را حس کند. بسیار شرمسار بود که نتوانسته بعد از مرگ مادرش به او تسلیت بگوید. البته از طرف خود برای او دسته گل بزرگی فرستاده بود؛ اما خب هیچ چیز نمی‌توانست جای صحبت و دلداری با او را پر کند.

در آن سال‌ها که او سخت در پی گذراندن وقت خود بدون مادرش بود، رادمهر فقط از دور نظاره گر بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. بارها سعی کرد با پدرش در آن مورد صحبت کند و او را قانع کند که کمی صبر داشته باشد تا همه چیز درست شود؛ اما علی به جز اخم و فریاد چیزی باقی نمی‌گذاشت.

رادمهر از جا برخاست و به سمت پنجره حرکت کرد. پرده را کمی کنار زد و به گنبد طلایی امام رضا خیره شد. زیر لب به او سلام کرد و چشمانش را بست. صدای قرآنی که از حرم بلند می‌شد، جان رادمهر را تسلی می‌بخشید. با آن همه گرفتاری و مشغله فکری‌ای که داشت؛ حداقل آن‌جا می‌توانست کمی اعصاب خود را کنترل کند و تمرکز بیشتری داشته باشد.

دو، سه روز از بازگشت شهرزاد به خانه می‌گذشت. از آن‌که توانسته بود به سوگند کمکی

حتی ناچیز بکند، احساس رضایت می‌کرد. قرار بر آن بود که پس فردا همگی به خانه‌ی مادر جان بروند و دل شهرزاد مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

از یک طرف حرف‌های شینا او را عصبانی می‌کرد و از طرفی دیگر وقتی در خلوت خود به اتفاق‌هایی که قرار است بی‌افتد فکر می‌کرد، حالش بدتر می‌شد.

عجیب بود که کهربا در آن مدت با او صحبت نکرده بود، چرا که شهرزاد می‌دانست اگر او متوجه شود که قرار است با رادمهر روبه رو شود، مدام از او حالش را می‌پرسد یا به هر بهانه‌ای سعی می‌کند سر صحبت با او باز کند.

در همان فکرهای بی‌خود بود؛ که قطره‌ای روغن به روی دستش پاشید. بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت و قاشق چوبی را بر زمین انداخت. مثل آن‌که تازه به خود

آمده باشد، نگاهی به ماهیتابه که دور و اطراف آن سیاه شده بود و بخار حاوی از سوختگی از آن متصاعد می‌شد، انداخت و به سمت گاز رفت.

ماهیتابه را داخل سینک، زیر آب سرد قرار داد و با عصبانیت، زیر گاز را خاموش کرد. به خود ناسزا گفت و شیر آب را بست. نگاهی به دست خود انداخت. پوست روی دستش، قرمز شده بود و جلز و ولز می‌کرد. شهرزاد لب خود را گزید و به سمت اتاق مادرش گام برداشت.

دست خود را سمت کمد برد و کیف داروها را بیرون کشید. بعد از کمی جست و جو، یک پماد ضد سوختگی پیدا کرد و کمی از آن را به قسمت سوخته‌ی دستش مالید.

حال درست می‌توانست نبود مادرش را حس کند. شاید اگر او در کنارش بود، حال بهتری داشت و کمتر عذاب می‌کشید. درست نبود که آن دو را در فاصله‌ی کمی از هم، از دست بدهد!

اشک‌هایش بی‌اختیار، روانه‌ی گونه‌هایش می‌شدند و شهرزاد بی‌صدا می‌گریست. یکی از بلوزهای مادرش را در دست گرفت و همراه با آن، روی تخت دراز کشید. یقه‌ی بلوز را زیر بینی‌اش برد و عطر آن را به ریه‌هایش فرو فرستاد. با آن‌که چندسالی از فوت مادرش می‌گذشت؛ اما شهرزاد هنوز بوی عطر مادرش را بر روی بلوزش احساس می‌کرد.

چرا رفت؟ چرا آن قدر زود رفت؟! چرا دخترش را در وضعیت بدی که داشت تنها گذاشت و خود را از هرگونه درد و رنجی آسوده ساخت؟! درست در زمانی که شهرزاد به او بیشتر از هر زمانی احتیاج داشت، تا با او حرف بزند، تا دست نوازشی بر سرش بکشد، او گذاشت و رفت.

آب بینی‌اش را گرفت و بوسه‌ای نرم به روی بلوز مادرش زد. لب خود را با زبان تر کرد و اشک‌هایش را که به روی گونه‌هایش روانه می‌شد، همراهی کرد.

آن قدر به گذشته و اتفاقات اخیر فکر کرد؛ که نفهمید چه ساعتی است و به خواب عمیقی فرو رفت. هیچ چیز غم‌انگیزتر از، از دست دادن مادر نیست. مادر چراغ خانه است و اگر خاموش شود با هیچ چلچراغی نمی‌توان آن خانه را روشن کرد. زمانی که هست، قدرش را نمی‌دانیم و با او بد رفتاری می‌کنیم! سر ندونم کاری‌هایش، سر کنجکاوی‌اش در کارهایمان، سر سوال‌های مداومش، سر نگرانی بیش از حدش، با او به سردی برخورد می‌کنیم؛ درحالی که روزی هم می‌رسد که حسرت یک دقیقه بیشتر در کنارش را می‌خوریم. آن زمان که حس می‌کنیم بی‌خودی نگرانمان می‌شود و ما با خیال راحت، بدون آن که هیچ خبری به او بدهیم؛ از خانه بیرون می‌رویم و با دوستانمان، وقت می‌گذرانیم، درست در آن زمان، او سخت‌ترین دقایق را پشت سر می‌گذراند و مدام چشم بر در می‌دوزد تا ببیند فرزندش کی بر می‌گردد. درست در آن زمان که تو به خاطر یک اتفاق کوچک فکر می‌کنی بدبختترین دختر در جهان هستی؛ او با بهترین کارها و بهترین غذاها سعی می‌کند که تو را خوشحال از زندگی نگه دارد و تو آن را درک نمی‌کنی! تو نمی‌توانی هیچ گاه محبت مادرت را حس کنی، زیرا هیچ وقت به آن اندازه دوستش نداشته‌ای و نخواهی داشت.

مادر چهارچوب یک خانه است. با رفتنش، زیربنای آن خانه فرو می‌ریز و به روی سرت آوار می‌شود. زمانی نبودش را در زندگی حس خواهی کرد که دیگر کسی نیست تا موهایت را نوازش کند، تا زمانی که خسته از راه می‌رسی، در را با خوشرویی به رویت باز کند و صورتت را غرق در بوسه کند. قدر این فرشته‌ی زمینی را داشته باشید. بعد از رفتنش، هیچ کس نمی‌تواند جای خالی‌اش را پر کند!

دست او را گرفت و هردو به روی تخت نشستند. درحالی که زانوهای خود را ماساژ می‌داد، گفت:

-دخترم... عزیزم، این حرفایی که امروز می‌خوام بهت بزنم، صحبت امروز و فردا نیست! تا آخر عمر به کارت می‌آد و روزی صد هزار بار سجده‌ی شکر به جا می‌آری که یه روز این حرفارو از زبون من شنیدی.

شهرزاد سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-شما می‌گین من چیکارکنم، مادرجون!؟

مهرانگیز، دست شهرزاد را گرفت و گفت:

-آ باریکلا دخترم... پس یه جفت گوش دیگه هم قرض کن و قشنگ به حرفام گوش بده. ببین مادرجون، عمر آدم تو این دنیا مشخص نیست. هرروز یه سری می‌آن و یه سری می‌رن. همین مامانت... خدایامرز خیلی زود این دنیا رو ترک کرد. خدا رحمتش کنه، خیلی خانم نازنینی بود. عروس خوش قدمی بود. تا پاش به این خونه بازشد، تمام مشکلات پدرت هم یکباره حل شدن. انگار با خودش سحر و جادو آورده بود تو این خونه. حالا بگذریم، نمی‌خوام داغ دلت رو تازه کنم. نبود مادر خیلی سخته... تو توی نوزده، بیست سالگی داغدار شدی و من توی ده سالگی، هم پدرم رو از دست دادم و هم مادرم رو.

شهرزاد، اشک‌های خود را پس زد و زیر لب گفت:

-خدا رحمتشون کنه.

مهرانگیز، ازجا برخاست. سمت چرخ خیاطی کنج اتاقش رفت. پارچه‌ای که به تازگی، خریده بود را از روی بقیچه کنار چرخ، برداشت و به روی صندلی نشست.

چرخ را روشن کرد. عینک خود را به روی چشم گذاشت و گفت:

-خدا مادرت رو بیامرزه عزیزم. اصلا این حرفارو زدم که به این‌جا برسم.

پارچه را زیر سوزن چرخ گذاشت. کمی آن را این‌ور و آن‌ور کرد تا درست درجایش قرار بگیرد. دسته‌ی چرخ را در دست گرفت و آن را به حرکت در آورد. صدای دوختن و ضربه‌های سوزن به روی پارچه بلندشد.

-دخترم. من اگه رفتم با بابا و عموت صحبت کردم، فقط به این خاطر بود که یک‌بار دیگه قبل از مرگ همه بچه‌ها و نوه‌هام رو دور هم ببینم.

شهرزاد اخمی کرد و میان حرف او پرید:

-این چه حرفیه مادرجون؟ انشالله صد و بیست سال زنده باشین.

مهرانگیز، کمی خندید و گفت:

-چه خبره دخترم؟ عمر نوح ندارم که این همه زنده بمونم. حرف رو حرف نیار دخترجون. می‌گم فردا که قراره همه بیان این‌جا، تو نباید زانوی غم بغل بگیری. به فکر زندگی خودت باش دخترم. رادمهر زمانی که این اتفاقا افتاد، این‌جا نبود. ماموریت بود بچم. اگه بود امکان نداشت این رابطه قطع بشه. بنا بر چنددلیل. یکیش رو که خودت می‌دونی و لازم نیست من بگم...

شهرزاد بازهم میان حرف او پرید و گفت:

-نه نمی‌دونم... به چه دلیل؟

مادر جان درحالی که دو پارچه را با سوزن به یکدیگر وصل می‌کرد، سر خود را به دوطرف تکان داد و زیر لب گفت:

-آخ از دست شما جوونا. هرچیزی که هست رو یکبار هم می‌خواین از زبون بشنوید. باشه مادر جون می‌گم تا بلکه اون گوش‌ها بیشتر بشنون و عقلت هم درست و حسابی‌تر کار کنه. رادمهر عاشق تو بود دخترم، هنوزم هست. چیزی نمی‌گه؛ اما من بزرگش کردم و از نگاهش متوجه می‌شم، چی می‌خواد و چی نمی‌خواد. چه چیزی رو دوست داره و چه چیزی رو دوست نداره. اما مادر جون، این راحش نیست. تو و اون بچه به جای این‌که مسئله رو حل کنین، صورت مسئله رو پاک می‌کنید. مادر جون، اون پسر بنا بر دلایلی که الان نمی‌تونم بهت بگم، با یه دختر نامزد کرد و خودش رو دستی دستی نابود کرد. الان چندساله که با اون دختر نامزده، دریغ از کمی محبت، کمی عشق... هیچی مادر، هیچی. خودش که بدبخت شد هیچی، اون دختر بیچاره بدبخت‌تر شد. مادر نگفتم بیای این‌جا که این چیزا رو بهت بگم. واسه این گفتم بیای که بهت درس زندگی بدم. قرار نیست فردا، پس فردا که رادمهر رو دیدی، جا بزنی و خودت رو ببازی. سخته مادر خیلی سخته؛ اما سرنوشتتون این بوده و کاریش نمی‌شه کرد. اون حالا درست یا غلط، چشم بسته با یه دختر نامزد کرد. ولی تو این‌کار رو نکن. لجبازی نکن مادر، برای این‌که به اون آسیب نزنی، به خودت هم آسیب نزن. نمی‌گم تا آخر عمرت ازدواج نکن؛ اما از سرلجبازی هم این‌کار رو نکن. قشنگ بگرد مرد ایده‌آلت رو پیدا کن و بعد به فکر ازدواج بیفت.

شهرزاد کمی اخم کرد و درحالی که سعی می‌کرد تو خیاطی به مادر جان کمک کند، گفت:

-مادرجون من اصلا قصد ازدواج ندارم. از سرلجبازی هم قرار نیست با کسی ازدواج کنم. کسی که زود جا زد و خودش رو باخت، من نبودم...

مادرجون نگاه تندی به او انداخت و گفت:

-نگو مادر، نگو... تو که اون بچه رو ندیدی... ندیدی که چی کشید تو این پنج سال. ندیدی که چنددفعه توی جمع از طرف پدرش خرد شد. نگو مادر، اون بچه اگه حالش از تو بدتر نباشه، بهترم نیست بخدا!

شهرزاد دیگر چیزی نگفت. حق را به او می‌داد؛ اما خودش هم حال خوبی نداشت و حال بد اوهم دلیل نمی‌شد که برود با کسی نامزد کند. برای چنددقیقه به زمانی بازگشت که خبر نامزدی او را از زبان کهربا شنید. چه قدر آن روز، روز بدی بود! دیگر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. زمانی که در کلاس ایستاده بود و به بچه‌ها درس می‌داد، کهربا با او تماس گرفت و آن خبر بد را به او داد.

مهرانگیز، ورق دستمالی به سمت او گرفت و گفت:

-مادر پاک کن اون اشکارو تا بقیه حرفا رو بهت بگم.

شهرزاد متوجه اشک‌هایش نشده بود. دستمال را گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد. مهرانگیز، آن روز خیلی با شهرزاد صحبت کرد و سعی بر این داشت که او را قانع کند تا به فکر یک زندگی جدید برای خودش باشد. با آن که گفتن آن حرف‌ها را صلاح نمی‌دانست؛ اما پیش خود گمان می‌کرد که نباید خودخواهانه فکر کند و او را از داشتن یک زندگی جدید بدون رادمهر بازدارد. بالاخره صحبت‌های آن دو پایان یافت و شهرزاد تصمیم گرفت که شب، آن جا بماند و به مادر جان در کارهای فردا کمک کند.

پیشانی خود را از روی مهر برداشت. تسبیح سبز رنگ که عطر گل یاس با آن آمیخته شده بود را برداشت و زیر لب ذکر گفت.

حاج محسن، کنار او به روی زمین نشست و به صورت پر چین و چروک همسرش، چشم دوخت. مهرانگیز بعد از آن که کمی ذکر گفت و صلوات فرستاد، جانماز خود را جمع کرد و زیر لب گفت:

-بگو حاجی، می شنوم.

حاج محسن، لبخندی کنج لب خود نشانده و گفت:

-قبول باشه، با شهرزاد صحبت کردی؟

درحالی که چادر خود را تا می کرد، گفت:

-بله حاجی، مگه می شه شما چیزی به من بگید و من انجامش ندم؟

حاجی، سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-نه نشده... قبول کرد؟

مهرانگیز به سمت کمد رفت. یک ملحفه سفید رنگ که دور تا دور آن سنگ دوزی شده بود را برداشت و به سمت تخت رفت.

درحالی که ملحفه روی تخت را عوض می کرد، گفت:

-چی بگه بچم... فقط تونستم قانعش کنم که به فکر زندگی خودش باشه و وقتی رادمهر و با اون دختره دید، خودش رو نبازه.

حاجی دستی به ریش خود کشید و گفت:

-چی بگم والله؟ انشالله هرچی که خیر و صلاح پیش بیاد. خودت رو ناراحت نکن، به این فکر کن که فردا این موقع داری بچه‌ها و نوه‌ها رو راهی خونه‌هاشون می‌کنی.

مهرانگیز لبخندی زد و گفت:

-کاشکی رادمهر هم بیاد. دلم براش خیلی تنگ شده.

حاج محسن، از روی زمین برخاست. سمت همسرش رفت و درحالی که دست‌های او را در دست گرفته بود، گفت:

-رادمهر رو هم می‌بینی... انقدر غصه‌ی هرچیزی رو نخور زن. فردا، پس فردا چجوری می‌خوای نتیجه‌ها رو بزرگ کنی؟!

مهرانگیز کمی خندید و گفت:

-حالا کو تا اون موقع حاجی؟! عمر من دیگه به اون روزا کفاف نمی‌ده.

حاج محسن، دست او را بوسید و گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بزنی... بگیر بخواب... بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم. مهرانگیز بعد از آن که ملحافه روی تخت را عوض کرد، چراغ را خاموش کرد و هردو به روی تخت دراز کشیدند.

با صدای اذان، چشم‌هایش را بازکرد. لحظه شماری می‌کرد تا مادر جان در اتاق را باز کند و او

را برای نماز، صدا بزند. سرش را توی بالشش فرو کرد و چشمانش را بیشتر فشرد.

کمی گذشت و مادر جان نیامد. شهرزاد بار دیگر، چشم‌های خود را باز کرد. با آن که بسیار خواب آلود بود، از روی تخت پایین آمد و به سمت پذیرایی گام برداشت. چراغ‌ها خاموش بودند. مگر چنین چیزی هم ممکن بود؟ مادر جان تا به حال نمازش قضا نشده بود. حال که آقا جان هم بیدار نشده بود، برای شهرزاد جای تعجب داشت.

از پله‌ها پائین رفت و در اتاق مادر جان را گشود. چراغ اتاق خاموش بود و آقا جان در اتاق حضور نداشت. کمی دور و اطراف خود را نگاه کرد؛ اما او را نجست. شانه‌های خود را بالا انداخت و وارد اتاق شد. بدون آن که چراغ را روشن کند، کنار او روی تخت نشست و گفت:

-مادرجون... چرا برای نماز بیدارم نکردین؟ نماز خودتونم الان قضا می‌شه‌ها!!
پاشین دیگه... آقا جون هم حتما رفته وضو بگیره.

هیچ صدایی از جانب مادر جان بلند نشد. شهرزاد کمی اخم کرد و دست خود را به روی بازوی لخت او گذاشت. در آن گرما، بازوی او مانند یخچال سرد شده بود. آب دهان خود را قورت داد و مادر جان را تکان داد؛ اما او حرکتی نکرد. شهرزاد کم کم نگران شده بود. روی بازوی او را بوسید و آرام گفت:

-مادرجون... دارین سر به سرم می‌ذارین؟ خب بلندشین دیگه... می‌دونین که اگه شما نمازتون رو قضا بخونید، خدا قهرش می‌گیره!

باز هم صدا یا حرکتی از جانب او بلند نشد. قلب شهرزاد فرو ریخت. جرات آن که او را برگرداند، نداشت. بغض خود را قورت داد و بازوی او را سمت خودش کشید.

مادر جان با یک حرکت برگشت و به روی پاهای شهرزاد افتاد. شهرزاد نا خداگاه جیغ بلندی کشید و با التماس فریاد زد:

-مادرجون... مادرجون چشمت رو باز کن. توروخدا چشمت رو باز کن... بین من خودم بلندشدم، دیگه لازم... لازم نیست منو بیدار کنید.

صورت مادر جان را در دست گرفت و درحالی که سیل اشک‌هایش جاری می‌شدند؛ گفت:

-نه... مادرجون... نه توروخدا منو این‌جوری تنها نذارین... مادرجون باید آبگوشت بار بذاریم، بلندشین نخود و لوبیاتون رو خیس کنید...

دست سرد او را در دست گرفت و بوسه‌ای به روی آن زد. درحالی که روی بدن او نیم خیز شده بود، فریاد زد:

-مادرجون... بلندشین... فردا، فردا قراره همه دورهم جمع شیم... توروخدا بلندشید... مگه نگفتین مومن... اگه نمازش قضا بشه دیگه اون نماز فایده نداره!؟

شهرزاد به روی زمین افتاد و جیغ بلندی کشید. درحالی که صورتش خیس آب شده بود، با صدایی بلند، آقاجان را صدا زد. دیگر نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد. این اتفاق برایش مانند یک کابوس بود. به سختی از روی زمین بلند شد و بدون آن‌که نگاهی به مادر جان بی‌اندازد، از اتاق خارج شد.

کل خانه را گشت؛ اما آقاجان را پیدا نکرد. اشک‌هایش تمامی نداشتند، به سمت حیاط رفت و درحین ناباوری، آقاجان را درحالی که به روی دومین پله حیاط نشسته بود، پیدا کرد.

یعنی صدایش را نشنیده بود؟! مگر می‌شد؟ با اندک جونی که در بدن خود داشت به سمت او دوید و گفت:

-آقا جون... آقا جون... مادر جون بیدار نمی‌شه... حتما دوباره شما بهش بی‌محلی کردین... تورو خدا بلندشین صداش کنید... آقا جون، نمازش قضا می‌شه‌ها!!
آقا جان هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌داد و فقط به نامه‌ای که در دستش داشت، خیره شده بود.

شهرزاد کنار او نشست. بازوی او را در دست گرفت و فشار کوچکی به آن وارد کرد. حال اشک‌های او دوباره شده بودند.
پیشانی خود را به بازوی او چسباند و گفت:

-آقا جون... تورو خدا یه کاری بکنید... مادر... مادر جون...

از صدای داد و فریاد شهرزاد، تمام همسایه‌ها بیدار شده بودند و بیشتر آن‌ها که مهرانگیز و حاج محسن را می‌شناختند، به آن‌جا آمده و زنگ خانه را می‌فشرده بودند.

زهراخانم، یکی از همسایگان آن محله، شال مشکی رنگ را از توی کمد برداشت و روی سر شهرزاد انداخت. مقابلش ایستاد و با گریه گفت:

-مادر، بپوشون خودتو... مردها دارن می‌آن جسد خدا بیامرز رو ببرن.

شهرزاد بدون آن‌که حرفی بزند، دکمه‌های مانتویش را بست و کنار ستون اتاق مادر جان ایستاد.

در خانه باز شد. کامران و علی وارد خانه شدند و به سمت اتاق مادر جان رفتند. کامران نگاهی سرسری به شهرزاد انداخت و سر خود را به دوطرف تکان داد. بعد از گذشت چند دقیقه، مسئولان آمبولانس یا الله گویان، وارد خانه شدند و مهرانگیز را به روی برانکارد گذاشتند. حال، امیرعلی وارد خانه شده و با برادرش روبرو شده بود.

کهربا کنار مادرش ایستاده بود و سعی بر آن داشت تا او را آرام کند و پگاه هم درحالی که آرام اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش می‌کرد، کسری را در آغوش گرفته و با تکان دادن او سعی می‌کرد ساکتش کند.

شهرزاد، به اتاق مادر جان خیره شده و جنازه او را نگاه می‌کرد. او را داخل یک پارچه‌ی زیپ دار گذاشتند و زپیش را بالا کشیدند. شهرزاد توانست برای آخرین بار چهره‌ی مادر جان را ببیند.

باز هم چیزی نگفت و اشک‌هایش سرازیر نشدند. اطرافیان تعجب می‌کردند که او چطور آن قدر ساکت شده و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد؟ فارغ از آن که در دل شهرزاد، طوفانی بر پا بود و هیچ کس آن را درک نمی‌کرد. هیچ‌گاه اتفاق سر صبح را فراموش نمی‌کرد. زمانی که بدن مادر جان آن قدر سرد و صورتش آن‌طور سفید شده بود! شهرزاد گمان نمی‌کرد که روزی مادر جان را در آن حالت ببیند. با خود گمان می‌کرد که چرا گریه نمی‌کند؟! چرا اشک نمی‌ریزد و مانند دیگران عزاداری نمی‌کند؟ جوابش بسیار واضح بود، چرا که شهرزاد مطمئن بود خواب می‌بیند و در همین دقایق است که بیدار شود.

کهربا، سمت او رفت و دستش را در دست گرفت. کمی دست او را فشرد و آرام کنار گوشش گفت:

-شهرزاد... تورو خدا یه چیزی بگو... گریه کن... تورو خدا...

جیغ و فریاد افسانه، مانع ادامه دادن حرف‌های کهربا شد. افسانه، خود را روی جنازه‌ی مادرش انداخته و از ته دل می‌گریست. زیپ پارچه را پایین کشید و صورت او را غرق در بوسه کرد.

شهرزاد چشم از آن دو گرفت و دنبال آقا جان رفت. وارد آشپزخانه شد و او را کنار یخچال پیدا

کرد. سمتش رفت و دست خود را به روی شانه‌ی او گذاشت.

به صورتش نگاهی انداخت و متوجه اشک‌هایی که به آرامی روانه‌ی گونه‌هایش می‌شدند، شد.

حال و روز آقا جان مانند شهرزاد بود. با آن تفاوت که او گریه می‌کرد و شهرزاد اشک‌هایش خشک شده بودند. اکنون که دقیق‌تر به صورت او چشم دوخته، گمان می‌کرد که چه قدر از دیشب تا به امروز، شکسته‌تر شده است!

لب خود را با زبان تر کرد و سرش را به روی شانه‌ی او گذاشت. می‌دانست که همه‌ی آن اتفاق‌ها یک کابوس است و شهرزاد چند دقیقه دیگر با نوازش‌های محبت‌آمیز مادر جان، بلند می‌شود.

علی داخل قبر ایستاده بود و تلاش می‌کرد تا کفن مادرش را از امیرعلی و کاوه بگیرد. کفن را سه بار بالا و پایین برد و برای بار آخر او را داخل قبر گذاشت. بعد از آن که کمی به مادرش نگاه کرد، قصد داشت از قبر بیرون برود؛ که امیرعلی دستش را سمت او دراز کرد.

با شک و تردید، دست او را گرفت و از داخل قبر بیرون آمد. بدون آن که نگاهی به او بیندازد، زیر لب از او تشکر کرد و به سمت خواهرش قدم برداشت.

افسانه درحالی که کنار قبر نشسته بود و اشک می ریخت، دسته ای از خاک مقابلش را برداشت و به صورتش مالید. هیچ نمی فهمید که چه می کند و در چه وضعیتی حضور دارد!

شهرزاد میان جمعیت ایستاده بود و به مردی چشم دوخته که با بیل، خاک هایی که کنارش قرار داشت را به روی مادر جان می ریخت و سعی بر آن داشت تا صورت و بدن او را با خاک بپوشاند.

با خود گمان می کرد، چرا او را داخل قبر گذاشتند؟ در آن تاریکی، اذیت نمی شد؟ مادر جان که از تاریکی هراس داشت، پس چرا اکنون، زیر یک خروار خاک خوابیده بود؟ پس تکلیف ناهار امروز چه می شد؟ مگر قرار نبود که آبگوشت بار بگذارد؟

با صدای مردی که در حال خواندن آیه ای از قرآن بود، به خود آمد. انگار که تازه فهمیده باشد چه اتفاقی دارد در اطرافش می افتد. کمی دور و برش را نگاه کرد و جمعیتی که در کنارش قرار داشتند را کنار زد. با صدایی که خودش هم به زور آن را می شنید، مادر جان را صدا زد و بالاخره اشک هایش را روانه ی گونه هایش کرد.

قصد داشت داخل قبر شود که یاسمن و پگاه او را گرفتند و سعی کردند که آرامش کنند. شهرزاد پا پس نمی کشید و بیشتر تقلا می کرد. به روی هردو زانویش، روی زمین افتاد و خاک هایی که مقابلش قرار داشت و در مشت گرفت.

صورت خود را خم کرد و بلند فریاد زد:

-مادر... مادر جون چرا تنهام گذاشتین؟! مادر جون... من بدون شما چیکار کنم؟!
مادرم... مادرم که رفت... شما هم رفتین؟

یاسمن در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند، بدون آن که کسی متوجه شود، به حال و روز شهرزاد اشک می‌ریخت و در دل به مسبب تمام آن اتفاقات لعنت می‌فرستاد.

شهرزاد خود را در آغوش یاسمن انداخت و با گریه گفت:

زن عمو... بگین مادر جون برگرده... تورو خدا بگین بیاد... من تنها بودم... الان تنهاتر شدم...

یاسمن، اشک‌های او را با دست پاک کرد و در حالی که سعی می‌کرد، لرز در صدایش را کنترل کند؛ گفت:

-نگو این حرفو دخترم... من اومدم، من پیستم... دیگه هم تنهات نمی‌ذارم... به خداوندی خدا دیگه تنهات نمی‌ذارم.

شهرزاد آن قدر درگیر اتفاقات دور و برش بود؛ که پاک فراموش کرده بود خبری از رادمهر بگیرد و او را نه در خانه و نه در بهشت الزهرا ندید بود.

بی سیم را در دستش جا به جا کرد و به افرادی که پشت سرش قرار داشتند، اشاره کرد تا عقب بایستند و فعلا حرکت نکنند.

کمی به جلو قدم برداشت و بی سیم را روشن کرد:

-یاسر... یاسر پنج، می‌شنوی صدای منو؟! موقعیت جلو رو داری؟

صدای بی سیم کمی قطع و وصل شد و بعد از چند ثانیه مردی با صدای آرام گفت:

-سرگرد... موقعیت چک شده، از ضلع غربی وارد بشید.

رادمهر، بی سیم را سمت دهانش گرفت و آرام گفت:

-یاسر... به تمام بچه‌ها بگو، بی سیمشون رو قطع کنند. وارد خونه که شدم، خودم بهتون پیام می‌دم.

رادمهر با افرادی که پشت سرش قرار داشتند، از زیرزمین عبور کردند. در چوبی مقابلش را باز کرد و وارد حیاط خانه شد.

نگاهی به دور و برش انداخت، کمی خم شد و به افراد پشت سرش دستور داد تا متفرق شوند.

خود و احمد، به سمت پله‌های خانه رفتند و آن را طی کردند. رادمهر، کنار در ورودی ایستاد و درحالی که دو دستی اسحله را در مقابلش قرار داده بود، به احمد اشاره کرد تا در خانه را باز کند.

افرادی که همراهشان بودند، از در و دیوار خانه بالا می‌رفتند و آن جا را محاصره کرده بودند. احمد در خانه را آرام باز کرد. کمی عقب رفت تا رادمهر وارد شود.

رادمهر بدون مکث وارد خانه شد و اسلحه را جلو گرفت. نگاهی به دور و برش انداخت. یک خانه بسیار قدیمی بود با وسائل کهنه که بیشرشان با پارچه پوشیده شده بودند. سقف خانه ترک برداشته و گچ دیوارها هم کم و بیش ریخته شده بودند.

مسافت خانه را کمی طی کرد. سایه‌ای را مقابلش کنار ستون دید. برگشت و به احد دستور داد تا ساکت باشد. با احتیاط به سمت سایه حرکت کرد و قصد داشت پشت ستون را ببیند که مرد جوان اسلحه به دستی از پشت ستون بیرون آمد و روبه روی رادمهر ایستاد. صورتش را با پارچه پوشانده بود و فقط چشمان و لب‌هایش معلوم بودند.

قدمی به رادمهر نزدیک شد و بلند فریاد زد تا اسلحه‌اش را ببندازد. رادمهر بی‌معطلی به سمتش گام برداشت. با ساق پا ضربه‌ای به مچ دستش زد که اسلحه از دستش بر زمین افتاد. قصد داشت فرار کند که بازویش را در دست گرفت و از پشت با اسلحه ضربه‌ای به پایین گردن او زد.

مرد بیهوش به روی زمین افتاد. رادمهر با دست به احمد اشاره کرد که بیرون را چک کند. از بین وسایل خانه رد شد و به در آهنی‌ای رسید. راهرویی تاریک و نمناک را پشت سر گذاشت و پله‌های مارپیچی را طی کرد.

شانه خود را به دیوار تکیه داده و پله‌ها را طی می‌کرد. صدایی عجیب و غریب با گوشش برخورد کرد. وارد سالن کوچکی شد و به جز دو مبل چرم سیاه که جلوی شومینه قرار داشت و میز گرد چوبی‌ای که بینشان بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

سمت راستش یک در قرار داشت که با پارچه توری مشکی‌ای رویش پوشیده شده بود. مطمئن بود هرچه که هست به این اتاق مربوط می‌شود.

با فاصله مقابل در ایستاد. قصد داشت ضربه‌ای به در بزند که بی سیمش روشن شد. از کنار کمر بند خود، بی سیمش را برداشت و مقابل دهانش قرار داد.

خیلی آرام گفت:

-یاسر... باند رو پیدا کردم، سریع بگو چی...

جمله‌ای که شنید، او را از ادامه‌ی حرفش باز داشت. کمی اخم کرد. آب دهان خود را قورت داد و بلندگفت:

-چی داری می‌گی؟! درست حرف بزن ببینم... چی شده؟

صدای بی سیم قطع و وصل شد. رادمهر چشمان خود را برهم گذاشت و منتظر پاسخی از جانب او شد.

-سرگرد باید برگردین عقب... سرهنگ دستور دادن تا عملیات رو لغو کنید.

رادمهر با پایش ضربه‌ای به میز مقابلش زد و گفت:

-د یعنی چی؟ می‌گم باند رو پیدا کردم... تو ساختمون مقابلن! فاصلم باهاشون فقط یه دره.

-جناب سرگرد... سرهنگ گفتن که دلیلش رو بهتون نگم؛ اما...

-بگو ببینم... دلیلش چیه؟!

فرد پشت خط، نفس خود را محکم بیرون داد و گفت:

-تسلیت می‌گم... لطفا همین الان برگردین.

رادمهر چینی بر پیشانی‌اش انداخت. مسافت سالن را کمی طی کرد و گفت:

-یعنی... یعنی چی تسلیت می‌گم؟! از بچه‌ها کسی طوریش شده؟! د حرف بزن لعنتی...

صدای گلوله‌ای که با بازویش اصابت کرد، رادمهر را از پا درآورد. به روی دو زانوی خود افتاد و بی سیم را رها کرد.

با آن یکی دستش، بازوی خود را گرفت و اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت. صورت خود را از درد جمع کرد. قصد داشت برگردد که مرد سیاه پوشی، مقابلش ایستاد و اسلحه خود را به روی پیشانی رادمهر گذاشت.

رادمهر با تمام توانش، ضربه‌ای به زانوی مرد وارد کرد. اسلحه‌اش را مقابل پایش قرار داد و تیری به پای سمت چپش زد.

از جا برخاست. به سمت پله‌ها رفت و آن را طی کرد. تیراندازی‌ها شروع شده بودند. به سمت حیاط خانه گام برداشت که دو مرد را در مقابلش دید.

سرجایش ایستاد. کف دستش، غرق در خون شده بود و سوزشی که در بازویش احساس می‌کرد، حالش را خراب‌تر می‌کرد. درست نمی‌توانست فکر کند. در آن لحظه تسلیت به چه معنا بود؟!

اسلحه‌اش را مقابل آن دو گرفت و با تمام توانی که داشت، فریاد زد:
-اسلحتون رو بندازید پایین... تمام خونه محاصره شده...

احمد از پشت تیری به یکی از آن دو مرد زد، رادمهر با خیال آن‌که دیگر خلاص شده، قصد داشت از خانه خارج شود که آن یکی مرد، از فرصت استفاده کرد و تیری دیگر به پای رادمهر وارد کرد.

اسلحه از دست رادمهر به زمین افتاد. به در حیاط تکیه داد و روی زمین سر خورد. صورتش را از درد جمع کرد.

طولی نکشید که کل خانه با افراد رادمهر پر شد و تمام باند دستگیر شدند. احمد سمتش آمد و مقابلش زانو زد. سعی می‌کرد نگذارد او بیهوش شود؛ اما پلک‌های رادمهر به آرامی به روی هم افتادند.

صدای قرآن، فضای خانه را پر کرده بود. هوا آن‌قدر گرم شده بود که کولر گازی‌های داخل خانه هم دیگر کفاف آن گرما را نمی‌دادند.

کل فامیل و دوست و آشنا در خانه مادر جان جمع شده بودند و با افراد صاحب عزا، همدردی می کردند. با آن که چهل روز از مرگ مادر جان می گذشت؛ اما هنوز درد نبود او، دل خیلی ها را از جمله شهروزاد می سوزاند.

حال آقا جان بهتر شده بود و دیگران سعی بر این داشتند تا او را از آن حس و حال بیرون بیاورند. هرچقدر که افسانه به او اصرار می کرد تا شب ها را در خانه ی آن ها بگذرانند؛ او مخالفت می کرد و می گفت در خانه خود راحت تر است. آن خانه، بوی مادر جان را می داد و دوری از آن برای آقا جان بسیار سخت و طاقت فرسا بود.

شینا دوز بعد از مرگ مادر جان، به خاطر فشار روحی و جسمی که بهش وارد شده بود، بچه خود را طبیعی به دنیا آورد. بعد از آن که نوزاد به دنیا آمد، پزشکان متوجه شدند که بچه زردی دارد و می بایست مدتی را در بیمارستان، در دستگاه بماند. شینا از آن موقع تا به امروز داخل بیمارستان مانده و هرچقدر اصرار می کرد تا به مراسم چهلم مادر جان بیاید، نیما و امیرعلی قبول نمی کردند و می گفتن که باید استراحت کند.

حال و روز شهروزاد از آن شب به بعد، بسیار خراب شد. به طوری که شب ها کابوس می دید و سر نماز صبح با ترس و اضطراب از خواب می پرید. آن شب ها که شینا و نیما در خانه نبودند؛ شهروزاد در خانه عمویش، شب خود را صبح می کرد و هرشب برنامه شان این شده بود که او را از کابوس های شبانه اش نجات دهند.

شهروزاد بعد از آن شب، به خیلی چیزها واکنش نشان می داد. به طور مثال از تاریکی می ترسید و دیگر نمی توانست در مکانی که تاریک است، بماند. شب ها داروی آرام بخش مصرف می کرد؛ اما کابوس هایی که می دید، اثر داروها را رفع می کردند.

از صحبت‌های پگاه و مادرش، متوجه شده بود که رادمهر ماموریت است و تا بعد از چهلیم هم بر نمی‌گردد. نمی‌دانست دقیق چه حالی دارد؟! نه خوشحال بود و نه ناراحت. از طرفی خوشحال بود که رادمهر او را در آن وضعیت نمی‌بیند و از طرفی دیگر ناراحت بود چون به شدت دلش برای او تنگ شده بود و دوست داشت او را در این ایام سخت ببیند.

امیرعلی و علی هم خیلی با یکدیگر هم کلام نمی‌شدند؛ مگر در مواقع ضروری که نیاز به مشورت هردوی آن‌ها بود و تا حد امکان سعی می‌کردند از هم فاصله بگیرند. یاسمن آن قدر از دیدن شهرزاد، به وجد آمده بود که هر دقیقه‌اش را کنار او سپری می‌کرد. نمی‌خواست به او ترحم کند؛ اما دلش به حال و روز او می‌سوخت.

شهرزاد، در روزهای اول بسیار تعجب می‌کرد که چرا نامزد رادمهر را نمی‌بیند؛ اما بعدها از زبان یاسمن شنیده بود که عروسشان مریض شده و حال خوبی ندارد. اما بارها می‌دید که آن دو مشغول صحبت بودند و بیشتر یاسمن به او زنگ می‌زد تا جویای احوالش باشد.

شهرزاد ظرف خرما را برداشت و به سمت مهمان‌ها رفت. بسیاری از آن‌ها با امیرعلی صحبت کرده و سفارش کرده بودند تا با یک دکتر خوب درمورد شهرزاد مشورت کند. گمان می‌کردند که او دیوانه شده است. البته حق هم داشتند، چون شهرزاد، آن شهرزاد سابق نبود. کامل عوض شده بود. دیگر نه به آموزشگاه می‌رفت و نه برای ترم جدید دانشگاهش پیش قدم می‌شد.

کامران، در پذیرایی را باز کرد و شهرزاد را صدا زد. مردها در آن یکی پذیرایی قرار داشتند و مداح آن‌جا مشغول خواندن قرآن بود.

شهرزاد سینی‌های خرما را به او داد و قصد داشت به پذیرایی برگردد که یاسمن از او درخواست کرد تا چند سینی از طبقه بالا بیاورد.

چمدانش را از روی ریل برداشت. دسته‌اش را بالا کشید و به سمت در خروجی حرکت کرد.

بعد از چند دقیقه، تاکسی فرودگاه مقابله‌اش ایستاد. راننده پیاده شد و چمدان او را داخل صندوق عقب گذاشت.

قصد داشت، در ماشین را باز کند؛ اما بازویش تیر کشید. دست راستش را روی بازویش گذاشت و در را به سختی باز کرد.

سر خود را به صندلی عقب تکیه داد و چشمانش را بست. قصد داشت کمی استراحت کند

خداراشکر می‌کرد که شهرزاد در آن جمع حضور نداشت. والا با این حالش ممکن بود او را نگران کند. از کامران پرسیده بود و مطمئن شده بود که او در خانه مادر جان حضور ندارد.

نگاهی به بازوی باند پیچی شده‌اش انداخت. هیچ گاه اتفاق آن روز را فراموش نمی‌کرد. اگر به او خبر فوت مادر جان را نمی‌دادند؛ اکنون همه چی به خوبی و خوشی تمام می‌شد و رادمهر مجبور نبود باقی عملیات را بعد از بهبود دست و پایش، انجام دهد.

ساک دستی‌ای که کنارش به روی صندلی بود را برداشت. زیپ آن را کشید و یک پیراهن مشکی از آن بیرون آورد. به سختی آن را به روی تیشرت مشکی‌اش پوشید؛ ولی دکمه‌هایش را باز گذاشت.

به ساعتش نگاهی انداخت. می‌ترسید مراسم تمام شود و او به موقع نرسد. دستی به بازوی نمناک خود کشید و آب دهانش را قورت داد. موبایل خود را برداشت و آن را روشن کرد. هیچ پیام یا تماسی از جانب او نداشت. یک تای ابرویش را بالا انداخت. خیلی عجیب بود! این اواخر رفتار سوگند برای رادمهر عجیب شده بود.

بعد از یک ساعت، با صدای راننده چشمانش را گشود. نگاهی به دور و اطراف خود انداخت. با دیدن پارچه مشکی که بالای خانه نصب شده بود، دستش را مشت کرد. فکش از خشم و ناراحتی منقبض شده بود. کرایه تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

چمدان به دست، وارد خانه شد. جمعیت زیادی با او سلام و احوال پرسی کردند و به او تسلیت گفتند. یک راست، وارد پذیرایی شد. قصد داشت به اتاقی که طبقه بالا بود برود؛ اما یاسمن با دیدنش، به سرعت سمتش آمد و پسرش را در آغوش گرفت.

صورت او را غرق در بوسه کرد و خداراشکر کرد که او سالم است. دستش را به روی بازوی او گذاشت که اخم‌های رادمهر درهم رفت.

یاسمن با تعجب به او خیره شد و گفت:

-مادر... چیزی شده؟! چرا... چرا؟

رادمهر دست مادرش را از بازوی خود جدا کرد و گفت:

-نه مادر چیزی نشده... یه خراش کوچیکه فقط. نمی‌خواد...

یاسمن به روی صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده مادر، زخمی شدی؟! بیا بریم بیمارستان... تورو خدا با من لجبازی نکن، بیا...

رادمهر لبخندی زد. پیشانی مادرش را بوسید و همان‌طور که انگشتانش پشت سر مادرش بود، گفت:

-مادر من نکن این جور... مردم دارن بهمون نگاه می‌کنند. بذار من برم بالا یه آبی به سر و صورتم بزنم، باهم صحبت می‌کنیم.

پگاه سمت آن‌ها آمد. برادرش را در آغوش کشید و گفت:

-تو کی خبردار شدی، داداش!؟

رادمهر اخمی کرد و به هردو آن‌ها گفت:

-نمی‌خوام برم ماموریت که! فعلا این جام. بذارین برم بالا سر و وضعم رو مرتب کنم، بر می‌گردم.

هر دو به سختی موافقت کردند و رادمهر از پله‌ها بالا رفت. با دیدن سالن بالا، کمی اخم کرد. چه قدر در این سالن با مادر جان خاطره داشت. از آن که او را برای آخرین بار ندیده بود، بسیار تاسف می‌خورد. آخرین دیدارشان زمانی بود؛ که رادمهر برای گرفتن آتش نذری بهشان سری زد و آن دیدار با آن که خیلی کوتاه بود؛ اما برای همیشه در ذهن رادمهر باقی می‌ماند.

سر خود را به دو طرف تکان داد و به سمت اتاق راهی شد.

دستش را سمت کابینت دراز کرد و درش را باز کرد. رو پنجه‌ی پا ایستاد؛ اما دریغ از یک

سینی! همه چیز در آن جا پیدا می‌شد؛ إلا سینی! نفسش را محکم بیرون داد. چند قدم عقب رفت، تا بلکه ردی از سینی پیدا کند.

دستی به شالش که از روی موهایش افتاده بود، کشید و آن را دوباره سر کرد. به سمت کابینت‌های دیگر رفت و دنبال سینی گشت. با خود گمان می‌کرد؛ الان است که صدای زن عمویش در بیاید. بعد از آن که کل کابینت‌ها را گشت، یک سینی پیدا کرد؛ که در دست نیافتنی جای ممکن بود.

کلافه شده بود. اصلا چرا به کامران یا پگاه نگفته بود که سینی را بیاورد؟! به هر حال قد آن‌ها خیلی از شهرزاد بلندتر بود.

دوباره روی پنجه پا ایستاد و دستش را سمت سینی دراز کرد. لب خود را گزید و با تمام توان تلاش کرد تا سینی را بگیرد. بالاخره دستش به سینی رسید؛ اما قبل از آن که آن را بردارد، چند ظرف و استکان پایین افتادند و خرد شدند.

رادمهر از اتاق خود بیرون آمد. درحالی که دکمه‌های پیراهن مشک‌اش را می‌بست، متوجه صدای خرد شدن چند وسایل شد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و به سمت صدا رفت.

دستی به یقه‌ی بلوزش کشید و در اتاق را گشود. وارد اتاق شد و نگاهی به فرد مقابلش انداخت.

شهرزاد هم چنان در تلاش بود، تا سینی را بردارد؛ اما گویا آن سینی بازی‌اش گرفته بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. نفس عمیقی کشید و دست خود را پس کشید که دستی مردانه، مچ دستش را گرفت و آن را به بالا کشاند. اکنون سینی، درست در دست شهرزاد قرار داشت.

آب دهان خود را قورت داد و صورتش را سمت او چرخاند. در فاصله‌ی کمی، درست پشت سرش قرار داشت. گرمی دست او، آن قدر به وجود شهرزاد رخنه کرده بود؛ که تمام تنش در آتش دست او، در حال ذوب شدن بود.

نگاه هردو آن‌ها به یکدیگر گره خورده بود و هیچ یک از آن دو قصد این را نداشتند تا چشم از هم بردارند.

رادمهر غرق در چشمان شهلائی او بود و شهرزاد عطر تن او را به ریه‌هایش فرو می‌فرستاد.

رادمهر قدمی به او نزدیک شد و با صدایی بم، آرام گفت:

-خوش آمد نمی‌گی، دخترعمو؟!

شهرزاد دیگر طاقت نیاورد و اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. یعنی او خواب نبود؟! یعنی بیدار بود و در این فاصله رادمهر را تماشا می‌کرد؟ صدای بم او با عطر تنش، آمیخته شده بود و جان شهرزاد را تسلی می‌بخشید.

رادمهر یک قدم به عقب برداشت و به صورت خیس او خیره شد. کاش می‌توانست او را در آغوش بگیرد و اشک‌هایش را پاک کند. کاش می‌توانست پیشانی او را ببوسد و غرق در لذت داشتن او شود؛ اما این چیزها دیگر امکان پذیر نبود. شهرزاد دیگر نمی‌توانست برای او باشد.

رادمهر هم نمی‌توانست، چرا که متعلق به فرد دیگری بود. آن دو خیلی وقت بود؛ که از یکدیگر جدا شده بودند و بند پیوندشان، دیگر با هیچ چسبی به یکدیگر متصل نمی‌شد.

شهرزاد، اشک‌هایش را پاک کرد. دستش را بالا برد تا در کابینت را ببندد؛ اما رادمهر زودتر دستش را بالا گرفت و با درد و سوزش بازویش مواجه شد. کمی اخم کرد و با دست راست، بازویش را گرفت.

شهرزاد با تعجب و نگرانی به او خیره شد. لبش را گزید و قدمی به او نزدیک شد. قصد داشت دستش را به روی بازوی او بگذارد؛ اما یادآوری اتفاقات گذشته، مانع ادامه کارش شد.

بغضش را قورت داد و خیلی آرام گفت:

-چیکار کردی با خودت؟

رادمهر در میان درد و سوزشی که داشت، لبخندی زد و گفت:

-هنوز هم نگرانم می‌شی؟!

شهرزاد به خود آمد و نگاهی به بازویش انداخت. انگار از زیر، پانسمان شده بود. چون کمی باد کرده و خیس بود.

لبش را گزید و گفت:

-داره خونریزی می‌کنه... باید بری بیمارستان.

رادمهر چشمانش را ریز کرد و سرش را آرام تکان داد. لبخند بی‌رنگی کنج لب خود نشان داد و گفت:

-رفتم... تا دیروز بیمارستان بودم. پام بهتر شده؛ اما دستم...

شهرزاد حرف او را قطع کرد و گفت:

-پات؟! مگه پات هم...

نگاهی به پای او انداخت. به نظر می آمد که سالم باشد. یعنی آن همه بلا به سرش آمده بود؟!!

سعی کرد تا از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کند. دستی به زیر پلکهایش کشید و گفت:

-من دیگه باید برم... باید این سینی رو ببرم.

بدون آن که نگاه دیگری به او بیندازد، به سمت در رفت و بی معطلی از اتاق خارج شد.

پشت در تکیه داد و چشم برهم گذاشت. ضربان قلبش یک دقیقه هم منظم نمی شدند. دستش را به روی قلبش گذاشت و بی صدا گریست. واقعا او را دیده بود؟ یعنی آن همه فکر و خیال، اکنون به واقعیت پیوسته بودند؟!
نفس خود را محکم بیرون فرستاد و راهی پله ها شد.

دامن پارچه ای صورتی رنگ که دور کمرش کش داشت و دوبند باریک از آن آویزان بود را

تنش کرد. در آئینه نگاهی به خود انداخت و چرخ می زد. لبخندی کنج لب خود نشانده و گفت:

-مادرجون از نظرتون نباید کمرش رو یه کم تنگتر کنید؟! آخه یه ذره گشادمه!
مادرجان از پشت میز چرخ خیاطی‌اش برخاست. با متر، به سمت او رفت. متر را دور کمرش انداخت و گفت:

-مادر، این کمر اندازست. یه ذره دیگه تنگش کنما، دیگه رو زمین هم نمی‌تونم بشینی.

شهرزاد ذوق زده، لپ مادرجان را بوسید و گفت:

-عاشقتونم مادرجون، خیلی گلین. ولی شما قول دادین به من خیاطی یاد بدین...
مادرجان عینکش را با گوشه لباسش پاک کرد و گفت:

-خوبه... خوبه... شما فعلا درست رو تموم کن. ببینیم بالاخره می‌تونم دیپلمت رو بگیری یا نه؟

شهرزاد کمی خود را لوس کرد و گفت:

||- خانم جون، مگه من خنگم؟!|

مادرجان، ریز خندید و گفت:

-نه مادر خنگ نیستی، یه کم بی دقتی...

شهرزاد قصد داشت دامن را از تن خود در بیاورد؛ که مادرجان دستش را به روی قلب گذاشت و به روی زمین افتاد. با سرعت سمت او رفت. بازویش را در دست گرفت و گفت:

-مادرجون... مادرجون صدای منو...

صورت شهرزاد خیس آب شده بود. سر خود را به دو طرف تکان می داد و زیر لب اسم مادر جان را تکرار می کرد.

یاسمن کنارش نشسته و دست او را در دست گرفته بود. به رادمهر نگاهی انداخت و گفت:

-بین مادر، این برنامه هرشبمونه... طفلکی هرشب این ساعت که می شه، به این حال و روز می افته. روزا که لب به غذا نمی زنه و شباهم این جوری کابوس می بینه و بدنش خیس آب می شه.

رادمهر به چارچوب در تکیه داده و به شهرزاد چشم دوخته بود. چینی بر پیشانی اش انداخت و گفت:

-چرا یه دکتر نمی برنش؟

پگاه با یک لیوان آب قند، وارد اتاق شد. درحالی که محتویات داخل لیوان را با قاشق مخلوط می کرد، گفت:

-عمو امیر قبول نمی کنه. می گه بچم هیچیش نیست و بالاخره خوب می شه.

رادمهر پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-هنوزم لجبازه.

یاسمن دستی به سر شهرزاد کشید و گفت:

-ول کنید این بحثارو، مادر اون آب قند رو بده.

همان لحظه شهرزاد، جیغی کشید و سر جای خود نشست. زانوهایش را بغل گرفت و بلند گفت:

-نه... نرو... مادر جون نرو تورو خدا نرو.
پگاه، شانه‌های او را مالش داد و گفت:
-شهرزاد... عزیزم آروم باش. اون خواب بود، دیگه تموم شد. تورو خدا یه ذره آروم باش.
شهرزاد دستانش را به صورت گذاشت و هق زد. درمیان گریه، زیر لب گفت:
-خسته شدم... بخدا دیگه خسته شدم، کاشکی منم با مادر جون...
یاسمن دستان او را از روی صورتش برداشت و گفت:
-نگو این حرفو دختر! تو جوونی، هنوز هزارتا راه داری، این روزاهم می‌گذره عزیزم.
سعی کن یه ذره آروم باشی.
شهرزاد نگاهی به دور و برش انداخت و زمانی که رادمهر را مقابلش دید،
اشک‌هایش را با دست پاک کرد و گفت:
-من... خوبم... شما برید. ببخشید...
یاسمن میان حرف او پرید و با اخم گفت:
-این چه حرفیه دخترم؟! مگه من می‌تونم تورو این‌جوری تنها بذارم؟
پگاه لیوان آب قند را از مادرش گرفت. قاشق را داخلش فرو کرد و مقداری از آن را
برداشت. قاشق را نزدیک لب شهرزاد برد و گفت:
-بخور عزیزم... بخور شاید حالت بهتر بشه.
شهرزاد لبخندی زد. لیوان را از دست او گرفت و گفت:

-خودم می خورم... شما...

رادمهر کمی جلو آمد. لبه تخت او نشست و گفت:

-شما برین بیرون... من یه کم پیشش می مونم.

پگاه، بوسه‌ای به گونه‌ی شهرزاد زد و با یاسمن، از اتاق خارج شدند. شهرزاد احساس معذب بودن می‌کرد. سرش را پایین انداخته بود و به او نگاهی نمی‌کرد.

رادمهر لبخندی زد و لیوان را از دست او گرفت. کمی به او نزدیکتر شد و گفت:

-من همون رادمهر پنج سال پیشما، چرا خجالت می‌کشی بهم نگاه کنی؟

شهرزاد لب خود را گزید. از آن که او، آن قدر راحت ذهنش را می‌خواند، خجل زده شده بود. ملحافه را در دست‌هایش گرفت و گفت:

-من... حالم خوبه، شما برو به...

رادمهر کمی خندید و گفت:

-شما؟ از کی تا حالا من برای تو، شما شدم؟! انقدر پیر شدم که مراعاتم رو می‌کنی؟

شهرزاد هم حالا لبخند بر لب داشت. زیرچشمی نگاهی به بازوی لخت او؛ که باندپیچی شده بود، انداخت و سریع نگاهش را پس گرفت. خجالت می‌کشید به صورت و اندام او نگاه کند. با آن که بسیاری از شب‌ها در رویای خود، او را در مقابلش تصور می‌کرد و راحت صورتش را از نظر می‌گذراند؛ اما اکنون شرم می‌کرد که مستقیم به او نگاه کند. چرا که می‌ترسید چشمانش به او بیفتد و کنترل از دستش خارج شود.

رادمهر، انگشت سبابه‌اش را زیر چانه او گذاشت و صورت او را کمی بالا کشید.
مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

-چی باعث می‌شه این چشم‌ها رو از من دریغ کنی؟! من که کاری باهات ندارم،
فقط می‌خوام...

دیگر ادامه نداد و دست خود را مشت کرد.

شهرزاد، لیوان را از دست او گرفت و گفت:

-رادمهر برو... این درست نیست که من و تو...

رادمهر از جا برخاست. به سمت پنجره اتاق قدم برداشت و گفت:

-چی درست نیست؟ این که من بخوام بعد از پنج سال با دخترعموم صحبت کنم،
کار درستی نیست؟! کجاش درست نیست؟

شهرزاد، اشک‌هایش را پس زد و گفت:

-تو... تو نامزد داری. تو قراره ازدواج کنی، قرار نیست که...

رادمهر، مشتش را به روی دیوار کوبید و بلند داد زد:

-من به گور... استغفرالله... دختر دهن منو باز نکن!

دیگر ادامه نداد. نفس خود را محکم بیرون فرستاد و زیرلب گفت:

-خدا لعنتت کنه... اگه نمی‌رفتی... خدا...

سوزشی که در دستش ایجاد شد، او را از ادامه دادن حرفش باز داشت. دستش را
به روی بازویش گذاشت. زخمش خونریزی کرده بود و در عرض چندثانیه، دست
او غرق در خون شده بود.

شهرزاد، وحشت زده از جایش برخاست. به سرعت سمتش رفت و بازوی او را در دست گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

-بین با خودت چیکار کردی! بیا بریم بیمارستان، تورو خدا...

رادمهر دست او را پس زد و از اتاق خارج شد. حال شهرزاد، اکنون که او این جا بود، بدتر از زمانی بود که او در کنارش نبود. نمی دانست با خود چه باید بکند؟! از یک طرف می ترسید از او جدا شود و از طرف دیگر نمی خواست به او نزدیک شود. کناره پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و به ماه خیره شد. در دل دعا می کرد که بتواند او را از یاد ببرد و فراموش کند. شاید اگر نامزدش را می دید، بهتر و زودتر می توانست او را فراموش کند.

صدای یاسمن و پگاه که سعی می کردند جلوی او را بگیرند تا از خانه خارج نشود، به گوش شهرزاد رسید. چشم برهم گذاشت و پیشانی اش را به شیشه پنجره چسباند.

طولی نکشید که صدای جیغ لاستیک ها، شهرزاد را هوشیار کرد و به او فهماند که رادمهر رفته است.

نگاهی به او انداخت و گفت:

-مادر تو نمی آیی؟!!

دستش را روی فرمان گذاشت و درحالی که سعی می کرد، ماشین را پارک کند؛ گفت:

-نه فعلا... یه ذره کار دارم. شما برید. خواستید برگردید، احمد رو میفرستم دنبالتون.

یاسمن، برگشت. نگاهی به پگاه و شهرزاد انداخت و گفت:

-شما برید، منم چند دقیقه دیگه می‌آم.

شهرزاد قبل از آن که از ماشین پیاده شود، نگاهی به صورت رادمهر؛ که از آئینه به او نگاه می‌کرد انداخت. زیرلب خداحافظی کرد و از ماشین خارج شد.

هر دو وارد بیمارستان شدند. نیما برای آن که راه را گم نکنند، تا دم آسانسور دنبالشان آمده بود.

شهرزاد با دیدن شینا، حس و حال دختری را تجربه کرد؛ که بعد از چندین سال مادرش را دیده باشد! به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت.

سیل اشک‌های هردوشان جاری شد. نه شهرزاد اختیار آن‌ها را داشت و نه شینا. محترم خانم،

مادر نیما، دستی بر سر شهرزاد کشید و گفت:

-چرا گریه می‌کنی مادر؟ آدم که جلوی نوزاد گریه نمی‌کنه!

شهرزاد با جمله محترم خانم به خود آمد و با چشم به دنبال نوزاد گشت. پشت شیشه ایستاد. به نیما نگاه کرد و گفت:

-کدومشونه!؟

نیما کمی خندید و گفت:

-تو چه خاله‌ای هستی که نمی‌تونی خواهرزادت رو پیدا کنی!؟

شهرزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- الان پیداش می‌کنم.

اشک‌هایش را پاک کرد و با دقت به تمام نوزادان داخل اتاق، نگاهی انداخت.
لب‌های خود را جمع کرد و گفت:

- سخته خیلی! خب بگو دیگه!

نیما خواست مخالفتش را اعلام کند؛ که شینا کمی اخم کرد و گفت:

II- نیما چرا اذیتش می‌کنی؟ بین این همه نوزاد، چجوری تشخیص بده کدام بچه
منه؟

نیما دستش را روی شانه شهرزاد گذاشت و گفت:

- خیلی خب. بهت می‌گم. اون‌جا، سمت راست، دومین تخت.

شهرزاد به همان تختی که نیما اشاره کرده بود، نگاه کرد. نوزادی بسیار کوچک،
داخل یک دستگاہ قرار داشت و چیزی مانند دستگاہ اکسیژن به صورتش وصل
بود. با دیدن نوزاد، آن‌هم به آن شکل، قلبش فرو ریخت.

لبش را گزید و سعی کرد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. لبخند بی‌روحي بر
لب آورد و گفت:

- عزیزم، چه قدر بانمکه! خدا حفظش کنه.

شینا، اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد و گفت:

- می‌بینی شهرزاد؟! بچم چجوری داره زجر می‌کشه... الهی بمیرم براش!

پگاه لبخندی زد. سمتش رفت. دستانش را به روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

-این چه حرفیه شیناجان؟ انشالله سایه تو و آقا نیما، همیشه بالا سرش باشه. شما که تحمل کردی، دوروز دیگه هم تحمل کن، از پس فردا تو خونه‌ی خودت، رو تختی که براش خریدین می‌بینیش.

شینا با تصور نوزادش به روی تختی که برایش آماده کرده بود، لبخندی زد و گفت:
-انشالله عزیزم.

شهرزاد برای آن‌که بحث را عوض کند، نگاهی به محترم انداخت و گفت:

-محترم خانم، تبریک می‌گم. شماهم بالاخره نوه دار شدین.

محترم، لبخندی زد. دست او را گرفت و گفت:

-فدات بشم من عزیزم. آره والله دیگه امیدم رو از دست داده بودم. می‌ترسیدم بمیرم و بچه نیما و شینا رو نبینم.

نیما چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-این چه حرفیه مادر من؟! انشالله که سایتون صد و بیست سال بالا سر ما باشه.

شیناهم حرف او را تائید کرد و گونه مادرشوهرش را بوسید. بعد از گذشت چنددقیقه، یاسمن هم به آن‌ها ملحق شد و به شینا هم تبریک گفت و هم تسلیت!

شهرزاد زمانی که به شینا نگاه می‌کرد. واقعا از ته دل خوشحال بود. چرا که او اکنون بچه داشت و ذهنش کمتر سمت اتفاق‌های ماه گذشته می‌افتاد.

چشم از نوزاد گرفت و به بهانه خرید آب میوه، به سمت بوفه رفت تا کمی حالش بهتر شود.

پشت در ایستاد و زنگ در را فشرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا او در را باز کند. نگاهی به سر و وضع او انداخت و کمی اخم کرد. کفش‌هایش را در آورد و گفت:
-می‌شه پیام تو؟!

سوگند بدون آن که به او نگاه کند، کنار رفت تا وارد شود. بعد از چند دقیقه هردو روی مبل نشسته و سکوت کرده بودند.

رادمهر به وضعیت بد او فکر می‌کرد و سوگند به دلتنگی‌ای که این اواخر سعی داشت سرکوبش کند. بالاخره رادمهر سکوت را شکست و گفت:

-خوبی؟!

سوگند پوزخندی زد و گفت:

-خوب؟ از نظرت الان خوبم؟!

کمی اخم کرد و به صورت او خیره شد. هیچ نمی‌توانست درک کند که چرا باید او را دزدیده باشند. فعلا نباید حرفی در آن مورد، به او می‌زد. جوری رفتار کرد که انگار چیزی از آن اتفاق نمی‌داند.

سرش را تکان داد و گفت:

-منم نیستم... تو ماموریت بهم خبر دادن که مادر جون مرده. سریع خودم رو رسوندم و ماموریت هم...

سوگند نگاهی به او انداخت و گفت:

-هنوز هم به فکر ماموریت هستی؟! مادر بزرگت رفت زیر یک خروار خاک. من به این حال و روز افتادم، اون وقت تو هنوز به فکر ماموریت هستی؟!

رادمهر انتظار آن حرف‌ها را از جانب او داشت. بیشتر به او نزدیک شد. دستش را به روی شانه او گذاشت و گفت:

-سوگند، ببخشید! به خاطر من به این روز افتادی، می‌دونم که بابات باهات چیکار کرده؛ اما واقعا اون لحظه نمی‌تونستم ماموریتم رو ول کنم و برگردم. الانم که می‌بینی این‌جام، موقتیه. یکی دوماه دیگه باید برگردم. پس لطفا درکم کن.

سوگند سر خود را تکان داد و گفت:

-چندساله دارم درکت می‌کنم... این چندوقت هم روش!

رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-چرا بهم زنگ نمی‌زدی؟! و برای چی اون شب، شهرزاد تلفنت رو جواب داد؟

سوگند کمی اخم کرد و گفت:

-اولی که دلیلش مشخصه. چون حال خوبی نداشتم و دومی هم، به جز شهرزاد نمی‌تونستم از کسی کمک بخوام. اون موقع که تلفن رو جواب داد، من خواب بودم.

رادمهر چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-می‌دونی اگه من زودتر حرف می‌زدم، چی می‌شد؟ الان...

سوگند از جا برخاست. کمی بغض کرد و با عصبانیت گفت:

-خب بالاخره که چی؟! باید یه روزی بفهمه یا نه؟! فرنود، تو منو به خانوادت با یه اسم دیگه معرفی کردی. همه چیز منو عوض کردی. گفتم پدر و مادرم خارج از کشورن و من تنها ایران زندگی می‌کنم. تنها چیزی که از من بهشون راست گفتم، این بود که با من تو یکی از ماموریت‌ها آشنا شدی.

رادمهر، آرنجش را به روی پایش گذاشت و با انگشت‌های شست و سبابه‌اش، پشت پلک‌هایش را ماساژ داد.

سوگند، بغضش را قورت داد و ادامه داد:

-اون موقع که من رو به خانوادت آشنا کردی، شهرزادی وجود نداشت؛ ولی الان چی؟! الان که شهرزاد و خانوادش هستن، می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای منو مثل یه تیکه آشغال ول کنی و به همه بگی، همه چیز تموم شد؟!

رادمهر از جا برخاست. دستش را به سمت موهایش برد و تارهایی که به روی پیشانی‌اش ریخته بودند را به بالا سوق داد. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-سوگند، من با تو یه معامله‌ای کردم. نمی‌دونم چرا هر دفعه این قرارمون رو فراموش می‌کنی و از این وضعیتی که داخلش قرار داری، گله می‌کنی؟! من دیگه چیکار کنم؟ به من گفتی پیشت بمونم و نرم، منم قبول کردم؛ اما به یه شرط. بهت گفتم در صورتی می‌تونم پیشت بمونم که شهرزاد هیچی از رابطه‌ی من و تو نفهمه. بهت گفتم شهرزاد نباید هیچ بویی از قضیه من و تو ببره. من قبول کردم پیشت بمونم، اونم فقط به یه شرط. گفتم تورو به یه اسم دیگه به خانوادم معرفی می‌کنم و توهم اینو قبول کردی. حالا دیگه من باید چیکار کنم؟!

سوگند، کمی آرام شده بود. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خب الان چی می‌شه؟! الان که شهرزاد هم هست... چجوری می‌خوای منو به اون معرفی کنی؟! من که نمی‌تونم براشون عروس غیابی باشم.

رادمهر دستی به صورتش کشید و گفت:

-بعدا در این مورد باهات صحبت می‌کنم. فعلا کار دارم، فقط اومدم ببینم حالت خوبه یا نه.

سوگند از آن‌که دوباره مجبور بود، دوری او را تحمل کند، غمگین شد و فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

رادمهر بعد از کمی گفت و گو با او و سفارش‌هایی که به او کرد، از خانه خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

شیشه گلاب را از مادرش گرفت و به روی قبر خالی کرد. دستی به روی قبر کشید و زیر لب مشغول خواندن فاتحه شد.

عینک آفتابی‌اش را بالای سرش داد و نگاهی به عکس حک شده‌ی مادر جان به روی سنگ قبر انداخت. نفسش را محکم بیرون داد و از جا برخاست.

نگاهی به عمه‌ی‌اش که کنار قبر نشسته و اشک می‌ریخت، انداخت. نگاهش را از او گرفت و با چشم، دنبال شهرزاد گشت.

بعد از چند دقیقه او را کنار جمعیت، درحالی که مشغول تعارف خرما بود، پیدا کرد. چینی بر پیشانی‌اش انداخت و سعی کرد تا نگاهش را از او بگیرد؛ اما فایده نداشت. چشم‌های او به جز شهرزاد، فرد دیگری را نمی‌دیدند.

بعد از گذشت چند دقیقه، کل فامیل دور سنگ قبر مادر جان ایستاده و فاتحه می‌خواندند. آقا جان عصای چوبی‌اش که از آن شب به بعد، مجبور بود به وسیله آن راه برود را، به روی سنگ قبر زد و گفت:

-همتون، شب بیاین خونه. باید درمورد یه چیزی باهاتون صحبت کنم.
این جمله را گفت و به کامران دستور داد تا خانه برساندش. خانواده عمه، از بهشت
الزهره خارج شدند و به سمت آقاچان رفتند تا همراهی اش کنند.
علی و امیرعلی، درست در مقابل یکدیگر ایستاده بودند و به سنگ قبر نگاه
می کردند. یاسمن کنار پگاه و شهرزاد ایستاده بود و رادمهر هم به درختی که در
کنار قبر قرار داشت؛ تکیه داده بود.
شهرزاد، اشک هایش را پاک کرد و سعی بر این داشت تا خود را آرام جلوه دهد.
به سنگ قبر خیره شد و خاطرات خوشی که با مادر جان داشت را در ذهن مرور
کرد.
بغض سنگینی در گلوئی او جا خوش کرده بود. یاد آخرین روزش با مادر جان افتاد
و حالت تهوع به او دست داد. دستش را در مقابل دهانش قرار داد و سعی کرد
خودش را کنترل کند.
علی که تا آن موقع روی پاهایش، به روی زمین نشسته و مشغول خواندن فاتحه
بود، از روی زمین برخاست و رو به رادمهر گفت:
-برو ماشین رو بیار، بریم دیگه. شبم باید بریم خونه آقاچون.
رادمهر، تکیه اش را از درخت گرفت و سمت پدرش رفت. در حال رد شدن از کنار
شهرزاد بود؛ که سر او گیج رفت و عقب افتاد.
رادمهر با دو دستش، بازوهای او را در دست گرفت و به صورتش خیره شد. کمی
اخم کرد و او را صدا زد.

یاسمن و بقیه سمت آن دو آمدند. پگاه قصد داشت شهرزاد را از رادمهر بگیرد که با مخالفت او روبرو شد. امیرعلی کمی اخم کرد و گفت:

- یاسمن خانم، کمکش کنید تا دم ماشین بیاد. می برمش بیمارستان تا...

رادمهر، میان حرف او پرید و گفت:

- خودم می برمش. شما برید خونه.

صورت شهرزاد را در دست گرفت و گفت:

- شهرزاد؟! می شنوی صدای منو؟

چندبار آرام به روی صورت او ضربه زد. یاسمن شیشه گلاب را از کیفش بیرون آورد. چندقطره آن را توی دهانش ریخت و گفت:

- خدا مرگم بده... سه روزه هیچی نخورده، بایدم غش کنه!

چشمان شهرزاد، آرام آرام باز شدند. لب خشکیده اش را با زبان تر کرد و زیر لب گفت:

- مادر... مادرم کجاست؟! مادر... مادرجون کجاست؟

رادمهر، کیف او را به پگاه داد. بازویش را در یک دست و با دست دیگرش، چانه او را گرفت و عصبی گفت:

- شهرزاد... چشمهات رو باز کن. می تونی راه بری؟!!

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و پلک هایش روی هم افتادند. امیرعلی قصد داشت، شهرزاد را از او بگیرد؛ که علی گفت:

- بذار ببرتش. از بیمارستان می آن خونه آقاجون.

شهرزاد، به کمک پگاه داخل ماشین نشست و رادمهر بی‌معطلی، به سمت بیمارستان حرکت کرد. در طول راه، مدام به او نگاه می‌کرد و نبضش را می‌گرفت. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدند. بهش سرم وصل کردند و داخلش چند آمپول تقویتی تزریق کردند.

بعد از آن که داروهایش را از داروخانه گرفت، سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست. نفسش را محکم بیرون داد و به صورت بی‌رنگ و روی او چشم دوخت. دکتر وارد اتاق شد و روبه رادمهر گفت:

-خب، حال مریض ما چگونه؟! هنوز بهوش نیومده؟
رادمهر از جا برخاست. سمت دکتر رفت و گفت:

-دکتر، چرا به هوش نمی‌آد؟! الان نیم ساعته که بیهوشه!
دکتر لبخندی زد. درحالی که زیر برگه‌ای را امضا می‌کرد، گفت:

-بیهوش نیست پسرم. از حال رفته. فشارش رو گرفتیم، خیلی پایین بود. اتفاقی توی خانواده یا

زندگی شخصیتون افتاده؟!

رادمهر سرش را تکان داد و گفت:

-بله... عزاداریم.

دکتر، سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-تسلیت می‌گم؛ اما به فکری برای وضعیت روحیش بکنید. شما که رفتید داروهاش رو بگیرید، مدام گریه و زاری می‌کرد. بهتون توصیه می‌کنم وضعیتش رو با به روانپزشک در جریان بذارید.

رادمهر سرش را تکان داد و زیر لب از دکتر تشکر کرد. بعد از گذشت بیست دقیقه، شهرزاد بهوش آمد و زمانی که سرمش تمام شد، آن دو به سمت خانه آقا جان راه افتادند.

آرنجش را به شیشه ماشین تکیه داده و به بیرون چشم دوخته بود. چه قدر روزها و شب‌ها برایش کسل کننده شده بودن. دیگر نمی‌توانست آدم‌های دور و اطرافش را تحمل کند. باید برای مدتی از آن‌ها دور می‌شد و به یک جای دیگر سفر می‌کرد. آهی کشید و نگاهش را به جلو دوخت.

رادمهر، کولر ماشین را روشن کرد و دریچه‌اش را سمت شهرزاد تنظیم کرد. دستی به یقه پیراهنش کشید و گفت:

-دکتر گفتن بیمارستان رو گذاشتی رو سرت. هنوز هم مثل بچگیاتی؟!

شهرزاد با یادآوری خاطرات کودکی‌اش، لبخندی بر لب آورد و گفت:

-کاشکی هنوز بچه بودم! تو بچگیم خیلی چیزها رو نمی‌فهمیدم.

رادمهر درحالی که میدان را دور می‌زد، گفت:

-بی‌خبری، خوش خبری. حالا هم می‌شه... دیگه قرار نیست اتفاقی بیفته.

شهرزاد پوزخندی زد و گفت:

-مگه از این بدتر هم هست؟! اول مادرم، حالا هم مادرجون. خدا قراره دیگه چه کسی رو ازم بگیره؟

رادمهر چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-دیگه کسی قرار نیست طوریش بشه. بعدشم عمر دست خداست. هرکسی تو این دنیا یه تاریخ انقضایی داره. همون‌طور که وسایل خراب می‌شن، آدم‌ها هم می‌میرن. شهرزاد گمان کرد، چه قدر حرف‌های او و مادر جان به هم شباهت دارند. بغض بیخ گلویش ایستاد. چشم برهم گذاشت و گفت:

-توی ماشین، آهنگ داری؟!

رادمهر دلیل سوال او را می‌دانست. دستش را سمت ضبط برد و آنرا روشن کرد. کمی گذشت و آهنگی از نصفه پخش شد.

چشمان شهرزاد با شنیدن آهنگ، تر شدند. بغضش را قورت داد و زیر لب متن آهنگ را تکرار کرد.

«بی تو و این خیابونا پیاده می‌رم»

بی تو سراغتو از آدما می‌گیرم

بی تو می‌میرم بی تو همیشگی می‌تو کاشکی بودی تو

ولی حالا ازم دوری می‌میرم و زنده می‌شم هرثانیه از دوریت

آخه تو که عاشقم بودی این کارات داشت چه منظوری

رفتی بهم گفتی مجبوری

تورو می‌خوام ازم دوری

بی تو زندگی سخته زمان از دستم رفته

دوریت عذابم میده بسه بیا برگرد دوباره
دلتنگ خنده هاتم عاشقه اون چشما تم
دلم برات تنگه بیا برگرد دوباره
تصویرت آروم میاد جلو چشمام
با اون بدجوری داغون میشم
«دلخور یامون بود تقصیر هر دو تا مون لعنتی برگرد پیشم»
شهرزاد، اشک هایش را پاک کرد و زیر لب قسمت آخر آهنگ را تکرار کرد:
«-لعنتی برگرد پیشم»

رادمهر زیر چشمی نگاهی به او انداخت و کمی اخم کرد. از قصد این آهنگ را گذاشته بود؛ خوب می دانست که او چه خاطراتی با این آهنگ دارد.

آقا جان عصایش را با دو دست گرفته و روی مبل تک نفره ای که درست در وسط خانه قرار داشت، نشسته بود.

نگاهش را به افراد داخل خانه کشید. چینی بر پیشانی اش انداخت و عصایش را به روی سرامیک کوبید. با صدای عصا، همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. تک سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت:

-امشب که گفتم همتون بیاین این جا، دلیلش دلتنگیم نبود! یه دلیل دیگه برای این کارم داشتم.

به سختی از روی مبل بلند شد. صدای کوبیده شدن عصایش به روی سرامیک، سکوت خانه را شکسته بود. مسافت کمی از خانه را طی کرد و به کنسول چوبی کنج خانه رسید. جلوی آن، پشت به بقیه ایستاد و کشوی اول آن را بیرون کشید. پاکت نامه‌ای از داخل آن خارج کرد و سرجایش بازگشت و به روی مبل نشست. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-این اواخر اتفاق‌های بدی توی این خانواده افتاد. آخریش هم...

دیگر ادامه نداد و سعی کرد آرامش خود را کنترل کند. چشم برهم گذاشت و ادامه داد:

-بگذریم... این پاکتی که الان تو دست منه، شاید سرنوشت خیلی‌ها رو عوض کنه! من تا به امروز، این پاکت رو باز نکردم. خواستم چهل روز بگذره و بعد بازش کنم. اون موقع، نه شما شرایطش رو داشتین و نه من.

عصایش را به دسته مبل، تکیه داد و گفت:

-دیگه وارد حاشیه نمی‌شم و یک راست بازش می‌کنم.

درحال باز کردن پاکت بود؛ که یک آن دست از کار کشید و به افراد داخل خانه نگاهی انداخت. اخمی کرد و گفت:

-کسی سوالی نداره؟! وقتی بازش کنم، دیگه به هیچ سوالی جواب نمی‌دم.

افسانه، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-آقاجون، داخل این پاکت چیّه؟!

حلقه اشکی در چشمان آقاجان، حلقه بست. لب خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

-این پاکت... وصیت نامه مهرانگیز! دوهفته قبل از این که فوت کنه، این رو بهم داد و گفت که تا بعد از مرگش، بازش نکنم.

نفسش را محکم بیرون داد و پاکت را رو دسته‌ی مبل گذاشت. دستش را سمت جیب پیراهن مشک‌اش برد و یک ورق دستمال کاغذی بیرون آورد. اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-بگذریم... انقدر منو به حرف نگیرین.

نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن. آقاجان آن شب چیزی را خواند؛ که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. همه بهت‌زده، به او نگاه می‌کردند و حال رادمهر از همه خراب‌تر بود!

بعد از گذشت چند دقیقه، نامه را تا کرد و داخل پاکت قرارش داد. نگاهی به جمع انداخت و

گفت:

-مادربزرگتون بهترین تصمیم رو گرفته و شما هم باید انجامش بدین. والا...

علی میان حرف آقاجان پوزخندی زد و گفت:

-فقط به خاطر من، همچین تصمیمی گرفته. نه؟!!

یاسمن، چشم و ابرویی برای او آمد و با لبخند، روبه آقاجان گفت:

-خب آقاجان حالا چرا این دونفر باید این کار رو انجام بدن؟!!

آقا جان از جا برخاست و گفت:

-شنیدین که... هرچی توی نامه بود رو براتون خوندم. حتما یه دلیلی داشته؛ که این دونفر رو انتخاب کرده.

شهرزاد هنوز در بهت نوشته‌ی مادر جان بود و نمی‌توانست آن‌را به این سادگیا هضم کند. چرا او را برای این کار انتخاب کرده بود؟! او که می‌دانست شهرزاد تمام هدفش این است که از رادمهر دور شود، پس چرا اکنون چیزی را وصیت کرده بود تا آن‌دو باهم انجام دهند؟

مشغول به کندن پوست لبش شد؛ که آقا جان نگاهی به او انداخت و گفت:

-شهرزاد بابا، تو چیزی نمی‌خوای بگی؟

نگاهش را از فرش گرفت و به او دوخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آخه آقا جون، من چطوری این کار رو انجام بدم؟! یعنی...

افسانه دستش را به روی شانه او گذاشت و گفت:

-فقط تو نیستی که، ما همه پیشتیم.

آقا جان نوک عصایش را به روی سرامیک، کوبید و با عصبانیت گفت:

-نخیر... گفتم که، فقط باید خودشون دوتا انجامش بدن!

رادمهر که تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-تا کی وقت داریم؟! این رو توی وصیت ننوخته بودن.

آقا جان درحالی که مسافت خانه را طی می‌کرد، گفت:

-زمان پایان کار مهم نیست. تاریخ شروعش مهمه، باید از دوهفته دیگه، دست به کار شین.

رادمه دستی به گردنش کشید و گفت:

-من نمی‌تونم دوهفته دیگه این کار رو شروع کنم. باید برگردم مشهد و ماموریتم رو تموم کنم.

آقا جان کمی اخم کرد و بلندگفت:

-پس چون چرا انقدر با من بحث می‌کنی؟! می‌گم از دوهفته دیگه باید شروع کنین، بگو چشم. دست شهرزاد رو می‌گیری و باهم می‌رین مشهد. یه مدت اون جا می‌مونین تا یه کم اطلاعات به دست بیارین و بعد کارتون رو شروع می‌کنید. فهمیدین یا نه؟!

چشم‌هایش مدام از رادمهر به شهرزاد می‌چرخید تا واکنششان را ببیند. این بار، امیرعلی از جایش برخاست و گفت:

-آخه یعنی چی آقا جان؟! دوتا جوون رو می‌خوای بفرستی یه شهر دیگه که چی بشه؟! اینا نه تجربه دارن، نه سرمایه‌ش رو، چجوری می‌خوان از پس همچین کار بزرگی بر بیان؟

آقا جان پوزخندی زد. عصا را با دوستش گرفت و گفت:

-می‌خوای تورو بفرستم باهاشون که بلای چندسال پیش رو دوباره سرشون بیاری؟! نخیر لازم نکرده. سرمایه‌ش از خودم، کار از خودشون.

امیرعلی خواست مخالفتش را اعلام کند که آقا جان قاطع گفت:

-همین که گفتم. دیگه هم نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم. شبتون بخیر.

این جمله را گفت و به سمت اتاقش گام برداشت. حال، سکوت مسخره‌ای فضای خانه را پر کرده بود؛ که مدتی بعد، گریه‌های کسری آن را شکست و خانواده عمه، قصد رفتن کردند.

عینک آفتابی را بالای سرش برد و نگاهی به ملک مقابلش انداخت. کمی بیرون آن را نگاه کرد که رادمهر گفت:

-چطوره؟! من می‌گم نسبت به اون قبلیا بهتره.

شهرزاد قدمی جلو رفت. دستش را روی در چوبی خانه گذاشت و گفت:

-آخه خیلی قدیمیه، بازسازی می‌خواد.

رادمهر تکیه‌اش را از کاپوت ماشین گرفت و سمت او رفت. عینک آفتابی را به یقه‌ی پیراهنش؛ که دو دکمه‌ی آن را باز گذاشته بود، آویزان کرد و گفت:

-بازسازی می‌خواد؛ ولی کمتر از بقیه. عصری یه معمار می‌آرم، نگاهی بهش بندازه. نظرش رو که گفت، اون موقع می‌ریم برای قرارداد.

شهرزاد سرش را تکان داد. به املاکی نگاهی انداخت و گفت:

-خب، می‌شه داخلش رو هم ببینیم؟!

مرد املاکی، جلو آمد. لبخندی زد و گفت:

-بله خانم چرا که نمی‌شه. شما پسند کنین، من زیرزمینش رو هم بهتون نشون می‌دم!

شهرزاد، خنده‌اش گرفت. مرد بیچاره حق داشت. یک هفته بود که به آن‌ها ملک نشان می‌داد و شهرزاد هر دفعه، نقص و ایرادی به روی آن‌ها می‌گذاشت.

وارد حیاط ملک شدند. شهرزاد نگاهی به حیاط آن‌جا انداخت و لبخندی زد. درسته بیرونش خیلی خوب نبود؛ اما داخلش خیلی قشنگ بود و فضای سرسبز و دلچسبی داشت.

مسافت کمی را طی کرد و از رادمهر و مرد املاکی؛ که مشغول صحبت بودند، دور شد.

به حیاط پشتی رسید و منظره‌ای بی نظیر را مشاهده کرد. یک عالمه درخت که بلندیشان تا آسمان می‌رسید و حوض کوچکی که وسط حیاط قرار داشت. به سمت حوض رفت و نگاهی داخلش انداخت. خالی بود و چند برگ درخت، داخلش افتاده بود. لبخندی کنج لبش آورد و چرخ‌های داخل حیاط زد. احساس می‌کرد که مادر جان هم در آن مکان، حضور دارد.

اشک گوشه چشمش را پس زد و زیر لب گفت:

-بالاخره پیداش کردم. قول می‌دم درستش کنم!

صدای رادمهر را شنید که اسم او را صدا می‌زند. قبل از آن‌که از حیاط پشتی خارج شود، رادمهر وارد شد و مقابلش قرار گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

-این‌جا چیکار می‌کنی؟

شهرزاد لبخندی زد. نگاهش را به حیاط کشاند و گفت:

-خیلی قشنگه نه؟!

ابروی رادمهر بالا پرید. قدمی سمتش نزدیک شد و گفت:

- شما که گفتین بازسازی می‌خواد!

شهرزاد نگاهش را از حیاط گرفت و به چشمان مشکی او دوخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خب الانم می‌گم. بازسازی می‌خواد؛ اما بیشتر بیرونش. داخلش خیلی خوبه، همین‌جوری نگهش داریم.

رادمهر چیزی نمی‌گفت و فقط به صورت او خیره شده بود. با صدای مرد املاکی، هردو به خودشان آمدند و برگشت.

مرد املاکی درحالی که با دستمال، عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

-خب چی شد آقا؟ پسند کردین؟!

رادمهر صورتش را نزدیک شهرزاد برد و گفت:

-چی شد خانم؟ بالاخره من چیکار کنم؟

قلب شهرزاد از آن نزدیکی، فرو ریخت. لبش را با زبان تر کرد و بدون آن‌که نگاهی به او بیندازد، گفت:

-آره... خوبه، همین خوبه.

رادمهر از او فاصله گرفت و به سمت مرد رفت. بعد از کمی گفت و گو، برای روز چهارشنبه، قرار معامله گذاشتند و هرسه، خانه را ترک کردند.

رادمهر، برگه‌های دستش را با طمانینه خواند و بعد از چند دقیقه گفت:

-خب، حله. کجا رو امضا کنم؟

مرد املاکی درحالی که استمپ را از داخل کشو بیرون می آورد، گفت:
-مبارک باشه جناب سرگرد. انشالله لحظات خوبی رو تو اون ملک داشته باشید.
رادمهر لبخند کمرنگی زد و گفت:
-ممنون. نگفتین، کجا رو امضا کنم؟
مرد، انگشتش را زیر برگه گذاشت و گفت:
-این جا رو. هم شما و هم خانمتون.
شهرزاد که تا آن لحظه سرش پایین بود؛ با جمله مرد املاکی، سرش را بالا گرفت
و به رادمهر
چشم دوخت. قصد داشت حرفی بزند؛ که رادمهر صدایش زد و به او گفت تا زیر
برگه را امضا
کند. صاحبه ملک، کلید خانه را سمت شهرزاد گرفت و گفت:
-تبریک می گم عزیزم. خونه ی خودم، یه کوچه باهاتون فاصله داره. کاری داشتی،
تعارف نکن و
هرزگاهی یه سری هم به ما بزن.
شهرزاد لبخندی زد و دسته کلید را از خانم مسن، گرفت. به رادمهر نگاهی انداخت
و گفت:
-بریم یه سر به خونه بزنیم؟ می خوام داخلش رو ببینم.
رادمهر سرش را آرام تکان داد. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:

-حالا ببینیم چی می‌شه، فعلا باید برم اداره.

شهرزاد کمی اخم کرد و نگاهش را از او گرفت. خانم مسن، لبخندی بر لب آورد و گفت:

-پسرم، خانومت رو ببر خونه رو ببینه. من می‌فهمم چی می‌گه. دل تو دلش نیست تا اون جا رو ببینه و واسش...

شهرزاد بی‌مقدمه، میان حرف او پرید و گفت:

-من همسر ایشون نیستم.

مرد املاکی، نگاهی به آن‌ها انداخت و با تعجب گفت:

-شما همسر ایشون نیستید؟ پس این خونه رو...

رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-قرارداد رو که بستیم. می‌شه حالا دیگه بریم؟

مرد املاکی دیگر چیزی نگفت و آن دو را تا دم در، بدرقه کرد.

ماشین را کنار خانه پارک کرد و گفت:

-تو برو بالا من یه کم کار دارم. دیر برگشتم، از بیرون یه چیزی سفارش بده و بخور. احمد رو می‌فرستم فروشگاه تا چیزهایی که نیاز داری رو بخره. اگه بازهم چیزی خواستی، بهم زنگ بزن و...

شهرزاد در ماشین را باز کرد. بدون آن‌که به او نگاه کند، گفت چیزی نمی‌خوام و ماشین را ترک کرد. به سمت خانه رفت و در را محکم به هم کوبید.

رادمهر، کمی اخم کرد. دستی به میان موهایش کشید و به سمت اداره حرکت کرد. با نوک کلید به روی آئینه آسانسور ضربه می‌زد و در حال فحش دادن به رادمهر و شغلش بود. دلش برای شینا و آقاجان تنگ شده بود. قصد داشت هرچه زودتر برگردد و آقاجان را ببیند؛ تا در مورد ملکی که خریدند، با او صحبت کند. این‌که به او و رادمهر گفته بود، تلفنش را جواب نمی‌دهد، برای شهرزاد جای تعجب داشت. مجبور بود برای هر خبری، با هواپیما به اصفهان برود و رو در رو خبر را به او بدهد. در آسانسور باز شد. با سرعت به سمت واحدش قدم برداشت که کسی صدایش زد. سرجایش ایستاد و برگشت.

مرد قد بلند چشم رنگی‌ای، که کت و شلوار مشکی با پیرهن طوسی به تن داشت، سمتش آمد و با لبخند گفت:

-خانم تجریشی، خیلی از دیدار با شما خوشوقتم. امیدوارم که بنده رو به یاد داشته باشید.

شهرزاد به صورت او خیره شد. کمی فکر کرد و گفت:

-مرسی ولی بنده شما رو به یاد نمی‌آرم.

مرد، کمی خندید. قدمی به او نزدیک‌تر شد و گفت:

-حق دارید؛ اما من چهره‌ی شرقی شما رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم و الان هم خیلی اتفاقی شمارو زیارت کردم.

شهرزاد از تعریف او نسبت به خودش، لذت برد. لبخندی کنج لبش نشان داد و گفت:

-مرسی ممنون؛ ولی می‌شه خودتون رو معرفی کنید؟

مرد، چشم برهم گذاشت و گفت:

-به روی چشم. ولی حالا که هم رو دیدیم، من رو به به یه فنجون قهوه دعوت نمی‌کنید؟

کمی به صورت و تیپ او خیره شد. اصلا بهش نمی‌آمد که قصد بدی داشته باشد. نمی‌دانست دعوت کردن او به خانه، کار درستی است یا نه؟! آن قدر مشغول فکر کردن شده بود؛ که مرد لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم دعوت کردن یه غریبه به خونتون کار درستی نیست؛ اما من خودم رو معرفی کنم، می‌فهمید که خیلی هم غریبه نیستم!
شهرزاد لبش را گزید و گفت:

-نه این چه حرفیه، بفرمائید تو.

در خانه را با کلید باز کرد و او را به داخل خانه دعوت کرد. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و مشغول درست کردن قهوه شد.

هرازگاهی، نگاهی به او می‌انداخت تا مطمئن بشود که کاری نمی‌کند و قصد بدی ندارد. اصلا یادش نمی‌آمد که او را کجا دیده است. چشمانش برای او آشنا بودند؛ اما حال، آن‌ها را فراموش کرده بود. پس حتما خیلی مهم نبوده. و الا امکان نداشت شهرزاد چیز مهمی را ببیند و آن‌را فراموش کند. بعد از چند دقیقه با یک سینی، وارد پذیرایی شد. کمی خم شد و سینی را سمت او گرفت.

مرد لبخندی زد و یک فنجان برداشت. تشکر کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. شهرزاد روبروی او روی مبل نشست و گفت:

-حالا می‌شه خودتون رو معرفی کنید؟

مرد در حالی که قهوه را می‌نوشید، چشمکی زد و گفت:
- فکر می‌کردم من رو به یاد داشته باشید. آخه اون روز خیلی باهم صحبت کردیم.
شهرزاد کمی فکر کرد؛ اما باز چیزی دستگیرش نشد. لبش را با زبان، تر کرد و گفت:
- متاسفم. من خیلی حافظه‌ی خوبی ندارم.
مرد، فنجان را روی میز گذاشت و گفت:
- خیلی خب، پس دیگه خودم رو معرفی می‌کنم. من، دکتر ستوده هستم. فردین
ستوده. اون روز خونگی خانم نامدار، هم رو ملاقات کردیم. من همسایه خانم نامدار
هستم.
شهرزاد، نگاهش را از او گرفت. کمی به میز خیره شد و بعد از گذشت چندثانیه،
بلندگفت:
- آهان، بله شناختمون. شما همسایه سوگند، یعنی خانم نامدار هستید و اون روز،
موقع برگشت من رو تا خونه رسوندید.
مرد، کمی خندید و گفت:
- بله، پس ته حافظتون یه جایی هم داشتم! خب خوشحالم که بالاخره یادتون
اومد.
شهرزاد سرش را آرام تکان داد و گفت:
- خب، شما... این‌جا؟ توی مشهد هم مطب دارید؟
مرد، دستش را سمت جیب کتش برد و یک کارت بیرون آورد. کارت را سمت
شهرزاد گرفت و گفت:

-نه، این جا مطب ندارم؛ اما با دوستم یک بیزینس راه انداخیم و بنده مدیریت یک شرکت رو به عهده دارم.

شهرزاد، کارت را از دست او گرفت و گفت:

-چه خوب. تو چه زمینه‌ای فعالیت می‌کنید؟!

مرد، دستی به موهایش کشید و گفت:

-بیشتر، تو کار پوشاک هستیم. یعنی یک تولیدی داریم و بنده مدیریت اون جا رو به عهده گرفتم.

شهرزاد، سرش را تکان داد و گفت:

-خب به سلامتی. تا کی این جا می‌مونید؟! دیگه اصفهان نمی‌رید؟

مرد، لبخندی زد و گفت:

-چرا می‌رم و می‌آم. شما چی؟! اومدین دیدن اقوام؟

شهرزاد به پشت مبل، تکیه داد و گفت:

-نخیر، برای یک کار اومدیم.

مرد، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-درسته... با خانم نامدار تشریف آوردین؟! آخه خیلی تو ساختمون، نمی‌بینمشون.

شهرزاد، لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-نه با سوگند نیومدم. با یکی از اقوام اومدم. کار رو که تموم کنیم، بر می‌گردم.

مرد، کمی به او نزدیک شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-شهرزاد... می‌تونم، شهرزاد صداتون کنم؟

شهرزاد، از آن نزدیکی، معذب شد. کمی خودش، را عقب کشید و گفت:

-هرطور راحتید؛ اما همون خانم تجربیشی بهتره.

مرد، کمی خندید و گفت:

-خب پس، نه حرف من و نه حرف تو. شهرزاد خانم بهتره!

شهرزاد سرش را آرام تکان داد و برای آن که بحث را عوض کند، گفت:

-خب، خیلی خوشحال شدم که دیدمتون. دوستتون توی این ساختمون زندگی می‌کنند؟

مرد، قصد داشت جواب بدهد؛ که در خانه با کلید باز شد. هردو به در نگاه کردند و رادمهر وارد خانه شد.

شهرزاد از ترس، لبش را جوید. می‌دانست که رادمهر او را برای این کارش سرزنش می‌کند.

به سرعت از جا برخاست و گفت:

-اومدی؟

رادمهر، نگاهی به او انداخت؛ که فردین را هم دید. ابروهایش را درهم فرو برد و گفت:

-به به، بد موقع مزاحم شدم؟

شهرزاد، قصد داشت حرفی بزند؛ که فردین از جا برخاست و گفت:

-سلام عرض می‌کنم جناب. بنده دکتر فردین ستوده هستم. خانمتون، توی راهرو حالشون بد شد و بنده تا خونه همراهیشون کردم. الان هم درمورد سلامتتون، باهاشون صحبت می‌کردم.

رادمهر هم چنان، اخم بر ابرو داشت. قدمی جلو آمد و گفت:

-ایشون، تلفن همراه دارن. چرا یه زنگ به من نزدین؟

فردین، کمی خندید و گفت:

-فکر کنم سوء تفاهم پیش اومده. عرض کردم که، حالشون به هم خورد و من تا منزلتون، همراهیش کردم. دیگه فرصت به تماس با شما نرسید.

شهرزاد، طوری که رادمهر متوجه نشود، به آرامی نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد و خدارا برای دروغی که فردین به رادمهر گفت، شکر کرد.

رادمهر سکوت را شکست و گفت:

-خیلی خب، مرسی. حالا دیگه من اومدم، نیازی به شما نیست. می‌تونید تشریفتون رو ببرید.

فردین، سرش را به آرامی تکان داد و روبه شهرزاد گفت:

-حتما اون نکاتی که گفتم رو رعایت کنید. به احتمال زیاد، فشارتون افتاده بوده؛ ولی درکل یه آزمایش هم بدین، بد نیست.

شهرزاد که زبانش بند آمده بود؛ سرش را آرام تکان داد و زیرلب از او تشکر کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه فردین رفت و شهرزاد ماند و رادمهر.

بدون آن که به او نگاه کند، قصد داشت به سمت اتاقش برود؛ که رادمهر پوزخندی زد و گفت:

-از کی تاحالا برای دکتراهم قهوه می‌آرن؟! پس حسابی خوش گذشته بهتون! شهرزاد، عصبی برگشت و گفت:

-خیر. اصلا این طور که می‌گی، نیست. نمی‌تونستم که بذارم همون جوری، بره. رادمهر، دستی به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

-اصلا فکر کردی که ممکنه، یه بلا سرت بیاره؟ من که پنج دقیقه هم نشد که از پیشت رفتم. بهم زنگ می‌زدی و می‌گفتی برگردم.

شهرزاد، پوزخندی زد و گفت:

-آخه نه که اگه زنگ می‌زدم، می‌اومدی! تو زندگی شما، چیزی بیشتر از کار اهمیت داره؟

رادمهر، به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی از داخل سینک بیرون آورد و کمی آب خورد. چشم برهم گذاشت و گفت:

-الان بهتری؟!

شهرزاد، بغضش را قورت داد و گفت:

-مگه مهمه؟

چشمانش را باز کرد و گفت:

-حتما مهمه که می‌پرسم. بهتری؟

سرش را تکان داد و زیر لب گفت که بهترم. به سمت اتاقش گام برداشت؛ که رادمهر گفت:

-مگه نمی‌خواستی خونه رو ببینی؟ برو لباسات رو عوض کن، بریم ببینیم.

شهرزاد، با آن‌که از دستش عصبانی بود، لبخندی زد و گفت:

-مگه نمی‌خواستی بری اداره؟ اصلا چی شد که برگشتی؟

رادمهر، لیوان را روی کانتُر گذاشت و به سمتش رفت. درست در مقابلش ایستاد و گفت:

-ناراحتی، برگردم؟!

قلب شهرزاد از آن نزدیکی فرو ریخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نه... ناراحت نیستم...

یک تای ابروی رادمهر، بالا پرید. یکی از دستانش را داخل جیب فرو برد و گفت:

-پس خوشحالی؟ می‌خواهی دیگه نرم؟

شهرزاد لبش را گزید. با خود گمان می‌کرد، کاش می‌شد. کاش می‌شد نرود و برای همیشه در کنارش بماند. اما نمی‌شد. او متعلق به فرد دیگری بود.

با فکرکردن به گذشته رادمهر و مانعی که بر سر راهشان قرار داشت، اشک در چشمانش حلقه بست. بدون آن‌که نگاه دیگری به او بیندازد، به سمت اتاق رفت و لباس‌هایش را عوض کرد.

-محمد، پس تو اون جا چه غلطی می کنی؟ بهت گفتم بری مشهد که یه سری به کارخونه بزنی. حالا زنگ می زنی می گی یکی از خطامون، توقیف شده؟! چرا اینو هفته پیش بهم نگفتی؟

چندثانیه گذشت و امیرعلی بلندتر از قبل، گفت:

-این جواب من نیست. ماهی چند میلیون می ریزم به حسابت؛ که این اراجیف رو تحویل من بدی؟

از جا برخاست و جلوی پنجره ایستاد. دستش را داخل جیب فرو برد و گفت:

-خی... خیلی خب بسه دیگه. حالا برو یه آمار بگیر بین فروشمون چند درصد پائین اومده.

قصد داشت، تلفن را قطع کند که گفت:

-این دفعه نداری دوهفته بگذره جواب بدیا، یه ساعت دیگه زنگ بزن.

موبایل را با حرص، روی میزش پرت کرد. در اتاق باز شد و منشی گفت:

-آقای تجریشی، جناب تجریشی تشریف آوردن.

امیرعلی نگاهش را از میز گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

-تو این گیر و دار اینو کم داشتم فقط.

به منشی نگاهی انداخت و گفت:

-بگو بیاد تو.

منشی کنار رفت و بلند گفت:

-جناب تجریشی منتظرتون هستند. بفرمائید داخل.
بعد از گذشت چندثانیه، علی با یک دسته گل، وارد اتاق شد. نگاهی به دور و برش انداخت و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشان داد.
امیرعلی، لبخندی زد و گفت:
-خوش اومدی، بیا بشین.
علی نگاهش را از تابلوهای نصب شده بر روی دیوار گرفت و به صورت امیرعلی دوخت. سرش را آرام تکان داد و گفت:
-ناقابل. می‌دونستم گل دوست داری، واسه همین سبد گل گرفتم.
امیرعلی، نگاهی به دسته گل انداخت و زیرلب از او تشکر کرد. بعد از چنددقیقه، آن دو روبروی هم نشسته و مشغول صحبت شدند.
علی، دستش را به روی دسته میل گذاشت و گفت:
-کار و بار چطوره؟ خوب پیش می‌ره؟
امیرعلی، دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-هی، بدک نیست. می‌گذره دیگه. شما چی؟ خوبه اوضاع؟
علی، سرش را آرام تکان داد و گفت:
-خوبه خداروشکر. یه لقمه نون از توش می‌شه درآورد.
امیرعلی، متوجه تیکه‌ی او نسبت به خودش شد. سعی کرد بحث را عوض کند. پاکت سیگار را از روی میز برداشت و نخ سیگاری از آن بیرون آورد. آن را روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

یکی عمیق زد و دودش را بیرون فرستاد. پاکت را سمت او گرفت و گفت:
-بردار!

علی پوزخندی زد و گفت:

-دوساله که ترک کردم. یاسمن دوست نداشت سیگار بکشم.

امیرعلی، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خب... چی شده؟ سری به ما زدی!

علی کمی روی مبل، جا به جا شد و گفت:

-باید می‌اومدم. یه چیزایی هست که هنوز تموم نشده.

امیرعلی، دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت:

-چیا؟ ما که هفته پیش خونه آقاجون، همه مشکلات رو حل کردیم. دیگه چیزی
برای گفتن باقی نمونده.

علی، استکان چای را از روی میز برداشت و گفت:

-چرا مونده. یه مسئله مهم هنوز حل نشده.

انگشتش را روی طاقچه کشید و به ذرات گرد و غبارِ معلق در هوا، نگاهی انداخت.
نگاهش را از طاقچه گرفت و به دیوارها دوخت.

خانه‌ی نوسازی نبود، در اصل قدیمی بود؛ اما صفای خاصی داشت و شهرزاد نسبت به آن علاقه پیدا کرده بود. لب‌هایش را جمع کرد و به رادمهر که در حیاط مشغول صحبت با تلفن بود، نگاهی انداخت.

انگار نه انگار که او هم در این مسیر با شهرزاد شریک بود. در یک عالم دیگر سیر می‌کرد و تمام ذهنش درگیر کار و شغلش بود.

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را از او گرفت. از اتاق خارج و وارد سالن اصلی شد. نگاهی به در و دیوارهای آن‌جا انداخت و زیر لب گفت: «خیلی کار داره!»
-بالاخره پسند شد سرکارخانم؟

شهرزاد برگشت و به او که شانه‌هایش را به چارچوب تکیه داده بود؛ نگاهی انداخت. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-پسند شده بود! گفتم خیلی کار داره. از کی شروع می‌کنیم؟

رادمهر نزدیک او شد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:

-خیلی هم کار نداره، فردا یکی رو می‌فرستم بیاد دیوارها رو کاغذ دیواری بزنه و بعد...

شهرزاد میان حرف او پرید و گفت:

-رنگ بهتره، بگو بیاد دیوارها رو رنگ کنه.

رادمهر ایستاد و گفت:

-رنگ؟ کی دیگه الان رنگ می‌زنه؟

شهرزاد، کمی اخم کرد و با حالت قهر گفت:

-پس می‌خواهی بگی من قدیمی فکر می‌کنم؟

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-من اینو گفتم؟ دختر تو چرا امروز این‌جوری شدی!؟

شهرزاد هم قدمی سمت او برداشت. حال هردو در یک قدمی هم ایستاده بودند.
ایستاد و گفت:

-چجوری شدم؟! حتما بازهم به اون دکتر بیچاره مربوط می‌شه!

فک رادمهر، با شنیدن اسم دکتر، منقبض شد. چشم برهم گذاشت و نفسش را در
حبس کرد.

شهرزاد از موقعیت پیش آمده، استفاده کرد و او را دید زد. نگاهش را به مژه‌های
بلند او کشاند و لبخندی بر لب آورد. موهایش دیگر مانند جوان سال‌های پیش،
شلخته نبود. حال، همه به بالا شانه شده و چندتار آن، به روی پیشانی‌اش ریخته
بودند. دستش را بالا برد؛ قصد داشت انگشتش را روی پلک او بگذارد؛ که
چشمانش را گشود.

به سرعت دستش را پس کشید و مضطرب گفت:

-بریم دیگه... من یه ذره خستم.

رادمهر، متفکر به او خیره شد و گفت:

-شام رو بیرون بخوریم؟

شهرزاد، گویی با آن جمله رادمهر، تمام خستگی از تنش بیرون رفت. چشم برهم
گذاشت. لبخندی زد و گفت:

-من رستوران رو انتخاب می‌کنم!

رادمهر، سرش را آرام تکان داد. دستش را پشت او گذاشت و به سمت در ورودی راهنمایی‌اش کرد.

هر دو داخل ماشین نشستند. رادمهر، کمربندش را بست و به شهرزاد هم گوشزد کرد که ببندد.

دستش را سمت کمربندش برد و آن را کشید؛ اما دریغ از کمی حرکت. با سرعت بیشتری کشید ولی بی‌فایده بود. نگاهی به رادمهر که در حال روشن کردن ماشین بود، انداخت و گفت:

-کمربند این ماشین خرابه؟

رادمهر نگاهی به او انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-ماشین ادا درست دیگه. وایسا درستش کنم.

کمربندش را باز کرد به سمت او چرخید. یک دستش را پشت صندلی شهرزاد گذاشت و با آن دستش، مشغول درست کردن کمربند شد. صورتش آن قدر به صورت او نزدیک بود؛ که نفس‌های شهرزاد با پوستش برخورد می‌کردند.

شهرزاد، نگاهی به نیم رخ او انداخت و لبخندی زد. از آن که این‌همه او را نگاه می‌کرد، خجل زده شد و لبش را گزید. رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-حالا امروز بازیش گرفته.

بیشتر جلو رفت و این کار مصادف با آن شد که دیگر فاصله‌ای بین صورت او و شهرزاد نباشد.

لحظه‌ای چشم از کمر بند گرفت و به صورت سرخ شهرزاد دوخت. چندین سال صبر کرده بود تا این صورت و چشم‌ها را از نزدیک ببیند؛ اما اکنون که آن‌ها را به دست آورده بود، حق لمس صورت یا حتی نگاه کردن به او را نداشت.

شهرزاد آب دهانش را قورت داد و دستش را روی گردنش گذاشت. از آن همه نزدیکی، احساس خفگی می‌کرد. لبش را با زبان تر کرد و به رادمهر؛ که مدتی می‌شد به او نگاه می‌کرد، چشم دوخت.

حال، هردو چشم در چشم شده و به یکدیگر نگاه می‌کردند. رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-چقدر عوض شدی...

شهرزاد، با حالت لوس و قهر گفت:

-بد شدم؟!!

او نمی‌دانست که با همین کارهای بچگانه‌اش، دل رادمهر را می‌برد. رادمهر کمی دقیق‌تر به صورتش خیره شد و زیر لب گفت:

-خوب شدی... آروم شدی...

شهرزاد، کمی اخم کرد و گفت:

-مگه آروم نبودم؟! بگو... ماشاالله هرچی هست رو داری رو می‌کنی... بگو که...

قصد داشت حرفش را ادامه دهد که رادمر انگشتش را بالا گرفت و خیلی جدی گفت:

-می‌دونم کار اشتباهی می‌کنم؛ اما دیگه از این‌جا به بعدش دست خودم نیست!

خم شد و گونه‌ی او را بوسید. آن قدر آن بوسه برای شهرزاد شیرین تمام شد؛ که گمان کرد به او بگوید یک بار دیگر آن کار را انجام دهد.

ضربان قلبش نا منظم شده بودند و یکی دوتا می‌زدند. احساس خوبی بود، انقدر که شهرزاد قصد بازکردن چشمانش را نداشت.

کمی گذشت و رادمهر، بی‌خیال درست کردن کمر بند شد و درجای خود نشست. کولر را روشن کرد و زیر لب گفت: «لا اله الا الله.»

این جمله را گفت و نفسش را محکم بیرون فرستاد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

شهرزاد، دستی به گلویش کشید و گره شالش را کمی شل‌تر کرد. لبش را با زبان تر کرد و نگاهش را به خیابان دوخت.

ورق دستمالی سمتش گرفت و گفت:

-پاک کن اشکاتو ببینم. آبرومون رو بردی!

با لرزشی که به وضوح در دستانش دیده می‌شد، دستمال را گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد.

تکیه‌اش را از کاپوت ماشین گرفت و هردو سوار ماشین شدند. سرش را به پشت صندلی، تکیه داد و گفت:

-چرا اینجوری می‌کنی دختر؟! من هرچی می‌گم به نفعت! اگر اون مرتیکه داخل تله‌ای که

براش گذاشتیم، بیفته، نونمون تو روغنه. اگر این پست فطرت رو تحویل حمید بدیم، می‌دونی

چی دستمون می‌آد؟! به اینا فکر کن دختر. تو دختر قوی‌ای هستی، نباید خودت رو بازی.

زیر پلک‌هایش را پاک کرد و درحالی که به روبرو خیره شده بود، گفت:

-بلائی که سرش نمی‌آرین؟ اون نباید هیچ بلائی سرش بیاد. اون مستحق این عذابی که براش در نظر گرفتید، نیست.

مرد، پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا چه بلائی؟ اون مرتیکه، هفت تا جوون داره. اگه قرار باشه بلا سر کسی بیاد، بدون اون نیست. حمید می‌دونه بلا رو سر چه کسی بیاره!

سوگند، آب دهانش را قورت داد. از آن که داشت به عشق و دوستش خیانت می‌کرد، حس خیلی بدی داشت. اما چاره چه بود؟ او چاره‌ی دیگری جز آن کار نداشت. فقط قصد داشت که از یک چیز مطلع شود. آن هم سلامتی رادمهر بود. دلش نمی‌خواست که بلائی سر او بیاید.

مرد، بشکنی جلوی چشم سوگند زد و گفت:

-ببین سوگند، یه وقت به سرت نزنه بری همه چیز رو به اون مرتیکه بگی! این جوری حمید، دوتاتون رو بغل هم خاک می‌کنه.

سوگند لبش را گزید. حتی از تصور مرگ رادمهر هم، حالش خراب می‌شد. اصلا نمی‌توانست به آن فکر کند که او روزی نباشد. دلش طاقت این بی‌رحمی بزرگ را نداشت.

سرش را آرام تکان داد. به مرد، نگاهی انداخت و گفت:

-نمی‌گم، هیچی نمی‌گم. ولی... ولی شما هم باید قول بدین که بلایی سرش نمی‌آرین. حتی اگه یه تار مو ازش کم بشه... به خداوندی خدا، به فرنود که هیچ، تو کل شهر آبروتون رو می‌برم. می‌دونم، می‌دونم اون روز، روز مرگمه؛ اما اصلا برام مهم نیست. فرنود نباید بلایی سرش بیاد. همین که گفتم...

مرد، پوزخندی زد و گفت:

-کاشکی این قدر که تو دوستش داری، اونم تورو دوست داشت. آخه تو...

انگشتش را روی گونه سوگند گذاشت و گفت:

-تو خیلی خوشگلی، خیلی خوش برخوردی، آخه چرا تورو ولت کرده و چسبیده به اون دختره؟

نه از چهره سوگند لذت می‌برد و نه از اخلاقش؛ اما برای آن که ذهنش را مسموم کند، از او تعریف می‌کرد.

سوگند، دستش را پس زد. بدنش شروع به لرزیدن کرد. یه پوزخند زد و طولی نکشید که صدای خنده‌های هیستیریکش، فضای ماشین را پر کرد.

مرد هم او را همراهی کرد و گفت:

-امشب بریم خونه ما؟! قول می‌دم بهت خوش بگذره!

اشک در چشمان سوگند، حلقه زد. از آن که مجبور بود برای جان رادمهر، تن به هر کار کثیفی بدهد، احساس حقارت می‌کرد. دستش را مشت کرد و لبش را گزید. نه، این سوگند نبود. نباید اجازه می‌داد، اون عوضی‌ها هر کاری که می‌خوان رو انجام بدن.

نگاهی به صورت بشاش مرد؛ که در حال رانندگی بود و با انگشانش به روی فرمان ضربه می‌زد، انداخت و گفت:

-ماشین رو نگه دار!

مرد با تعجب، نگاهی به چهره غضبناک او انداخت و گفت:

-سوگند، خراب نکن دیگه، قرار بود امشب خوش بگذرونیم... حالا...

سوگند، دستش را روی دست او گذاشت و فرمان ماشین را چرخاند. با دست دیگرش، یقه مرد را گرفت و داد زد:

-گفتم ماشین رو نگه دار، کثافتِ آشغال...

مرد، فریاد کشید و او را سمت در هل داد. سعی کرد، فرمان را در دست بگیرد و ماشین را کنترل کند؛ اما دیگر دیر شده بود، ماشین با سرعت زیاد، به سمت یک درخت حرکت کرد و محکم به آن کوبیده شد. آن قدر ضربه‌ی شدیدی بود؛ که در سمت سوگند باز شد و او به سمت خیابان پرتاب شد.

با ضربه شدیدی به روی آسفالت افتاد و طولی نکشید که خط‌های سفید ممتد خیابان، قرمز رنگ شدند. مردم با انگشت، آن صحنه را به یکدیگر نشان می‌دادند و همه با دهان باز به ماشین مچاله شده و دختر روی زمین، نگاه می‌کردند.

سوگند، لای چشمانش را به آرومی باز کرد. هیچ چیز را به درستی نمی‌دید. افراد زیادی دورش جمع شده بودند. انگشتش را تکان داد و لب گشود.

مزه خون را داخل دهانش، احساس می‌کرد. لبش را با زبان، تر کرد و زیر لب گفت:

-فر... فرنود.

کیسه‌های خرید را داخل صندوق عقب گذاشت و هردو داخل ماشین نشستند. شهرزاد قصد داشت، کمر بندش را ببندد؛ اما با یادآوری اتفاق دیروز، پشیمان شد. صاف سر جایش نشست و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد. شب سختی را گذرانده بود. خیلی سختش بود که به صورت رادمهر نگاه کند! هرگاه اتفاق آن روز را به یاد می‌آورد، به فکر میرفت و لال می‌شد.

رادمهر ماشین را روشن کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب گفت:

-دیر شد. تورو می‌رسونم خونه و می‌رم اداره!

باز درون شهرزاد، طوفانی برپا شد. هیچ دلش نمی‌خواست او از کنارش برود؛ اما نباید این‌طور پیش می‌رفت! او نامزد داشت و فکر کردن به رادمهر، مانند آن بود که به نامزدش خیانت کند!

رادمهر، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه گذشت و صدای بی سیم رادمهر بلند شد.

بی سیم را برداشت و مقابل دهانش، قرار داد. شهرزاد، تعجب‌زده نگاهش کرد. هیچ نمی‌دانست که او و فرد پشت بی سیم چه می‌گویند. بعد از گذشت چند دقیقه صدای فریاد رادمهر، فضای ماشین را پر کرد.

به روی فرمان کوبید و گفت:

-می‌گم الان نمی‌تونم بیام، چرا درک نمی‌کنی؟

شهرزاد، بسیار ترسیده بود. پوست لبش را کند و به او خیره شد. رادمهر چشم برهم گذاشت و گفت:

-احمد کجاست؟! احمد رو بفرست سر جاده، شهرزاد رو...

فرد پشت خط، بلند گفت:

-سرگرد، احمد وارد عمل شده. نمی‌تونیم کسی رو بفرستیم. هرچه سریع‌تر خودتون رو برسونید، وضعیت قرمز. تمام.

صدای بی‌سیم قطع شد. رادمهر دستش را روی فرمان کوبید و بلند فریاد کشید:

-من وقتی می‌گم کار و زندگی حساب کتاب نداره، هیچکس باورش نمی‌شه. آخه الان تورو چجوری با خودم ببرم؟ وسط خیابون هم که این وقت شب، نمی‌تونم ولت کنم.

شهرزاد، نمی‌توانست یه کلمه صحبت کند. می‌دانست هرچه که بگوید، اعصاب رادمهر را بیشتر بهم می‌ریزد.

عصبی، میان موهایش دست برد و دنده را با سرعت جابه‌جا کرد.

همان طور که رانندگی می‌کرد، دستش را سمت کمر بند شهرزاد برد و سعی کرد تا آن را بیرون بکشد. چشمانش مدام از روبرو به کمر بند، می‌چرخیدند. هرچه قدر سعی کرد، کمر بند را بکشد، بیرون نیامد.

شهرزاد دستش را روی میچ دست او گذاشت و گفت:

-رادمهر، من خودم درستش می‌کنم... تو رانندگی...

با صدای بی‌سیم، حرف شهرزاد هم نصفه و نیمه ماند. رادمهر، بی‌سیم را برداشت و بلند گفت:

-جناب سرهنگ دستور چیه؟

مردی، با صدای نسبتا بلندی گفت:

-رادمهر، تو کجایی؟ موقعیت رو برات فرستادیم... خیلی بهشون نزدیکی، فقط کافیه تا قبل از ورود به جاده، جلوشون رو بگیری، بچه‌ها خودشون رو تا اون موقع می‌رسونن.

رادمهر زیرلب دستور سرهنگ را تایید کرد و بی سیم را قطع کرد. نیم نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-چاره‌ای نیست. سفت بشین و دستگیره ماشین رو محکم نگه دار.

شهرزاد که خیلی ترسیده بود؛ سرش را آرام تکان داد و تمام دستورات او را اجرا کرد. دستگیره ماشین را گرفت و محکم سر جایش نشست.

رادمهر، آثیری را از داخل داشت‌بورد، بیرون آورد. دستش را بیرون ماشین برد و آثیر را روی سقف گذاشت. طولی نکشید؛ که صدای آن بلندشد.

قلب شهرزاد فرو ریخت. تا به حال هیچ ماموریتی را از آن نزدیکی ندیده بود. آب دهانش را قورت داد و شروع به فرستادن صلوات کرد.

از ماشین‌ها به سرعت سبقت می‌گرفت و با سرعت بیش از حد ماشین را می‌راند. بعد از گذشت چند دقیقه وارد جاده‌ای شدند. هیچ چراغی نداشت و فقط نور چراغ ماشین رادمهر، در آن جا دیده می‌شد.

شهرزاد نفسش را محکم بیرون فرستاد؛ که صدای شلیک گلوله بلندشد. با جیغ شهرزاد، رادمهر دستش را پشت سر او گذاشت و سرش را خم کرد. بلند فریاد زد:

-خم شو شهرزاد، خم شو...

در داشتبور را باز کرد و اسلحه مشکی رنگی را از داخل آن بیرون آورد. ماشه را کشید و سرش را از داخل ماشین، بیرون برد.

شهرزاد، پائین ماشین نشسته بود و به او نگاه می کرد. قلبش آن قدر نامنظم می کوبید؛ که گمان کرد الان سخته می کند.

ماشین با سرعت به چپ و راست تکان می خورد و رادمهر سعی بر این داشت تا لاستیک ماشین مقابل را هدف بگیرد.

شهرزاد، اشک هایش را روانه گونه هایش کرده و زیر لب فقط برای جان خودش و رادمهر دعا می خواند.

رادمهر بالاخره موفق شد تا تیری به چرخ ماشین بزند. ماشین، چند دور روی آسفالت چرخید و بالاخره از حرکت ایستاد. رادمهر ماشین را خاموش کرد و بی سیم را برداشت. درحالی که نفس نفس می زد، نگاهی به شهرزاد؛ که از ترس به خود مچاله شده بود، انداخت و گفت:

-شهرزاد، بیرون نمی آی و در ماشین رو قفل می کنی. رانندگی که بلدی، هر موقع بهت زنگ زدم، با ماشین از این جا دور...

شهرزاد، با گریه میان حرف او پرید که رادمهر خم شد و انگشتش را بالا گرفت. لب خشکیده اش را با زبان، تر کرد و گفت:

-همین که گفتم... حرفم رو جدی بگیر، به محض این که بهت زنگ زدم، از این جا دور می شی. تا می تونی از این جا دور شو. سر جاده وایسا، احمد رو می فرستم دنبالت، اون خودش می دونه که...

صدای گلوله، مانع ادامه حرف‌های رادمهر شد. قفسه‌ی سینه‌اش به بالا و پائین حرکت می‌کردند. نگاهی به صورت گریان شهرزاد انداخت. سرش را بالا گرفت و نگاهی به ماشین؛ که در مقابلش با فاصله زیاد قرار داشت، انداخت. کمی اخم کرد و دوباره خم شد.

لبخند کم‌رنگی زد و پیشانی شهرزاد را بوسید. صاف سرجایش نشست و تیرهای داخل اسلحه را چک کرد. زمانی که از پر بودن آن‌ها اطمینان حاصل کرد، در ماشین را باز کرد. قصد داشت پیاده شود؛ که قفل دهان شهرزاد باز شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-رادمهر...

رادمهر سرسری نگاهی به او انداخت؛ که شهرزاد گفت:

-مراقب خودت باش! تو رو خدا مراقب باش...

رادمهر کمی به صورت او خیره شد. چشم برهم گذاشت و از ماشین خارج شد.

شهرزاد با اندک جانی که در پاهایش داشت، از کف ماشین بلند شد و پشت فرمان نشست. در ماشین را قفل کرد و دست‌های لرزانش را روی فرمان گذاشت. استرس به تمام جانش رخنه کرده بود و دندان‌هایش از ترس، به روی هم ساییده می‌شدند.

آئینه ماشین را تنظیم کرد و سعی کرد خود را آرام کند. چند نفس عمیق کشید و به رفتن رادمهر، خیره شد. چندبار، دست‌هایش را مشت کرد؛ که زنگ موبایلش بلند شد. با دستپاچگی، موبایل را برداشت و تماس را برقرار کرد.

قصد داشت، حرفی بزند؛ که صدای بلند رادمهر را از پشت خط شنید.

-شهرزاد... برو... سریع از اون جا دور شو...

رادمهر این جمله را گفت و تماس را قطع کرد. شهرزاد، موبایل را روی صندلی پرت کرد و دنده را جابه جا کرد.

دستش را پشت صندلی، کناری اش گذاشت و نگاهش را به شیشه عقب دوخت. پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از آن جا دور شد. اختیار اشک هایش، از دستش رفته بود و آن ها قطره قطره به روی گونه هایش روانه می شدند.

با سرعت از آن جا دور شد. بعد از گذشت چند دقیقه، نور چراغ ماشینی را دید. حدس زد که ماشین احمد باشد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سرعت از آن خارج شد.

احمد با دستپاچگی، سمتش آمد و گفت:

-خانم احتشام، سریع تشریف ببرید داخل اون ماشین. بچه ها شمارو می رسونن به یه هتل. من با این ماشین، می رم سمت سرگرد.

قبل از آن که شهرزاد حرفی بزند، داخل ماشین نشست و با سرعت از آن جا دور شد.

چشمانش را به آرامی باز کرد که اخم هایش در هم رفت. لبش را با زبان، تر کرد و سرهنگ را مقابلش دید.

بعد از گذشت چند ثانیه، سرهنگ سمتش آمد و گفت:

-به به جناب سرگرد ما حالش چگونه؟ باز که گل کاشتی سرگرد.

رادمهر به زور، لبخندی زد و آرام گفت:

-شهر... شهرزاد؟

سرهنگ، کمی خندید و گفت:

-یعنی تو این وضعیت هم... نگران نباش، بچه‌ها بردنش یه هتل. حواسشون بهش هست، شما فعلا استراحت کن تا دکتر بیاد ببینیم چقدر طول می‌کشه تا مرخص بشی؟

رادمهر نگاهی به شکمش انداخت. پانسمان شده و باند کمی، قرمز شده بود. دستی به نوک بینی‌اش کشید و آرام گفت:

-چندوقته تو بیمارستانم!؟

سرهنگ کمی فکر کرد و گفت:

-تقریبا یه هفته می‌شه. گفتم که نگران نباش به بچه‌ها گفتیم چهارچشمی هوای شهرزاد رو داشته باشن. فقط...

رادمهر، با تعجب به او چشم دوخت و گفت:

-چی شده؟! واسه شهرزاد...

سرهنگ، کمی اخم کرد و گفت:

-پسرجون چرا گوش نمی‌دی؟ می‌گم شهرزاد حالش خوبه؛ اما سوگند...

رادمهر به سختی، سعی کرد در جای خود بنشیند. صورتش را از درد مچاله کرد و میان درد و سوزشی که داشت، گفت:

-سوگند... چی شده؟ دوباره قضیه همون...

سرهنگ، سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه، تصادف کرده. حالش اصلا خوب نیست. الان یه هفته‌اس که توی بیمارستان بستری شده. دوبار عملش کردند و هنوز بهوش نیومده. دکتر...

رادمهر عصبی، دستی میان موهایش کشید و گفت:

-چرا زودتر بهم خبر ندادین؟! کدوم بیمارستان بستریه؟ اصلا با چی تصادف کرده؟

سرهنگ، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

-آروم باش. همه چی رو برات توضیح می‌دم؛ اما بعد از این که مرخص شدی. می‌رم دکترت رو خبر کنم.

رادمهر، سخت درحال فکر کردن بود. یعنی چطور این اتفاق افتاده بود؟ اگر بلایی سر آن دختر می‌آمد، جواب خدا را چه می‌داد؟!

موبایلش را برداشت و به صفحه خالی چشم دوخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و احمد را در چارچوب در دید. به سرعت از جا برخاست و گفت:

-احمد آقا، توروخدا بگید رادمهر حالش خوبه یا نه؟ یه هفته‌ست من رو آوردین تو این هتل، هیچی هم بهم نمی‌گید. توروخدا بگید رادمهر کجاست؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده!

احمد، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-خانم احتشام... بخدا می‌ترسم پیام تو اتاقتون. جناب سرگرد، خودشون گفتن که فعلا چیزی بهتون نگم. منم نمی‌تونم از دستورشون سرپیچی کنم.

شهرزاد تمام این یک هفته، آن قدر این جمله را از زبان احمد شنیده بود؛ که تمام آن را حفظ بود. دوباره سرجایش نشست که احمد گفت:

-نگران نباشید. سرگرد به محض این که کارشون تموم بشه، باهاتون تماس می‌گیرن.

شهرزاد، موبایلش را در دست جابه جا می‌کرد؛ که موبایل احمد زنگ خورد. نیم نگاهی به او انداخت و زمانی که احساس کرد او معذب است، به سمت اتاق قدم برداشت.

احمد، هنگامی که از رفتن او اطمینان حاصل کرد؛ تماس را برقرار کرد. با شنیدن صدای رادمهر، لبخندی زد و آرام گفت:

-جناب سرگرد، حالتون خوبه؟! مرخص شدین؟

مسافت پذیرایی را کمی طی کرد و گفت:

-چشم خیالتون راحت. نه فعلا هیچی نمی‌گم. شما می‌رین اصفهان؟

سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خیلی خب، پس من دیگه می‌رم. به شهرزاد خانم هم هیچی نمی‌گم خیالتون راحت باشه.

موبایل را در جیبش گذاشت و از هتل بیرون رفت. شهرزاد وارد پذیرایی شد. خودش را روی مبل پرت کرد و به سقف خیره شد. شالش را از سرش درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد. تمام این یک هفته، از رادمهر بی خبر بود و نمی‌دانست که او در چه وضعیتی است. می‌ترسید اتفاقی برای او افتاده باشد و دیگران خبرش را ندهند. لبش را گزید و در دل برای سلامتش دعا خواند. برایش بسیار عجیب بود

که چرا هیچ گاه ندیده بود که با نامزدش صحبت کند؟ دلش به حال او می سوخت.
پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-باید به این رفتارای رادمهر عادت کنه!

با این که نامزد او باید خیلی چیزها رو به جان می خرید و تحمل می کرد؛ اما شهرزاد، باز به حال او غبطه می خورد. کاش می توانست یک دقیقه جای نامزد او باشد و رادمهر را در آغوش بگیرد.

با یادآوری بوسه رادمهر به روی گونه اش، دوباره صورتش قرمز شد و خودش را باد زد. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. تمام این یک هفته را به سختی گذرانده بود و چشمانش یک دقیقه بسته نمی شدند.

کاش می خوابید و زمانی که بلند می شد، رادمهر را در کنارش می دید. دوست داشت او را اکنون در کنارش داشته باشد. لبخند کمرنگی زد و به خواب عمیقی فرو رفت.

-سرگرد بفرمائید. اینم کلید اتاقتون.

رادمهر، کلید را گرفت و گفت:

-کلید اتاق شهرزاد هم بده.

احمد، لبخندی زد و کلید اتاق شهرزاد را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به شکم سرگرد انداخت و گفت:

-شما باید بیشتر تو بیمارستان می مونید. اگر موضوع سوگند خانم هست، من خودم می رم اصفهان و یه سری بهشون می زنم.

رادمهر با شنیدن اسم سوگند، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-باشه احمد. تو دیگه برو، برین یه ذره استراحت کنی، کاری داشتم خبرتون می‌کنم. احمد، حالت نظامی گرفت و به سمت آسانسور رفت. رادمهر کارت اتاقش را داخل جیب فرو برد و به سمت اتاق شهرزاد گام برداشت. قصد داشت در را باز کند؛ اما گمان کرد شاید وضعیت مناسبی نداشته باشد. چندبار در زد؛ منتهی در را باز نکرد. مستاصل، کارت را روی در قرار داد و در اتاق باز شد. داخل اتاق شد و در را به آرامی بست.

نیم‌نگاهی به راهرو انداخت و وارد پذیرایی شد. گمان می‌کرد که حمام باشد؛ اما صدای شیر آب نمی‌آمد. نگاهش را به تخت داخل پذیرایی کشاند و لبخندی زد. کارت را روی میز گرد وسط اتاق، پرت کرد و به سمتش رفت.

نگاهی به چهره معصوم و ناز او انداخت و نفسش را محکم، بیرون فرستاد. قصد داشت خم شود؛ اما سوزش شکمش، مانعش شد. کنارش، لبه تخت نشست و دستی به نوک بینی خود کشید.

هرگاه او را می‌دید، شرمسار می‌شد. با هربار دیدن او، جنگی میان خود و وجدانش صورت می‌گرفت. به سرش می‌زد، همه چیز را برای او تعریف کند و بگوید که با دوست او... دیگر اجازه نداد تا افکارش زیاده روی کند. چشم برهم گذاشت و از جا برخاست. از اتاق او بیرون رفت و وارد اتاق خودش شد.

روی مبل نشست و موبایلش را از داخل جیب بیرون آورد. شماره احمد را گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد.

-جانم سرگرد؟

-احمد، برای فردا دوتا بلیط هواپیما بگیر. من و شهرزاد بر می گردیم اصفهان. شماها فعلا این جا باشید و کارهای باقی مونده رو انجام بدین. فهمیدی؟
-بله قربان. الان از داخل سایت براتون بلیط رزرو می کنم.
رادمهر، سرش را آرام تکان داد و گفت:
-دمت گرم.

موبایل را روی میز گذاشت و آرام، روی تخت دراز کشید. دستش را روی شکمش گذاشت. این اواخر در ماموریت هایش، خیلی صدمه می دید. شاید به این دلیل بود؛ که ذهنش درگیر چیزهای دیگر بود و به این دلیل، نمی توانست خیلی خوب تمرکز کند.

دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست. قصد داشت بعد از کمی استراحت، به اتاق شهرزاد برود.

قوطی های کمپوت را برداشت و به روی میز گذاشت. روسریش را مرتب کرد و به سمت او رفت.

اجزای صورتش خیلی مشخص نبودند. جفت پاهایش تا زانو، داخل گچ بودند و دور سرش هم کامل، باندپیچی شده بود. لبش را گزید و چشم از او گرفت. در باز شد و یاسمن و علی وارد اتاق شدند.

یاسمن، چادرش را از سرش برداشت و روبه پگاه گفت:

-مادر، به رادمهر زنگ زدی؟

پگاه سرش را تکان داد و زیر لب گفت:
-زنگ زدم؛ اما گوشیش خاموشه.

علی درحالی که بطری آب معدنی را از داخل یخچال کوچک، گوشه اتاق بر
می‌داشت، گفت:

-من نمی‌فهمم این پسر چرا این‌جور می‌کنه؟ مگه رفته ماموریت که گوشیش رو بر
نمی‌داره؟

یاسمن، سرش را تکان داد و گفت:

-خب یه زنگ به شهرزاد بزن. بالاخره اون دوتا باهم رفتن مشهد دیگه. شاید اون
برداشت.

پگاه مستاصل، موبایلش را از روی میز برداشت و شماره شهرزاد را گرفت. با شنیدن
صدای زن؛ که اعلام می‌کرد «مخاطب در دسترس نمی‌باشد» پوفی کشید و گفت:

-مادر من، بر نمی‌دارن دیگه. حتما درگیر دستوره‌های آقا جونن. حالا چیزی نشده
که! اتفاقاً پشت تلفن بهش خبر بدیم، بدتر هول می‌کنه و ممکنه بلایی سرش بیاد.

علی، پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-آره... ککش هم نمی‌گزه.

یاسمن، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-خیلی خب. بچه جون، به جای این‌که این‌جا وایسی و جواب منو بدی، برو خونه
و چندتا لباس برای بهار بيار.

پگاه، به سوگند نگاهی انداخت و گفت:

-مامان، بهار که هنوز بیهوشه! بذار بیهوش بیاد، چشم... لباس هم برایش می‌آرم.
یاسمن، سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:
-باشه، پس برو بوفه و چندتا آب میوه بخر. الان وقت ملاقاته، عمو و دختر عموت
می‌خوان بیان این‌جا.
پگاه به سمت در رفت و زیرلب گفت:
-خب می‌خواین آدم رو بفرستین پی نخود سیاه، چرا واضح نمی‌گین؟
علی کمی خندید و به رفتن او خیره شد. یاسمن، روی مبل کنار تخت نشست و
گفت:
-شما به جای این‌که بخندی، بگو ببینم چرا به رادمهر نگفتی که بهار تصادف کرده؟
علی، روزنامه روی میز را برداشت و گفت:
-صد دفعه گفتم. اون موقع که به رادمهر زنگ زدم، نمی‌دونستم بهار تصادف کرده.
بعدشم چرا انقدر حرص می‌خوری؟ خب می‌آن دیگه!
یاسمن، نگاهی به بهار انداخت و گفت:
-خدا مرگم بده. ببین چه بلایی سر صورتش اومده! کسایی که تصادف رو دیده
بودن، می‌گفتن اونقدر بد خورده روی آسفالت که در عرض یه دقیقه زمین پر خون
شده. خداروشکر که زندست الان.
علی، زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت:
-خداروشکر بخیر گذشت. دکترا نگفتن کی بیهوش می‌آد؟
یاسمن، سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:

-گفتن هنوز معلوم نیست. عمل خیلی سنگینی داشته، گفتن امکانش هست که بره تو کما.

درحالی که دست‌های بهار را ماساژ می‌داد، گفت:

-اگه این بچه بره تو کما، من جواب پدر و مادرش رو چی بدم؟ بگم بچتون رو سپردین به ما و الان رفته تو کما؟

علی، روزنامه را تا کرد و گفت:

-مگه تقصیره ماست که این جور شده؟ بی دقتی کرده و الان به این وضع دچار شده.

یاسمن، به علی نگاهی انداخت و گفت:

-خبری از کسی که پشت فرمون بوده، نداری؟ اون بنده خدا در چه وضعه؟

علی، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-فعلا چیزی نگفتن؛ اما مثکه وضعیتش خیلی بده. دکترا گفتن احتمال زنده موندنش خیلی کمه.

یاسمن، ضربه‌ای به روی دستش زد و گفت:

-خدا مرگم بده! اگه بهار، از ماشین پرت نمی‌شد بیرون، الان اونم...

علی ازجا برخاست و گفت:

-بسه دیگه. انقدر فکرهای چرت و پرت نکن. من می‌رم یه سری به حجره بزنم. چیزی خواستی زنگ بزن.

علی، قصد داشت از اتاق بیرون برود؛ که امیرعلی، نیما و شینا، وارد اتاق شدند.

پلک‌هایش را به آرامی باز کرد و از روی تخت، بلند شد. چشمش را مالید و زیر لب گفت:

-احمد، تو که کلید داری، آخه چرا...!

به در رسید و دستگیره را پائین داد. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. در را باز کرد و گفت:

-آقا احمد، شما که...!

با دیدن صورت او، ادامه حرفش را خورد. آب دهانش را قورت داد و بلند داد زد:

-رادمهر؟! تو... تو

رادمهر، نگاهی به دور و برش انداخت و انگشتش را بالا گرفت. او را به داخل اتاق، هدایت کرد و آرام، در را بست.

شهرزاد، به دیوار بغل در تکیه داده و انگشت رادمهر، هنوز بالا بود. رادمهر، از چشمی، راهرو را نگاه کرد و زمانی که خیالش راحت شد، نگاهی به شهرزاد؛ که به دیوار تکیه داده و ماتش زده بود، انداخت.

میان اخمی که بر ابرو داشت، لبخندی زد و گفت:

-دختر، چرا داد می‌زنی؟ مگه روح دیدی؟

شهرزاد، دست رادمهر را گرفت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-تو زنده‌ای؟

رادمهر، کمی خندید و به او نزدیک‌تر شد. نگاهی به صورت رنگ گچ، شهرزاد انداخت و گفت:

-توقع داشتی، مرده باشم؟!

شهرزاد، نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

-واقعا سالمی؟ بلایی سرت...

رادمهر، سوئیشرتش را کنار زد و گفت:

-چرا... تیر خوردم؛ اما سالم...

شهرزاد، با دیدن برآمدگی پیرهنش، چشمانش را بست و از دیوار به روی زمین سر خورد. رادمهر دستپاچه، به روی زانوهایش نشست و بلند گفت:

-شهرزاد... شهرزاد صدای من رو می‌شنوی؟ شهرزاد چشمت رو باز کن ببینم...
شهرزاد.

لیوان آب قند را به سمتش گرفت و گفت:

-آخه دختر، تو که من رو نصفه جون کردی! چرا غش کردی یهو؟

شهرزاد، جرعه‌ای از آب قند نوشید و با بی حالی گفت:

-بعد از یک هفته، اومدی می‌گی تیر خوردم! توقع داری، بشکن بزنم؟

رادمهر، دستی به گوشه لبش کشید و کنار او لبه تخت نشست. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-عوضش دستگیرشون کردم. بابت اون شب و تمام این یه هفته هم، ازت معذرت می‌خوام. می‌دونم تو این یک هفته چی کشیدی! اما خب... زندگی با من این سختی‌ها روهم داره دیگه.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله، فرو ریخت. لبش را با زبان، تر کرد و گفت:

-خب... تو این یه هفته، بیمارستان بودی؟ احمد هم می‌دونست؟ پس چرا یه خبر به من نمی‌دادن؟ یک هفتست دارم ازش می‌پرسم، از رادمهر خبری نداری؟ می‌گه...

رادمهر، کمی خندید و گفت:

-نفس بکش. بذار وسایل‌هامون رو جمع کنیم، همه چیز رو برات توضیح می‌دم!

شهرزاد، با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-جایی قراره بریم؟ دوباره ماموریت...

رادمهر، ازجا برخاست و گفت:

-بله... شما برمی‌گردین خونه و منم اداره. یه سری کار هست که باید انجام بدم، کارهام که تموم شد، دوباره بر می‌گردیم. البته این دفعه لازم نیست تو بیای. خودم می‌آم...

شهرزاد، با حالت قهر گفت:

-ببخشیدا... مثکه منم تو این راه با شما شریکم. اونوقت بدون من می‌خوای بیای چیکار کنی؟

رادمهر، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-شهرزاد، بریم. دیر شد!

شهرزاد، دیگر چیزی نگفت. وسایل هایش را جمع کرد و با رادمهر، از هتل خارج شد. هردو به

خانه رفتند و مشغول جمع کردن وسایل های ضروری شان شدند.

لبه لیوان را به روی لب هایش گذاشت و گفت:

-آروم بخور مادر.

صورتش را از درد، جمع کرد و کمی از آب را نوشید. پگاه، دستی بر سرش کشید و گفت:

-بهار خانم، خوب عزیز شدینا. مامانم تا به حال انقدر به من نرسیده بود؛ که تو این دوهفته به شما رسید.

سوگند لبخندی زد و روبه یاسمن، گفت:

-خیلی زحمت کشیدین. شرمنده!

یاسمن، کمی اخم کرد و گفت:

-دشمنت شرمنده، مادر. خدارو صد هزار مرتبه شکر؛ که بهوش اومدی.

سوگند، با یادآوری اتفاق های گذشته و تصادف، اشک چشمانش را پس زد و آرام گفت:

-فرنود... کجاست!؟

پگاه، کمی خندید و گفت:

-هنوز بهش می‌گی فرنود؟ آخر من نفهمیدم که چرا رادمهر، تو محل کار اسمش رو گذاشته، فرنود؟ مگه رادمهر چشه آخه؟

-تو به این چیزا چیکار داری بچه جون؟! تو بگو رادمهر!

هرسه برگشتند و به او؛ که در اتاق را می‌بست، نگاه کردند. سوگند، از دیدن او لبخندی زد و یاسمن به سمتش رفت. کیسه آب میوه و کمپوت را از دست او گرفت و گفت:

-کجا بودی مادر؟ چرا تلفنات رو جواب نمی‌دادی؟

رادمهر، چشم برهم گذاشت و گفت:

-می‌گم همه چی رو مادر من. بذار برسم، بخدا می‌گم همه چیز رو.

پگاه، نگاهی به در انداخت و گفت:

-شهرزاد کو؟ با خودت نیاوردیش؟

سوگند، با شنیدن اسم شهرزاد، آب دهانش را قورت داد و برای آن که کسی شک نکند، گفت:

-شهرزاد، کیه؟

پگاه، نگاهش را از در گرفت و به صورت او دوخت. لبخندی زد و گفت:

-رادمهر، از شهرزاد برات نگفته؟ دختر عمومونه! انقدر دختر نازیه که باید ببینیش. بیچاره بعد از مرگ مادر جون، خیلی حالش بد شد. چندین شب خونه ما خوابید و هر شب کابوس می‌دید.

سوگند، سرش را آرام تکان داد و درحالی که بغضش را قورت می‌داد، گفت:
-آخی... انشالله که درست میشه.

رادمهر، نیم نگاهی به سوگند انداخت و از حال بد او، باخبر شد. عصبی، به پگاه
نگاهی انداخت و گفت:

-پگاه تموم شد؟ میشه منم حرف بزوم؟

پگاه، پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

-باشه، مگه چی گفتم؟

رادمهر، نگاهش را از او گرفت و به سوگند دوخت. به پاهایش که هنوز در گچ
بودند، نگاهی انداخت و گفت:

-بهتری؟! کی بهوش اومدی؟

سوگند، با آن که خیلی از دست او دلخور بود؛ نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-بد نیستم، دوروز پیش بهوش اومدم.

رادمهر، سوئیشرتش را کنار زد و دستش را داخل جیب فرو برد؛ که یاسمن گفت:

-مادر، تو چرا اسلحه همراهِ داری؟ مگه دوباره ماموریت بهت دادن؟

رادمهر که تازه متوجه نشان دادن اسلحه‌اش شده بود؛ لبخندی زد و گفت:

-ماموریت نمی‌خواد که مادر من. این چیزا همیشه باید همراه من باشن.

سوگند با دیدن اسلحه، آب دهانش را قورت داد و یاد اتفاقات اخیر افتاد. دستش را به سختی بلند کرد و به روی قفسه سینه‌اش گذاشت. گمان می‌کرد، دیگران متوجه ضربان بالای قلب او می‌شوند.

یاسمن نگاهی به چهره بی‌رنگ، سوگند انداخت و گفت:

-وا مادر، چرا رنگت پریده؟ جاییت درد می‌کنه؟

رادمهر، دستش را از جیب بیرون آورد و به سمتش رفت. نگاهی به داروهایش؛ که بر روی میز بودند، انداخت و گفت:

-دکتر نگفته کی مرخص می‌شی؟

سوگند، از نزدیکی او بدنش لرزید. می‌ترسید همه چیز را لو بدهد یا اعتراف کند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چرا... گفت... یکی دو روز دیگه، مرخص میشم.

رادمهر، سرش را به آرامی تکان داد و رو به مادرش، گفت:

-شما و پگاه برید خونه دیگه. من پیشش می‌مونم.

یاسمن، نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-نه مادر، خودم هستم. تو برو به کارت برس، دو روز بیشتر نمونده که!

پگاه، بازوی مادرش را گرفت و گفت:

-مامان بیا بریم. مثل این که داداش دلش می‌خواد پیش زنش باشه! ما بریم بهتره.

رادمهر، عصبی به او چشم دوخت و گفت:

-تو که حتما برو، والا یه بلایی سرت می آرم.

پگاه، کمی خندید و قرار بر این شد تا آن دو روز هم رادمهر پیش سوگند بماند و از او مراقبت کند. این یعنی خطر بزرگی برای سوگند. با آن که همیشه انتظار آن را می کشید؛ که رادمهر پیشش باشد؛ اما اکنون اصلا دلش نمی خواست تا یک دقیقه خود را در کنار او بگذرانند! می ترسید کاری انجام دهد یا چیزی بگوید تا رادمهر متوجه همه چیز شود.

یک روز از رفتن یاسمن و پگاه گذشته بود. سوگند روی تخت دراز کشیده و رادمهر کنارش روی مبل نشسته بود.

با صدای زنگ موبایل سوگند، هردو به خودشان آمدند. سوگند، به سختی موبایلش را برداشت و با دیدن اسم شهرزاد، نفسش را حبس کرد.

نگاهی به رادمهر انداخت و متوجه شد که او حواسش جای دیگری است. دکمه اتصال را زد و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

-الو سوگند، خوبی؟

سوگند، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-خوبم عزیزم تو خوبی؟

-من خوبم... بگو ببینم چی شده؟! اومدم خونتون، نگهبانتون گفت که تصادف کردی و الان

بیمارستانی! الان خوبی؟

سوگند، هرازگاهی نگاهی به رادمهر می انداخت و بعد از چندثانیه، پاسخ سوالات شهرزاد را می داد.

- الان خوبم عزیزم. فردا مرخص می‌شم.
شهرزاد در حالی که سوار ماشین می‌شد، گفت:
- کدوم بیمارستانی؟ آدرس رو بگو دارم می‌آم!
سوگند دیگر فاصله‌ای با سگته کردن، نداشت. دستش را به روی گردن گذاشت و
با لرزی که به وضوح در صدایش دیده می‌شد، گفت:
- نه نمی‌خواد بیای شهرزاد...
رادمهر با شنیدن اسم شهرزاد، نگاهش را از موبایل گرفت و به صورت سوگند
دوخت. یک تای ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت:
- شهرزاد؟!
شهرزاد، دنده را جابه جا کرد و گفت:
- لوس نشو سوگند. پلیس جلومه نمی‌تونم با تلفن صحبت کنم. آدرس رو برام اس
ام اس کن!
این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد. سوگند، نگاهی به رادمهر انداخت و گفت:
- بخدا بهش گفتم نیاد؛ اما زیر بار نمی‌رفت.
رادمهر، از جا برخاست. عصبی، موبایلش را کنار گوشش گذاشت و گفت:
- احمد، دونفر رو بذار جلوی در اتاق. نامحسوس و ایسن، اگر کسی از فامیل‌های من
اومد، نذارن بیان تو! فهمیدی؟
کمی از مسافت اتاق را طی کرد و با صدایی بلند، گفت:

-یعنی چی، چی بهش بگم؟ یه چیزی بگو دیگه! بگو منتقلش کردن یه اتاق دیگه.
دستی به موهایش کشید و گفت:

-احمد، شهرزاد داره می‌آد اینجا. یه وقت نری جلوش سوتی بدی!
بعد از چند دقیقه، موبایلش را داخل جیب گذاشت و روبه سوگند گفت:

-من میرم بیرون. لفتش ندیا، سریع صحبتتون رو جمعش کن!
به سمت مبل رفت و سوئیشرتش را برداشت. قصد داشت اتاق را ترک کند؛ که
سوگند گفت:

-فرنود...

رادمهر، برگشت و نگاهی به او انداخت. سوگند، لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد
و گفت:

-ببخشید...

رادمهر، بعد از چند ثانیه، سرش را آرام تکان داد و از اتاق خارج شد.

خم شد و گونه او را بوسید. لبخندی زد و گفت:

-آخه دخترجون چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟ اصلا چرا به من زنگ نزدی؟

سوگند، نگاهی به دسته گل روی میز انداخت و گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟

شهرزاد، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-طفره نرو! می گم چی شد که تصادف کردی؟
سوگند، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:
-از خیابون داشتم رد می شدم. موبایلم زنگ خورد و تا اومدم به خودم بیام، با
تا کسی ای که به
سمتم می اومد، تصادف کردم.
شهرزاد، لبش را جمع کرد و گفت:
-عزیزم... خیلی ناراحت شدم! حالا کی مرخص میشی؟
سوگند، لبخندی زد و گفت:
-فردا مرخص میشم. بهت گفتم نیای اما گوش نمیدی که!
شهرزاد، نگاهی به دور و برش انداخت و پرسید:
-مادرشوهرت پیشت نیست؟ فکر می کردم این جا باشن.
سوگند، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را کنترل کند. لبخند بی رنگی
بر لب آورد و گفت:
-چرا این جا بودند؛ اما فرنود فرستادشون که برن. آخه اونا هم خیلی خسته شدند.
شهرزاد، چشم برهم گذاشت و با هیجان گفت:
-سوگند، اگه بهت بگم چی شد! هنوز که بهش فکر می کنم بدنم داغ می شه.
سوگند، با تصور آن که اتفاقی بین او و فرنود افتاده باشد، لبش را گزید و خیلی
آرام سر تکان داد. شهرزاد با هیجانی صد برابر از قبل، گفت:

خب، بهت گفته بودم؛ که آقاجون چی وصیت کرده. ماهم برای همون رفتیم مشهد و نزدیک به دوهفته تو یکی از خونه‌های دوست رادمهر، بودیم. حالا اینارو ولش کن، یه روز رفتیم ملکی که خریدیم رو ببینیم، تو راه برگشت بودیم که طبق معمول، جناب سرگرد گفتن که کمربندم رو ببندم.

سوگند، بغضش را قورت داد و لبخند زورکی بر لب آورد. ملحافه تخت را در دستش فشرد و سعی کرد تا حال بدش را جلوه ندهد.

-کمربند خراب بود و رادمهر برای این‌که، کمربندم رو درست کنه، سمتم چرخید و چشمامون توهم قفل شد.

شهرزاد، کمی خودش را باد زد و گفت:

-اصلا رنگ به رنگ میشم، یاد اون روز می‌افتم. انقدر اون بوسه، برای من شیرین تموم شد؛ که نمی‌خواستم چشمام رو باز کنم.

سوگند، نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا با گزیدن لبش، جلوی ریزش اشکانش را بگیرد. دست لرزانش را سمت تارهای افتاده بر پیشانی‌اش برد و گفت:

-لپت رو بوسید؟

شهرزاد، بلند خندید و گفت:

-روی گونم رو بوسید. اما سوگند، نمی‌دونی چقدر حس خوبی بود! فکرکن، بعد از گذشت پنج سال. چیزی که تو این پنج سال، حسرتش رو داشتم.

سوگند، اشکی که روانه گونه‌اش شده بود را به سرعت پس زد و خیلی آرام گفت:

-خب، شب رو چجوری سر می‌کردین؟ یعنی تو و اون...

شهرزاد، ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

-نه بابا. من تو اتاق می‌خوابیدم و رادمهر روی مبل تو پذیرایی. صبح زود هم می‌رفت اداره.

سوگند، در میان آن‌همه ناامیدی، چراغی در دلش روشن شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چرا برگشتین؟! فر... ببخشید رادمهر کار داشت؟

شهرزاد، کمی خودش را باد زد و گفت:

-آره هم کار داشت و هم توی فرودگاه که بودیم، بهمون خبر دادن؛ که نامزدش تصادف کرده و تو بیمارستانه.

شهرزاد، کمی خندید و گفت:

-عجیب نیست؟ اونم مثل تو تصادف کرده. اما خب رادمهر بهم گفت که اون سوار ماشین بوده و داشته می‌رفته خونه زن عموم. تو چندوقته که تو بیمارستانی؟

سوگند، کمی مکث کرد و با تخییر اندکی گفت:

-سه هفته‌ای می‌شه!

شهرزاد، سرش را به دو طرف تکان داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-پس من دیگه برم. مزاحمت هم شدم، باید استراحت می‌کردی.

درحالی که از جا بر می‌خاست، گفت:

-رفتی خونه، یه پیام بهم بده. پیام ببینمت.

خم شد. گونه او را بوسید و گفت:

-تو سوگندیا! دوست شهرزاد، پس باید زودی خوب شی و آقا فرنود مهربون رو بهم معرفی کنی!

سوگند، چشم برهم گذاشت و گفت:

-باشه عزیزم حتما. مرسی که اومدی، مراقب خودت باش.

شهرزاد در هوا، بوسه‌ای برای او فرستاد و به سمت در رفت. در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

سوگند به محض خروج او از اتاق، ملحافه را با دو دست گرفته و به روی صورتش کشید. اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد و چشم برهم گذاشت. زمانی که به حرف‌های شهرزاد فکر

می‌کرد، به حال و روز او غبطه می‌خورد. هنگامی که سوگند، حسرت یک بار در آغوش بودن رادمهر را می‌کشید، شهرزاد آن‌را تجربه می‌کرد و از سمت او نوازش می‌شد. زمانی که سوگند آرزوی یک‌بار بوسید شدن از طرف رادمهر را داشت، شهرزاد خیلی راحت از سمت او بوسیده می‌شد.

لبش را گزید و صدای هق هق‌اش، کل فضا را پر کرد. ناخن‌هایش را داخل پتو فرو کرد و زیر لب گفت:

-چرا؟! ... آخه چرا من رو نمی‌بینی؟

آن‌قدر اشک ریخت و گریه کرد؛ که پلک‌هایش سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفت.

خودکار آبی رنگ را در دست گرفت. خم شد و از داخل کشوی میزش، دفتر کوچکی که جلد چرم داشت را برداشت.

صفحه اولش را ورق زد و به دست خط او چشم دوخت. لبخندی کنج لبش نشانند و زیر لب جمله‌ی نوشته شده را زمزمه کرد:

-شب گذشت و تب گذشت و عمر رفته برنگشت.

-نوبهاری تازه آمد داغ لاله تازه گشت.

-نم نم باران، غباران هوا را شسته بود.

-با نم شبنم پر پروانه‌ها آغشته بود.

-بر حریر خاطره دست تبار سرنوشت

-خاطرات تلخ و شیرین را کنار هم نوشت.

انگشتش را روی جمله آخر کشید و اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. صفحه جدیدی را

ورق زد و شروع کرد به نوشتن. تاریخ روز را بالای صفحه نوشت و زیر لب زمزمه کرد:

-دوستش می‌دارم. زمانی که گرمی لب‌هایش را به روی گونه‌ام احساس کردم، دیگر خودم نبودم. ای کاش او می‌فهمید؛ که چقدر دوستش دارم. شاید آن موقع دیگر از فکر ازدواج با آن دختر صرف نظر می‌کرد.

-خیلی سخت است. خیلی سخت است که او را ببینی و نتوانی بویش کنی. نتوانی دستش را بگیری و زیر باران هم قدمش شوی! خیلی سخت است او را در کنار حس کنی و نتوانی سرت را به روی قلبش بگذاری. خیلی سخت است حضورش را پشت سرت احساس کنی و نتوانی او را در آغوش بگیری.

اشک چشمانش را پس زد و بر جمله اش افزود:

-ای کاش می فهمیدی! ای کاش سمت را درون قلبم می دیدی. ای کاش ذهنم را می خواندی، می خواندی و می فهمیدی که در تمام شبانه روز فقط به تو فکر می کنم. ای کاش، آن قدر پیشم می بودی؛ که از دیدنم خسته می شدی.

بغضش را قورت داد و دفتر را کنار گذاشت. سرش را با دو دست گرفت و زیر لب گفت:

-ای کاش می فهمیدی چقدر دوست دارم و از پیشم نمی رفتی.

در اتاقش باز شد و شهرزاد به سرعت، اشک هایش را پاک کرد. دفتر خاطراتش را داخل کتو قرار داد و زیر لب گفت:

-بیا تو.

شینا، کنارش به روی تخت نشست. نگاهی مهربان به او انداخت و گفت:

-شهرزاد چرا با خودت این کارارو می کنی؟ تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن. بین نامزد کرده و چقدر هم نامزدش رو دوست داره. فکر کردن به مرد زن دار، گناهه! یه جور خیانته. هم به خودت و هم به زنش.

شهرزاد، بغضش را قورت داد و عصبی گفت:

-اون که هنوز ازدواج نکرده. چرا نباید بهش فکر کنم؟ چه اشکالی داره که فقط بهش فکر کنم؟ من که کاری نمی‌کنم. فقط بهش...

ادامه‌ی حرفش را خورد. چشمانش که اکنون به‌خاطر اشک، تار می‌دیدند را به شینا دوخت و با بغض گفت:

-شینا، من... من دوستش دارم. نمی‌تونم فراموشش کنم. من نمی‌تونم بذارم با یکی دیگه، ازدواج کنه.

شینا، قطره اشکی که درحال جاری شدن بود را روانه گونه‌اش کرد و او را به آغوش خود مهمان کرد. شهرزاد، سرش را به روی شانه او گذاشت و با صدایی لرزان، گفت:

-من... خیلی دوستش دارم. نمی‌تونم... نمی‌تونم از ذهنم بندازمش بیرون. تورو خدا یه کاری بکن، یه کاری بکن من بتونم فراموشش کنم.

شینا، لبش را گزید و موهای او را نوازش کرد. بوسه‌ای به روی پیشانی او زد و آرام گفت:

-درست میشه عزیزم. تورو خدا انقدر غصه نخور. همه چی درست میشه، شما دوتا قسمت هم نبودین، حتما سرنوشتتون این بوده؛ که بخواین ازهم جدا بشین.

شینا آن قدر حرف زد؛ که شهرزاد مانند یک بچه در آغوش او به خواب عمیقی فرو رفت.

روسریش را مرتب کرد و دکمه طبقه مورد نظر را فشار داد. در آسانسور درحال بسته شدن بود؛ که دستی، مانعش شد.

شهرزاد، سرش را بالا آورد با دیدن چهره او، لبخندی زد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-سلام، خوبین؟

فردین، داخل آسانسور شد. شانهاش را به دیوار آسانسور چسباند و جواب سلام او را داد. لبخندی زد و گفت:

-از این ورا؟ اومدین خانم نامدار رو ببینید؟

شهرزاد، سرش را تکان داد و گفت:

-بله، اومدم عیادتش.

فردین، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-عیادت؟ عیادت چرا؟ طوری شده؟

شهرزاد، به مانیتور طبقات نگاهی انداخت و گفت:

-بخیر گذشت خداروشکر. تصادف کرده بود؛ اما الان خداروشکر حالش بهتره.

فردین، کمی اخم کرد و آرام گفت:

-انشالله که بهتر بشن. خیلی ناراحت شدم.

شهرزاد، به سمت در آسانسور رفت و گفت:

-مرسی ممنون. با اجازه.

قصد داشت از آسانسور خارج شود؛ که فردین گفت:

-شهرزاد خانم. اگر دارویی، چیزی خواستید حتما بیاین من نسخه‌اش رو بنویسم.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و از او تشکر کرد. از آسانسور خارج شد و به سمت واحد مورد نظر رفت. پشت در ایستاد و دستی به سر و روی خود کشید.

انگشتش را روی زنگ در گذاشت؛ که صدای مردانه‌ای را از پشت در شنید. لبش را گزید. با خود گمان کرد، حتما نامزدش داخل خانه است. قصد داشت زنگ در را فشار دهد؛ که در باز شد و شهرزاد، سرش را بالا آورد.

نگاهشان درهم آمیخته شد. لبخند شهرزاد، کم کم از روی لب‌هایش محو شد. نگاهی به صورت عصبی و حیرت زده او انداخت و زیر لب اسمش را صدا زد.

سوگند از اتاق خارج شد و درحالی که موهایش را با حوله خشک می‌کرد، بلند پرسید:

-فرنود، کیه پشت در؟

قلب شهرزاد، فرو ریخت. بغضش را قورت داد و به سوگند نگاهی انداخت. صورت سوگند، با دیدن او سفید شد. دستش را مقابل دهانش گذاشت و به سرعت پشت رادمهر مخفی شد.

شهرزاد، نمی‌دانست چه حالی دارد. نه ناراحت بود و نه حیرت زده. قطره اشکی، دیدش را تار کرده بود؛ اما قادر به روانه کردن آن، نبود. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و قدمی جلو رفت. رادمهر، به موهایش چنگ زد و زیر لب گفت:

-شهرزاد، بیا تو. بیا تو باهم صحبت کنیم.

شهرزاد، پوزخندی زد. خم شد و جعبه شیرینی را به روی سرامیک گذاشت. دستی به گلویش کشید و گره شالش را شل کرد. حس می‌کرد؛ که نمی‌تواند نفس بکشد. اکسیژن به اندازه کافی وجود داشت؛ اما او آنرا حس نمی‌کرد.

روسریش را کمی جلوتر کشید. برای آخرین بار، نگاهی به رادمهر انداخت و به سمت آسانسور قدم برداشت. احساس می‌کرد تمام آن پنج سال، مانند یک فیلم از جلوی چشمش رد می‌شود.

زیرپلکش را پاک کرد و زیرلب گفت:

-چقدر احمقی تو... چقدر احمقی.

صدای رادمهر را از پشت سرش می‌شنید؛ اما توجهی نمی‌کرد. طبقه همکف را فشرد و به سرعت از لابی ساختمان بیرون رفت.

پایش را روی پدال گاز فشار داد و بالاخره اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. به روی فرمان

کوبید و بلند داد زد:

-چرا انقدر تو نفهمی؟ تو... چرا انقدر نفهمی؟

ورق دستمالی از جلوی ماشین برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. دستش را روی بوق گذاشت و به ماشین مقابلش، ناسزا گفت.

آن قدر با سرعت رانندگی می‌کرد؛ که هر لحظه امکان داشت، تصادف کند. کمی خندید و گفت:

-من... من بیشعور چرا نفهمیدم؟ چجوری نفهمیدم؛ که سوگند همون نامزد...

دیگر ادامه نداد و نگاهش را از آئینه جلو، به ماشین پشتی‌اش که در حال بوق زدن بود، کشاند.

با دیدن ماشین رادمهر، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد. رادمهر، دستش را روی بوق گذاشت و سعی کرد جلوی او را بگیرد.

وارد اتوبان شدند. به سختی، ماشینش را کنار ماشین او رساند. شیشه‌اش را پائین داد و اسم او را صدا زد. شهرزاد، با دیدن رادمهر، اخم‌هایش را درهم کشید و بر سرعتش افزود.

رادمهر، به او نزدیک‌تر شد و بلند فریاد زد:

-شهرزاد... شهرزاد شیشه رو بکش پائین.

شهرزاد، شیشه را پائین داد. نگاهی به او انداخت و گفت:

-چی شد؟ نشستی نقشه کشیدی تا ببینی این دفعه چطوری می‌تونی خامم کنی؟
چرا سوگند رو با خودت نیاوردی؟

رادمهر، درحالی که هم به جلو و هم به شهرزاد، نگاه می‌کرد گفت:

-شهرزاد... چرت و پرت نگو. بزن کنار تا باهم صحبت کنیم.

شهرزاد، پوزخندی زد و شیشه را بالا داد. دنده را فشار داد و جابه جایش کرد. از ماشین رادمهر جلو زد و به روی پل رسید. رادمهر، دستش را به روی فرمان کوبید و بلند گفت:

-وایسا شهرزاد. وایسا...

از ماشین‌ها سبقت گرفت و با تمام سرعت، خودش را به او رساند. جلوی ماشینش پیچید و پایش را روی ترمز فشار داد.

کمر بندش را باز کرد از ماشین خارج شد. به سمت ماشینش رفت و در سمتش را باز کرد.

شهرزاد، پیشانی‌اش را به روی فرمان گذاشت و زیر لب گفت:

-برو رادمهر... برو. دیگه نمی‌خوام ببینمت. برو...

رادمهر، بازوی او را کشید و تو چشم‌هایش زل زد. کمی اخم کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-شهرزاد... قضیه اون جور که تو فکر می‌کنی نیست. بیا تو ماشین...

شهرزاد، میان حرف او پرید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-قضیه پس چیه؟ رادمهر... تو با نزدیک‌ترین دوست من... چطور... چطور...
تونستی؟ من... من خر، حتی یک لحظه به این فکر نکردم که این فرمود، همون...
همون...

اشک‌هایش را پس زد و به خود تشر زد که چرا گریه می‌کند. بازویش را از دست رادمهر بیرون کشید و گفت:

-ولم کن رادمهر. ولم کن، برو پی زندگیت.

قصد داشت در ماشین را ببند؛ که رادمهر، دستش را به روی شیشه ماشین کوبید و فریاد زد:

-کدوم زندگی؟ دِ بگو دیگه، کدوم زندگی؟ زندگی‌ای که تو توش نباشی از جهنم بدتره.

قلب شهرزاد، با شنیدن آن جمله فرو ریخت. خودش را جمع و جور کرد. پوزخندی زد و گفت:

-آره دیدم... دیدم چطور توی پنج سال تونستی از پشت بهم خنجر بزنی.

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و با چهره‌ای که پشیمانی درش موج می‌زد، گفت:
-شهرزاد، قضیه اون جور که تو فکر می‌کنی نیست. لطفا بذار باهات صحبت کنم و همه چیز رو بهت توضیح بدم.

شهرزاد، لبش را گزید و دستش را مشت کرد. به صورت رادمهر، نگاهی انداخت و گفت:

-تموم شد. رادمهر... یا بهتره بگم آقا فرنود، همه چیز تموم شد.

در ماشین را بست و به سرعت از آن جا دور شد. طولی نکشید؛ که صدای هق هقاش کل فضا را پر کرد. از آئینه، نگاهی به او انداخت. یک دستش را به روی گردن گذاشته و آن یکی را داخل جیب فرو کرده بود.

نگاهش را از او گرفت و چندبار به روی فرمان کوبید. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و با لرزی که در صدایش داشت، گفت:

-چرا... چرا رادمهر؟ چرا... همه چیز رو خراب کردی؟ من... توی تمام این پنج سال، حسرت یک دقیقه در کنارت بودن رو داشتم. اونوقت تو... تو با نزدیکترین دوستم...

ادامه حرفش را خورد و بعد از چند دقیقه ماشین را کنار زد. ترمز دستی را کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. اشک‌هایش مانند شیر آب، به روی گونه‌هایش جاری می‌شدند و اختیارشون از دست شهرزاد، خارج شده بود.

-چشم حتما. پس اجازه بدین من با پدر و خودش صحبت کنم، بهتون خبر میدم.
شهرزاد، آب بینی‌اش را گرفت و به ساعت خیره شد. شینا با یک لیوان حاوی آب
جوش، عسل و لیموترش، وارد اتاق شد و گفت:

-آخه من نمی‌دونم، کی تو تابستون سرما می‌خوره؟

شهرزاد، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و با صدایی گرفته، گفت:

-کی بود زنگ زد؟

شینا، لیوان را سمت او گرفت و گفت:

-می‌گم حالا. شما فعلا اینو بخور.

شهرزاد، لیوان را از دستش گرفت و جرعه‌ای نوشید. اخم‌هایش را درهم کشید و
گفت:

-چرا انقدر تلخه؟ مگه...

شینا کمی خندید و گفت:

-آخی، کلاه قرمزی من. صدات چقدر قشنگ شده!

شهرزاد، بالشتش را سمت او پرت کرد و گفت:

-پسرخاله، چرا تلخه انقدر؟

شینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-سرما خوردی، حس چشاییت رو از دست دادی.

شهرزاد، تا ته آن معجون را نوشید و لیوان را سمت شینا گرفت. به زیرپتو رفت و آرام گفت:

-چه قدر سخته.

همین یک جمله را گفت و به خواب عمیقی فرو رفت. شینا از اتاق خارج شد و تصمیم گرفت تا ماجرای تلفن را به پدرش بگوید.

امیرعلی، لیوان شربت را از روی سینی برداشت و گفت:

-چی بگم والله؟ می شناسیش که! من فکر نکنم قبول کنه.

شینا، کمی اخم کرد و درحالی که نارگل را می خواباند، گفت:

-شهرزاد با من. شما موافقتتون رو اعلام کنید، من شهرزاد رو راضی می کنم.

امیرعلی، دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-ببینیم چی پیش می آد. بگو پنجشنبه بیان.

شینا، لبخندی زد و چشم برهم گذاشت. قصد داشت شهرزاد را بیدار کند؛ که پدرش گفت:

-زنگ بزن، عموت رو هم دعوت کن! بالاخره اونا هم باید تو مراسم خواستگاری باشن.

شینا، لبش را گزید. می دانست اگر شهرزاد، رادمهر را ببیند، امکان ندارد قبول کند؛ اما نمی توانست درخواست پدرش را هم رد کند.

به ناچار سری تکان داد و تصمیم گرفت که در این باره، چیزی به شهرزاد نگوید. به سمت اتاق شهرزاد رفت و او را برای شام بیدار کرد.

درحالی که ظرف‌های شسته شده را از شینا می‌گرفت، گفت:
-نیمای کی بر می‌گردد؟

شینا، لیوانی را آب کشید و به سمت شهرزاد گرفت. لبخندی زد و گفت:
-می‌آد حالا. شهرزاد، یه چیزی می‌گم قول بده مخالفت نکنی.
شهرزاد با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:
-چی شده؟!

شینا، شیر آب را بست و گفت:

-پنجشنبه، قراره خاستگار برات بیاد. ردش نمی‌کنی، چون اونوقت با من طرف
می‌شی. پسره هم خوشتیپ هم پولداره هم با اصل و نسب، توروخدا به بخت
لگد نزن. یه بار ببینش، باهش صحبت کن. چرا انقدر با من لج می‌کنی؟! تا به
امروز صدتا خواستگار رو رد کردی، این یکی رو ببین. پسر آقا، محترم، خانواده دار.
تولیدی دارن، پیش پدرش کار می‌کنه.

شهرزاد، کمی خندید و گفت:

-باشه بابا. نفس بکش! من رو چجوری پیدا کردن؟

شینا، پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

-مگه می‌ذاری آدم راحت باشه؟! مادرش امروز زنگ زد و گفت که پسرش، خودش
تو رو پسند کرده.

شهرزاد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پسرش منو از کجا دیده که پسند کرده؟

شینا، دست به کمر ایستاد و گفت:

-شهرزاد خانم به جای این که از من سوال بپرسی، بشین یه راه حل پیدا کن تا پنجشنبه صدای کلاه قرمزیت رو درست کنی.

شهرزاد، دستش را خشک کرد و به سمت اتاقش گام برداشت. هرچه قدر فکر کرد، نتیجه‌ای دستگیرش نشد. موبایلش را برداشت. یک هفته‌ای از آن ماجرا، گذشته بود و رادمهر فقط یک بار با او تماس گرفته بود. نفسش را محکم بیرون فرستاد و موبایلش را به روی تخت پرت کرد.

به حرف‌های شینا، کمی فکر کرد. راست می‌گفت، او نباید خودش را فدای رادمهر می‌کرد. مخصوصاً الان که فهمیده بود چه رکبی خورده است. با یادآوری هفته پیش، بغضش را قورت داد و در دل به رادمهر و سوگند، لعنت فرستاد.

تمام این یک هفته را در خانه سپری کرده و پایش را بیرون نگذاشته بود. از شینا شنیده بود که رادمهر یک بار به آنجا آمده و او در آن زمان، خواب بوده.

دستی به صورتش کشید و به سمت پنجره، گام برداشت. پرده را کنار زد و به تاریکی شب، چشم دوخت. آب بینی‌اش را گرفت و کمی سرفه کرد.

قصد داشت، پرده را رها کند؛ که ماشین رادمهر را در کوچه دید. چشمانش را کمی ریز کرد و از آن بابت مطمئن شد. به سرعت پرده را رها کرد و لبه تخت نشست. فعلاً نمی‌توانست با او هم‌کلام شود. هیچ دلش نمی‌خواست او را ببیند. چاره‌ای نبود، به هر حال او را در یکی از رفت و آمدها می‌دید؛ اما اکنون آمادگی دیدار با او را نداشت. زمانی که به آن فکر می‌کرد که چطور آن‌دو توانسته بودند آن‌قدر راحت جلوی او نقش بازی کنند؛ حالش خراب می‌شد و مصمم‌تر پای تصمیمش می‌ایستاد. عطسه‌ای کرد و یکی از قرص‌های سرماخوردگی را همراه آب خورد.

در خانه را باز کرد و سرش را بیرون برد. زمانی که ماشین او را ندید، با خیال راحت، وارد کوچه شد و در خانه را بست.

با تابیدن آفتاب، اشک چشمانش را پاک کرد و آب بینی‌اش را گرفت. وارد ایستگاه اتوبوس شد و روی صندلی نشست. کمی سرفه کرد و موبایلش را از داخل کیف، برداشت.

کمی داخل فضای مجازی چرخید و با شنیدن بوق اتوبوس از جا برخاست. قصد داشت وارد اتوبوس شود؛ که صدای رادمهر را شنید. سرش را چرخاند و او را کنارش پیدا کرد.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و نگاهش را از او گرفت. وارد اتوبوس شد و به سمت آخرین صندلی قدم برداشت. قصد داشت روی صندلی تکی بنشیند؛ که رادمهر از او جلو زد و روی صندلی نشست.

شهرزاد از زور حرص، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و به سمت صندلی پشت او رفت. روی صندلی نشست و کیفش را با حرص روی پاهایش انداخت.

به پنجره چشم دوخت و سعی کرد تا به او توجهی نکند. انگار دوست داشت خودش را زجر دهد. هرازگاهی از فرصت استفاده می‌کرد و نگاهی به او می‌انداخت. با آن‌که فقط گردن و موهایش معلوم بودند؛ اما همان برای شهرزاد کافی بود.

بغضش را قورت داد و نگاهش را از او گرفت. اتوبوس ترمز کرد و زنی با یک بچه داخل اتوبوس شد. زن، دست بچه‌اش را گرفت و به سمت شهرزاد آمد. روی صندلی کناری شهرزاد نشست و بچه‌اش را هم روی پاهایش گذاشت.

شهرزاد، نگاهی به دختر انداخت و لبخندی زد. همان لحظه عطسه‌ای کرد؛ که رادمهر برگشت و نگاهی به او انداخت. شهرزاد، پشت چشمی برای او نازک کرد و رویش را برگرداند.

زن، دستمالی از داخل کیفش برداشت و به سمت شهرزاد گرفت. شهرزاد قصد داشت آن را از

دست او بگیرد؛ که رادمهر سرفه‌ای کرد و گفت:

-خانم همیشه دستمال رو بدین به من؟!-

زن، نگاهی به رادمهر انداخت و گفت:

-خب دارم بازم.

رادمهر، دستش را دراز کرد و دستمال را گرفت. آن را جلوی نور گرفت و دقیق به آن خیره شد! شهرزاد و زن، هردو متعجب به او خیره شدند؛ که زن گفت:

-آقا بخدا تمیزه. تازه خریدم.

رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-نه خانم به خاطر یه چیز دیگه این کار رو کردم. تو این دوره زمونه از دست این جوونا هرکاری بگید بر می‌آد.

زن، سرش را تکان داد و گفت:

-خب حالا مطمئن شدین که چیزی نیست؟-

رادمهر، دستمال را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-بله. چیزی نیست خیالتون راحت.

شهرزاد، بدون آن که نگاهی به او بیندازد، دستمال را گرفت و اشک چشمش را پاک کرد. رادمهر کمی به او خیره شد و بعد از گذشت چند دقیقه، قصد داشت به سر جای خود بازگردد که پیرمردی داخل اتوبوس شد و رادمهر، جایش را به او داد. شهرزاد اکنون می‌توانست دقیق، او را نگاه کند. یک پیراهن سرمه‌ای تن کرده بود با شلوار پارچه‌ای مشکی. برای او جای تعجب داشت؛ که چطور وسائل پلیسی یا به قول خودش، ضروری‌اش را به همراه نیاورده بود.

ته ریشش کامل در آمده بود و شهرزاد، شیفته‌ی تیپ و شکل جدید او شده بود. بعد از گذشت چند دقیقه، شهرزاد از جا برخاست و بلند گفت که پیاده می‌شود. رادمهر، نیم نگاهی به او انداخت و با فاصله، از اتوبوس پیاده شد. شهرزاد در خیابان خلوت، قدم می‌زد و رادمهر، با فاصله کم، به دنبال او راه افتاده بود.

شهرزاد از آن که حضور او را پشت سرش حس می‌کرد، حس خوبی داشت؛ اما آن قدر از دست او عصبی بود؛ که تمایلی برای هم کلام شدن با او نداشت. بعد از گذشت چند دقیقه وارد کوچه‌ای شد و عطسه‌ای کرد.

رادمهر کمی اخم کرد و قدم‌هایش را تندتر کرد. به او رسید و تلاش کرد تا شانه به شانه‌ی او راه برود. شهرزاد، بار دیگر عطسه‌ای کرد و این دفعه رادمهر گفت:

-مریض شدی؟ تبم داری؟

قصد داشت دستش را به روی پیشانی او بگذارد که شهرزاد، خودش را عقب کشید و با اخمی که به روی پیشانی داشت، گفت:

-لازم نیست شما نگران باشید.

قدم‌هایش را تندتر کرد و به داروخانه‌ای رسید. وارد داروخانه شد و ورق قرصی برای حالش بدش درخواست کرد. مرد پشت میز، نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-خانم نسخه دارید؟

شهرزاد، آب بینی‌اش را گرفت و گفت:

-نه... مگه نسخه می‌خواد؟!

مرد، سرش را تکان داد و گفت:

-بله خانم. بدون نسخه که همیشه همین‌طور دارو تجویز کرد. باید نسخه داشته باشید.

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-من الان نسخه از کجا بیارم آخه؟!

صدایی آشنا با گوشش برخورد کرد. سرش را برگرداند و با دیدن او، لبخندی زد. رو به مرد ایستاد و گفت:

-من نسخه دارم، شما ورق قرص رو بدید لطفا!

نسخه را به مرد داد و ورق قرص را گرفت. هردو از داروخانه خارج شدند. شهرزاد با چشم، دنبال رادمهر گشت؛ اما او را پیدا نکرد. فردین، لبخندی زد و گفت:

-خدا بد نده. مریض شدید؟!

شهرزاد، تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-بله متاسفانه. چندروزی میشه.

فردین، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-تب هم دارید؟ اگر تب دارید باید حتما برید دکتر.

شهرزاد، سرش را به بالا تکان داد و گفت:

-نه... تب ندارم، فقط...

-فقط یه کم استراحت کنه حالش خوب میشه.

شهرزاد، سرش را برگرداند و نگاهی به صورت عصبی رادمهر انداخت. آب دهانش را به سختی قورت داد که فردین گفت:

-ما قبلا هم هم دیگرو ملاقات کرده بودیم؟ توی مشهد!

رادمهر، نیم نگاهی به صورت شهرزاد انداخت و جواب فردین را خیلی سرسنگین داد. فردین کمی خندید و گفت:

-خیلی خب، من دیگه مزاحمتون نمیشم. حالا هم رو می بینیم فعلا.

رادمهر، اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-بله... مثکه شما فرشته‌ای برای خانم تجریشی هستید. آخه هروقت حالشون بده، شما سر و کلتون پیدا میشه.

شهرزاد از جمله رادمهر، لبش را گزید و آرام گفت:

-فعلا.

بدون آن که به رادمهر توجهی داشته باشد، از کوچه خارج شد و برای تاکسی‌ای دست بلند کرد. رادمهر، کنارش ایستاد و گفت:

-ماشین رو دم ایستگاه پارک کردم. خودم می‌رسونمت، بیا بریم.
شهرزاد، همچنان دستش را بالا نگه داشته بود و توجهی به رادمهر نمی‌کرد. رادمهر،
دسته‌ی کیف شهرزاد را کشید و گفت:

-شهرزاد، لجبازی نکن. بیا بشین تو ماشین باید باهات حرف بزنم.
شهرزاد، نگاه سرسری‌ای به او انداخت و سرسنگین گفت:

-لازم نکرده. شما بفرمائید خونه، سوگندجان رو منتظر نذارید.
رادمهر، عصبی چشم برهم گذاشت و زیر لب گفت:

-راه بیفت شهرزاد. انقدر با اعصاب من بازی نکن.
شهرزاد، نگاهی خشن به او انداخت و بلندگفت:

-اولا که این‌جا بازداشتگاه نیست و منم مجرم نیستم که بهم دستور میدی. دوما
حرفی بین ما نمونده که زده بشه. شماهم به جای این‌که اینجا وایسی و خودت
رو خسته کنی، تشریف ببر منزل و سوگند جانم رو تنها نذار.
رادمهر، دسته‌ی کیفش را رها کرد و گفت:

-بذار همه چیز رو بهت توضیح بدم. تو از هیچ چیز خبر نداری، بذار...

همان لحظه تاکسی زرد رنگی، جلوی پای شهرزاد ایستاد و شهرزاد بدون هیچ
حرفی، سوار ماشین شد و در را محکم بست. رادمهر، چنگی به موهایش زد و
دستش را روی گردن گذاشت. تمام آن مسافت را تنها طی کرد. سوار ماشین شد
و راه افتاد.

موهای نم دارش را پشت سر جمع کرد و جلوی میز آرایشش نشست. نگاهی به خودش انداخت و به دیروز فکر کرد. با خود گمان می‌کرد که به رادمهر زنگ بزند و از او بخواهد تا همه چیز را برایش تعریف کند؛ اما دقایقی بعد، پشیمان میشد و خود را با انجام دادن کارهایش سرگرم می‌کرد.

خیلی دلش می‌خواست از شینا بپرسد که از ماجرای خواستگاری امشب، کس دیگری هم به جز آقا جان خبر دارد یا نه؟ اما جرات شنیدنش را نداشت. می‌ترسید، می‌ترسید رادمهر هم آن را فهمیده باشد و هیچ قدمی بر نداشته باشد. از آن‌که رادمهر ماجرای خواستگاری را بداند و هیچ کاری نکند، می‌ترسید. با خودش می‌گفت: «بی خبری، خوش خبری!»

آن قدر فکر کرد؛ که نفهمید چقدر گذشت و زنگ خانه‌شان به صدا در آمد. به سرعت، چادرش را سرش کرد و کمی هم آرایش کرد. البته آن هم به اصرار شینا بود. وگرنه خودش، هیچ علاقه‌ای به آن کارها نداشت.

به گفته‌ی پدرش، داخل آشپزخانه شد و قرار شد تا وقتی صدایش نکرده‌اند، از آشپزخانه خارج نشود. صندلی میز داخل آشپزخانه را عقب کشید و به روی آن نشست. با انگشت سبابه‌اش اشکالی به روی میز می‌کشید؛ که با صدای شینا و پدرش، دست از کار کشید.

گوشش را به در آشپزخانه چسباند و سعی کرد تا صداها را بشنود.

-به به خوش اومدین. چرا زحمت کشیدید؟

شینا، دسته گل را از زن مسن گرفت و گفت:

-خیلی زحمت کشیدید. بفرمائید.

زن و مرد مسن، وارد خانه شدند و پشت بند آن‌ها، مردی جوان با قدی بلند و چشم‌های رنگی، وارد خانه شد. با امیرعلی و شینا سلام و احوال پرسید و بین مادر و پدرش نشست.

شهرزاد از پشت در متوجه حضورشان در خانه شد. شانه‌هایش را بالا انداخت و بیخیال روی صندلی نشست. به هر حال، جواب او که منفی بود حالا طرف چه تولیدی داشته باشد یا چه کارخانه، برای شهرزاد فرقی نمی‌کرد.

بسیار کنجکاو بود تا چهره‌ی خواستگار را ببیند. کارش همین بود. چهره‌ی آنها را می‌دید. نقصی از صورت آنها پیدا می‌کرد و بعد از رفتنشان، با شینا مشغول مسخره کردنشان میشد.

با لبه چادرش کمی خودش را باد زد؛ که صدای پدرش را شنید. از جا برخاست و باز همان کار را تکرار کرد تا ببیند چه می‌گویند.

امیرعلی با دستمالی که در دست داشت، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
-خیلی خوش اومدین. خب، همین یه پسر رو دارید؟

مرد میانسال، لبخندی زد و گفت:

-هی آقا تو بزرگ کردن همینش هم موندیم!

امیرعلی کمی خندید و گفت:

-چرا؟ ماشالله یه پارچه آقا هستن که! خب بگو پسر، کارت چیه، تحصیلات چیه؟

مرد چشم رنگی، قصد داشت حرفی بزند؛ که آقا جان گفت:

-پسرم، اول شهرزاد رو صدا بزن چایی بیاره. بعد اینارو بپرس.
امیرعلی سرش را تکان داد و بلند، شهرزاد را صدا زد تا چای بیارد. شهرزاد، صورتش را از در، جدا کرد و به سمت کتری، قدم برداشت.

زنگ خانه‌شان به صدا در آمد. بی‌خیال مشغول ریختن چای بود و زیرلب متن آهنگی را می‌خواند. نلبیکی‌ها را از توی کابینت برداشت و داخل سینی گذاشت. نگاهی سرسری به سینی انداخت و بلندش کرد.

در آشپزخانه که تا نصفه بسته بود را باز کرد و وارد پذیرایی شد. هنوز سرش را بالا نگرفته و متوجه حضور او نشده بود. سرش را بالا گرفت و با دیدن صورت پدرش که اشاره می‌کرد به سمت مبل گوشه سالن برود، چشم از او گرفت و به سمت آنها رفت. کمی خم شد و به مرد میانسال که حدس می‌زد، پدر خواستگار باشد، چای تعارف کرد. لبخندی زد و سینی را سمت نفر بعدی گرفت. با دیدن چهره او، چشمانش گشاد شدند. همراه با تعجبی که در چهره داشت، کمی اخم کرد و زیرلب گفت:

-آقای ستوده؟!

فردین، لبخندی زد و استکان کمر باریک را از داخل سینی برداشت. شهرزاد، همان طور به او نگاه می‌کرد؛ که امیرعلی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-شهرزاد جان برداشتند. به مادرشون تعارف کن.

شهرزاد، بزاقش را فرو داد و به سمت مادرش رفت. هنوز گیج بود و نمی‌دانست که او، در آن جمع چه کار می‌کند؟! زن، لبخندی زد و گفت:

-ماشالله. مثل پنجه آفتاب می‌مونه!

شهرزاد، لبخند سردی زد و بعد از آن که به همه تعارف کرد، قصد داشت به آشپزخانه برود که امیرعلی گفت:

-شهرزاد بابا. یه سری دیگه چایی بریز. عموت اینا الان می‌آن بالا.

قلب شهرزاد، با شنیدن آن جمله فرو ریخت. نه دیگه طاقت نداشت، طاقت آن همه بی‌ظلمی

را از جانب رادمهر نداشت. یعنی او از ماجرای خواستگاری خبر داشت و حتی یک تماس با شهرزاد، نگرفته بود؟! به سرعت وارد آشپزخانه شد و اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و تلاش کرد تا ولوم صدایش را کنترل کند.

چرا آن همه درد را بایستی تحمل می‌کرد؟ مگر چه گناهی مرتکب شده بود؟ تنها جرمش آن بود که دل در گروی رادمهر داشت و هیچ جور نمی‌توانست او را فراموش کند؛ اما اکنون که متوجه شده بود، رادمهر از همه چیز خبر دارد، تصمیم گرفت که دیگه به ندای قلبش، گوش ندهد.

با شنیدن صدای عمو و زن عمویش، اشک‌هایش را پاک کرد و کتری را برداشت. بغضش را قورت داد و سعی کرد خود را آرام جلوه دهد. با سینی وارد پذیرایی شد و اولین کسی که متوجه او شد، رادمهر بود.

نگاهی به او انداخت و دستش را مشت کرد. دکمه اول پیراهنش را باز کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. یاسمن، با دیدن شهرزاد، لبخندی زد و گفت:

-به به عروس خانم هم که تشریف آوردن.

نگاه همه به او کشیده شد. لبش را گزید و به سمت علی، قدم برداشت. به همه تعارف کرد و به رادمهر رسید. کمی خم شد و سینی را سمتش گرفت. تمام تلاشش را کرد تا به او نگاه نکند؛ اما چشمانش ناخودآگاه به سمت او کشیده شد.

نگاهی به صورت عصبی او انداخت و زیرلب گفت:

-خوش اومدین.

رادمهر با لرزشی که به وضوح در دستش دیده می‌شد، استکان را برداشت و سرش را به آرامی تکان داد. کنار پدرش نشست و سرش را پائین انداخت. بوی ادوکلن او، توی بینی‌اش پیچیده بود. زیرچشمی، نگاهی به فردین انداخت و ناخودآگاه اخم‌هایش درهم رفت. چشم از او گرفت؛ که پدر فردین، گفت:

-خب، چایی عروس خانم که پسند شد. دیگه بریم سر اصل مطلب.

امیرعلی با تکان دادن سرش، حرف او را تایید کرد و زیرلب گفت:

-خواهش می‌کنم، بفرمائید.

پدر فردین، نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-بگو پسرم. هرچی که لازم هست رو بگو.

فردین، دستی به یقه‌اش کشید. بسم‌اللهی گفت و شروع کرد به صحبت کردن:

-والله راستیتش، من چیزی ندارم که بخوام خیلی درموردش باهاتون صحبت کنم. یه واحد نقلی توی فرمانیه دارم؛ که فکر کنم متراژش برای دونفر کافی باشه. یه ماشین هم دارم که تصمیم دارم عوضش کنم. کارم هم که دخترتون در جریان هستند. بنده یک تولیدی پوشاک دارم؛ اما شغل اصلیم، این نیست. من پزشک هستم.

شهرزاد زیرچشمی، نگاهی به رادمهر انداخت و متوجه حال بدش شد. بغضش را قورت داد و انگشتان دستش را فشرد. زیر لب صلوات می‌فرستاد تا اتفاقی پیش نیاید. مادر فردین، لبخندی زد و گفت:

-من از پسرم تعریف نمی‌کنم؛ اما واقعا یه پارچه آقاست. هرچی از خوبیش بگم کم گفتم. چندساله دارم بهش می‌گم پسرم برو زن بگیر، به زندگیت سر و سامون بده؛ اما کو گوش شنوا؟ تا این‌که دوهفته پیش اومد و گفت که به یه دختر علاقه مند شده و این شد که ما زحمت دادیم.

علی تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-ایشون، شهرزاد ما رو از کجا دیده بودن؟!

فردین، لبخندی زد. نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-اولین دیدارمون که تو مجتمع بنده و خانم نامدار بود. دوست شهرزاد خانم؛ اما دفعه بعد توی

مشهد، زیارتشون کردم.

رادمهر، دستش را مشت کرد و نفسش را حبس کرد. شینا، به شهرزاد نگاهی انداخت و گفت:

-پس شما از قبل هم رو می‌شناسید؟!

شهرزاد نگاهی به رادمهر انداخت و سرش را به آرامی تکان داد. امیرعلی که متوجه نگاه‌های شهرزاد و رادمهر شده بود، دستی به ریشش کشید و گفت:

-شهرزاد، برو یه سری دیگه چایی بریز. دهن مهمونامون خشک شد!

شهرزاد باشه‌ای گفت و قصد داشت بلند شود؛ که پدر فردین گفت:
-جناب تجریشی اجازه بدید این دوتا جوون برن تو اتاق، کمی باهم خلوت کنن و حرف بززن. نظرتون چیه؟
امیرعلی، کمی فکر کرد و گفت:
-من که حرفی ندارم. شهرزاد بابا، پاشو راه رو به آقا فردین نشون بده!
شهرزاد ازجا برخاست. بزاقش را فرو فرستاد و گفت:
-بفرمائید از این طرف.
فردین، با اجازه‌ای گفت و به دنبال شهرزاد، راه افتاد. شهرزاد قبل از رفتن، نگاهی به رادمهر انداخت و با تردید وارد اتاقش شد. در را باز کرد و کنار رفت تا او وارد شود. هردو رو لبه تخت نشسته بودند و به زمین، نگاه می‌کردند.
فردین، نگاهی به اتاق شهرزاد انداخت و گفت:
-اتاق قشنگی دارید. خواهرتون هم اینجا زندگی می‌کنند؟
شهرزاد، نگاهش را از زمین گرفت و گفت:
-نه، خواهرم خودش خونه داره. تو این چند روز که من حال خوب نبود، اینجا پیش ما می‌موند.
فردین، سرش را آرام تکان داد. لبخندی زد و گفت:
-خب، شروع کنیم؟ شما اول می‌گید یا من بگم؟
-واسه من فرقی نمی‌کنه؛ اما شما شروع کنید بهتره.

فردین، دستی به دکمه سرآستینش کشید و گفت:

-خب، بیشتر چیزها رو که توی جمع گفتم؛ اما یه چیزای دیگه‌ای هم هست که فکر کنم اول، شما بدونید بهتر باشه.

شهرزاد، چیزی نمی‌گفت و منتظر آن بود تا او حرفش را ادامه دهد. فردین، زمانی که سکوت او را دید، ادامه داد:

-من مدام در حال مسافرت هستم. یعنی خودتون هم در جریانید، مدام از اصفهان به مشهد، یا از اصفهان به تهران؛ اما اگر که شما قبول کنید و باهم ازدواج کنیم، سعی می‌کنم این رفت و آمدم رو کمتر کنم. این یه مسئله و مورد دیگه که می‌خوام بهش اشاره کنم... راستش چجوری بگم؟!

شهرزاد، سرش را بلندکرد و گفت:

-راحت باشید.

فردین لبخندی زد و ادامه داد:

-راستش من نمی‌تونم بچه دار بشم. واقعا... واقعا خیلی توقع زیادی هست که بخوام با این شرایطی که دارم، با من ازدواج کنید؛ اما بهتون قول میدم، انقدر زندگیه شیرینی براتون مهیا کنم که فکر بچه به سرتون نزنه!

شهرزاد، دوباره سرش را پائین انداخت و زیرلب گفت:

-خیلی متاسفم. خانوادتون در جریان هستند؟

-بله. به اونا از خیلی وقت پیش گفتم، یعنی بعد از ازدواج ناموفقی که داشتم...

شهرزاد با تعجب، نگاهی به او انداخت که فردین، خندید و گفت:

-اینو الکی گفتم. می‌خواستم عکس و عملتون رو ببینم!
شهرزاد، لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد
و گفت:

-خب، بریم بیرون!؟

-شما چیزی نمی‌خواید بگید!؟

کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه گفت:

-نه. جواب خواستگاری امشب رو هم تا هفته دیگه بهتون اطلاع می‌دم.

فردین، سرش را تکان داد و از جا برخاست. دکمه کتش را بست و گفت:

-خیلی خب، پس بریم دیگه.

هر دو از اتاق خارج شدند. شهرزاد، سر چرخاند تا رادمهر را ببیند؛ اما او را پیدا نکرد.
بغضش را قورت داد که سنگینیه نگاه فردین را به روی صورتش، حس کرد.

تازه متوجه شد که پدرش دارد نتیجه را از او می‌پرسد. لب خشکیده‌اش را با زبان،
تر کرد و گفت:

-خبر می‌دم.

مادر فردین، لبخندی زد و گفت:

-والله، فرهاد آقا که اومد خواستگاری من، من دیگه چشمم به هیچ مردی نخورد.
بالا می‌رفتم، پایین می‌اومدم، می‌گفتم الا و بلا همین رو می‌خوام.

شینا که کنار او نشسته بود، لبخندی زد و گفت:

-زنده باشید همیشه.

نیم ساعتی گذشت و خانواده فردین، جمع را با خوشرویی ترک کردند. شهرزاد، چادرش را روی دسته مبل انداخت و به سمت اتاقش قدم برداشت. جلوی آئینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. اشک جاری شده به روی گونه‌اش را پاک کرد و لبش را گزید. هیچ نمی‌دانست که دارد چه کار می‌کند؟ چه جوابی قرار بود به فردین و خانواده‌اش بدهد؟ چرا همان جا جواب منفی‌اش را اعلام نکرده و خودش را مانند دیگر روزها، راحت نکرد؟

همان طور که به خودش نگاه می‌کرد، متوجه حضور رادمهر شد. برگشت و او را کنار در اتاقش پیدا کرد. بغضش را قورت داد و دستی به زیر پلک‌هایش کشید.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. هردو دستش را داخل جیب فرو برد و نگاهی به اتاق انداخت. اتاقی که پنج سال، حسرت یک‌بار دیدنش را می‌کشید. همان طور که فضای اتاق را نگاه می‌کرد، قدمی به شهرزاد نزدیک شد و در یک قدمی او ایستاد.

شهرزاد، سرش را پایین انداخت و نگاهش را از او گرفت. نمی‌توانست، نمی‌توانست آن قدر راحت به او نگاه کند. هنوز هم از دستش دلخور بود و ماجرای امشب، نمکی به روی زخمش بود.

-با کی داری لج می‌کنی؟ با من یا با خودت؟

شهرزاد چیزی نگفت و اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. رادمهر، صورتش را پایین گرفت و به چشم‌های او چشم دوخت. کمی اخم کرد و آرام گفت:

-شهرزاد، چرا جواب منفیت رو اعلام نکردی؟!

شهرزاد، سرش را بالا گرفت و به صورت او خیره شد. بغضش را قورت داد و جواب داد:

-از کجا معلوم که جوابم منفی باشه!؟

قلب رادمهر فرو ریخت؛ اما می دانست که تمام آن کارها، فقط و فقط برای حرص دادن او هست و هیچ قصد دیگری ندارد. دستی به صورتش کشید و آرام گفت:
-به خاطر چیزی که ازش خبر نداری، می خوای با مردی که هیچی ازش نمی دونی، ازدواج کنی!؟

شهرزاد، پوزخندی زد و گفت:

-خب آشنا می شیم. من که نگفتم همین فردا می خوام باهش ازدواج کنم، حالا چندوقت نامزد می شیم و بعد...

رادمهر آن فاصله‌ی اندک را هم از بین برد و به شهرزاد چسبید. دستش را پشت کمر او گذاشت و به صورتش خیره شد. دندان هایش را به روی هم سایید و با حرص گفت:

-تو... قرار نیست با هیچ کس ازدواج کنی. همین فردا هم زنگ می زنی و جواب منفیت رو اعلام می کنی. شهرزاد، تو هنوز از هیچ چیز خبر نداری، بذار همه چیز رو برات تعریف کنم.

شهرزاد زمانی که دست رادمهر را به روی کمرش حس کرد، چشمانش را بست و گفت:

-برو، رادمهر... لطفا برو. دیگه نمی خوام تو زندگیم به جزء یه پسرعمو، نقشی داشته باشی... پس برو!

دست رادمهر شل شد و بعد از گذشت چندثانیه، دستش را از پشت کمر او برداشت. نفسش را محکم، بیرون فرستاد و چنگی به موهایش زد. لبه کتتش را کنار زد و دستش را داخل جیب فرو برد. کمی از مسافت اتاق را طی کرد و گفت:

-شهرزاد... قول بده. به من یه قولی بده!

شهرزاد، دستش را مشت کرد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. به سختی، نگاهی به او انداخت. رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-به من قول بده... من از زندگی می‌رم بیرون؛ اما توهم با این مرتیکه ازدواج نکن. بهم قول

بده که بعد از رفتن من، با این یا هیچ کس دیگه ازدواج نمی‌کنی!

شهرزاد، لبش را گزید و با لحنی تند، گفت:

-من برای چی باید به تو...

رادمهر دوطرف صورت او را در دست گرفت. نگاهی به چشمان خیس اشک او انداخت و گفت:

-شهرزاد... شاید این آخرین دیدار من و تو باشه. من دارم می‌رم، قبل از اومدن به اینجا، بلیط هواپیما رزرو کردم و تا دو، سه روز دیگه، کلا از اینجا می‌رم. فقط... بهم یه قولی بده. بهم قول بده که بعد از رفتن من با هیچ کس ازدواج نکنی، حداقل برای چندماه هم که شده این کار رو نکن. من ازت خبری نمی‌گیرم؛ همین که بدونم حالت خوبه برای من کافیه، فقط همین... نذار کسی بهم خبر برسونه که شهرزاد...

فشار دست‌های رادمهر، به روی صورت شهرزاد بیشتر شد. انگشت شستش را به روی گونه او کشید و گفت:

-مراقب خودت باش.

صورتش را نزدیک صورت او برد. لب‌هایش را به روی پیشانی او چسباند و زیر لب گفت:

-مراقب خودت باش، شهرزاده‌ی رویا...

اشک‌های شهرزاد به روی گونه‌هایش جاری شدند. لبش را گزید و چشمانش را بست. بعد از گذشت چند دقیقه، چشمانش را گشود و نبود او را احساس کرد. با سرعت به سمت پنجره اتاقش دوید و پرده را کنار زد. نه ماشین‌اش بود و نه خودش!

پرده را رها کرد و به روی زمین سر خورد. زانوهایش را بغل کرد و سرش را به روی آن گذاشت. لبش را گزید و دستش را مشت کرد. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست.

پاهایش را به زمین می‌کوبید و دسته‌ی صندلی را فشار می‌داد. نفسش را محکم بیرون فرستاد

و گفت:

-ت... تموم نشد؟!!

زن، گیره‌ی آخر را داخل موهای او فرو کرد و گفت:

-تموم شد عزیزم. تموم شد.

چشمانش را باز کرد و به آئینه نگاهی انداخت. با دیدن پارچه سفید به روی آئینه،
اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-چرا روی آینه رو پوشوندین؟! من می‌خوام خودم رو ببینم!
شینا کمی خندید و درحالی که موهای نارگل را می‌بست، گفت:
-عزیزم مثل این که شرطمون رو یادت رفته‌ها! قرار گذاشتیم که...
شهرزاد، نجی کرد و گفت:

-سه ساعته زیر دست شما نشستم، حالا که تموم شده نمی‌تونم خودم رو ببینم؟
آخه این چه وضعشه؟!

کهربا در اتاق را باز کرد و داخل شد. نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:
-وای شهرزاد، چقدر خوشگل شدی!
شهرزاد، لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-واقعا؟! آخه من نمی‌تونم خودم رو ببینم. خوب شدی راستی؟
کهربا، سرش را به آرامی تکان داد و با حسرت گفت:

-آره اونقدر که دیگه هیچ کس به من نگاه نمی‌کنه. من خرو بگو، انقدر به خودم
رسیدم تا بلکه جلوی دوست‌های داماد، خودی نشون بدم!
شینا و آرایشگر، بلند خندیدند و شینا گفت:

-عزیزم، این عروسه‌ها! باید به خودش برسه، توهم خیلی خوشگل شدی کهربا.

کهربا، قصد داشت جواب دهد که زنگ آیفون به صدا در آمد. کهربا، دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

-وای آقا داماد هم اومد. پاشو شهرزاد، پاشو بریم که دیگه وقتشه...

قلب شهرزاد با شنیدن صدای زنگ، فرو ریخت. انگشتانش را فشرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. شینا، دستش را به روی شانه‌ی او گذاشت و بیخ گوشش گفت:

-چرا نگرانی عزیزم؟! صورتت مثل گچ دیوار، سفید شده!

شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و دستش را به روی دست شینا گذاشت. آرایشگر، رژلب او را تمدید کرد و دستش را گرفت تا بلند شود.

بزاق دهانش را فرو فرستاد و از اتاق خارج شد. همه‌ی افراد حاضر در سالن، با دیدن او در لباس عروس، شروع به کل کشیدن کردند.

شهرزاد، لبخند کمرنگی زد و به شینا که مهربان، نگاهش می‌کرد، نگاهی انداخت. آرایشگر، تور لباس عروسش را پشت موهایش وصل کرد و کمی آن را دور شانه‌هایش پخش کرد.

دستش را مشت کرد و زیرلب گفت:

-آروم باش. درست میشه همه چیز... آروم باش!

زنگ در آرایشگاه به صدا در آمد. شهرزاد لبش را گزید که کهربا گفت:

||... این چه کاریه که تو می‌کنی؟! خب رژلبت خراب میشه!

یکی از دختران داخل آرایشگاه، خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

خب بالاخره که خراب می‌شه! حالا چه اینجا چه جای دیگه...

همه با شنیدن آن جمله خنده سر دادند؛ اما شهرزاد خجل زده، سرش را پایین انداخت و لبخند کمرنگی زد.

شینا پشت در ایستاد و گفت:

خب آماده‌ای دیگه؟ می‌خوام در رو باز کنم.

شهرزاد سرش را تکان داد و شینا در را باز کرد. هر ثانیه برای شهرزاد، مانند یک ساعت، می‌گذشتند و او گمان می‌کرد که خواب باشد. بعد از چندثانیه، در را کامل باز کرد و شهرزاد، او را در چارچوب در دید. گمان می‌کرد که قفسه سینه‌اش به بالا و پایین حرکت می‌کند.

دستش را روی قلبش گذاشت و قدمی به جلو برداشت. درحالی که دستی به کراواتش می‌کشید، نگاهی به او انداخت. از پایین به بالا براندازش کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. لبخند کمرنگی، کنج لبش نشان داد و دست گل را سمتش گرفت.

شهرزاد، دستش را دراز کرد و دسته گل را گرفت. گل‌های رز صورتی را زیر بینی‌اش چسباند و لبخند کمرنگی زد. نگاهی به او انداخت؛ اما دیگه او را ندید. برگشت و داخل سالن را نگاه کرد؛ اما او را پیدا نکرد. گرمی دستش را به روی گونه‌اش حس کرد. صورتش را برگرداند و با دیدن چهره‌ی او، جیغ بلندی کشید.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. جیغ بلندی کشید و از خواب پرید. نفس نفس می‌زد و عرق ناشی از ترس، از پیشانی‌اش جاری می‌شدند. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

نزدیک اذان صبح بود. دستی به صورتش کشید و کاغذ چسبان صورتی رنگ را از گونه‌اش جدا کرد. نگاهی به ورقه‌های روی میز انداخت و کمی فکر کرد. اصلا نفهمیده بود که کی خوابش برده است. کمی خودش را باد زد و از پشت میز بلند شد. به سمت پذیرایی گام برداشت و داخل آشپزخانه شد. لیوانی از داخل سینک برداشت و کمی آب خورد.

گردنش را ماساژ داد و به سمت اتاقش رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد. برایش جای تعجب داشت که چرا هرشب آن خواب را می‌دید؟ هرشب همان خواب را بدون کمی تغییر می‌دید و علتش را نمی‌دانست.

صورت مرد اول، رادمهر بود؛ اما صورت مرد دوم را بلا فاصله بعد از بیدار شدن، فراموش می‌کرد. پشت پلک‌هایش را ماساژ داد و سعی کرد که بخوابد؛ اما فکرهای مزخرفی که سراغش می‌آمدند، او را از خوابیدن باز می‌داشت.

به پهلو شد و دستی به گردنبنند داخل گردنش کشید. تو گردنی را لمس کرد و خاطرات خوشی که با مادر جان داشت را مرور کرد. آن قدر فکر کرد که صدای اذان را شنید و دیگر خوابش نبرد.

موهایش را پشت گوش فرستاد و لبه شالش را جلوتر کشید. نگاهی به وسایل داخل خانه انداخت و رو به مردی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

-خب، بقیه وسایل‌ها رو کی می‌آرین؟! اینا که ناقص!

مرد، نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

-خانم من فقط راننده‌ام، باید با خودشون صحبت کنید. اونا هر وقت زنگ بزنن، منم وسایل باقی مونده رو براتون می‌آرم.
شهرزاد، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:
-خیلی خب، هزینہ بار چقدر می‌شه؟
مرد، استکان چای را روی میز گذاشت و گفت:
-آقا فردین حساب کردن خانم. اگه امری نیست، ما دیگه رفع زحمت کنیم.
شهرزاد کمی اخم کرد و زیر لب گفت:
-اون چرا حساب کرد آخه؟!
مرد، تقه‌ای به در زد و گفت:
-خانم ما رفتیم. خداحافظ.
شهرزاد تا دم در، بدرقه‌شان کرد و دوباره به سالن اصلی بازگشت. نگاهی به وسایل انداخت و دست به کمر، به سمت موبایلش رفت و شماره فردین را گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد.
-الو، فردین تو چرا بارها...
-شهرزاد خانم یه نفس بکش، بعدش هم کسی که زنگ می‌زنه، اول سلام و احوال پرسه می‌کنه بعد دق و دلش رو سر طرف خالی می‌کنه.
شهرزاد، خنده‌ی ریزی کرد و گفت:
-خیلی خب ببخشید. سلام...

-علیک و سلام. سرکار خانم خوب هستن؟

-مرسی خوبم، چرا زحمت کشیدی و هزینه بار رو حساب کردی؟

-اولا که منم خوبم. دوما زحمتی نیست و خودم دوست داشتم که سهم کوچیکی توی کارت داشته باشم.

شهرزاد لبخندی زد و پرسید:

-واقعا خیلی لطف کردی؛ اما از کجا می‌دونستی که قراره امروز وسایلها رو بیارن؟!

-دیشب که با تلفن صحبت می‌کردی، فهمیدم. در ضمن کاری نکردم. گفتم که، خودم دوست داشتم. حالا وسایلها رو آوردن؟

شهرزاد، نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

-آوردن؛ اما نصفه آوردن. مثل این‌که بقیه وسایلها تا چند روز دیگه به دست راننده می‌رسه.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-ای بابا پس باید هزینه یه بار دیگه رو هم حساب کنم!

شهرزاد، کمی خندید و جواب داد:

-نخیرهم. شما دیگه از این کارها نمی‌کنید و منم از این به بعد، دیگه جلوی شما با تلفن صحبت نمی‌کنم.

-شهرزاد من باید برم، بعدا خودم بهت زنگ می‌زنم. راستی، نظرت درمورد یه شام خوشمزه چیه؟!

شهرزاد، کمی فکر کرد و گفت:

-فکر خوبییه.

فردین از او خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. موبایلش را روی میز پرت کرد و نگاهی بهش انداخت. دستش را روی میز کوبید و گفت:

-چندماه پیش که با احمق بازیات، گند زدی به نقشمون. لطفا این دفعه حواست رو جمع کن که نقشمون رو به باد ندی. چون این بار هم به ضرر خودت تموم می‌شه و هم به ضرر من، فهمیدی؟!

سوگند، نگاهش را از آینه کوچک در دستش گرفت و به او دوخت. خنده‌ی هیستیریکی کرد و گفت:

-خیلی خب بابا، حالا مگه چی شده؟

حمید، پوزخندی زد و جواب داد:

-چی شده؟! دیگه چی می‌خواستی بشه؟ با اون مغز کوچیکت، گند زدی به نقشه‌ای که من و سامان دو سال تمام سرش زحمت کشیدیم. سامان رو که تو اون تصادف به کشتن دادی و خودت هم که از لحاظ روانی، آسیب دیدی. حالا می‌گی چی شده؟!

روسری سرمه‌ای رنگ جنس ابریشم؛ که از یاسمن هدیه گرفته بود را روی سرش جابه جا کرد و گفت:

-نقشه‌ی جدید چیه؟!

حمید، به پشت صندلی تکیه داد. دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

-این دفعه دیگه نمی‌ذارم از دستم قسر در بره! برای عملی کردن نقشمون، باید یه نفر رو از داخل بازی حذف کنیم.

رنگ از رخسار سوگند پرید. بزاق دهانش را فرو فرستاد و پرسید:

-منظورت... چیه؟! چه کسی...

حمید پوزخندی زد و گفت:

-جمع کن خودت رو ببینم. قرار نیست بلایی سر اون شازده بیاد. حالا حالاها با اون کار داریم.

خیال سوگند راحت شد. نفس عمیقی کشید و بعد از گذشت چندثانیه از روی مبل بلندشد. دسته‌ی کیفش را به روی شانه انداخت و گفت:

-خیلی خب. من دیگه باید برم! چیز جدیدی خواستی بگی، خبرم کن.

حمید، سرش را آرام تکان داد و با صندلی چرخانش به سمت پنجره اتاقش چرخید. نگاهی به منظره بیرون از ساختمان انداخت و زیرلب گفت:

-یه روزی انتقامم رو ازت می‌گیرم جناب احتشام!

نگاهی به ساعتش انداخت و با خود گمان کرد که چقدر زود رسیده است. نفسش را بیرون فرستاد و بخار خارج شده از دهانش را نگاه کرد.

چندقدم به جلو برداشت و روبه روی حرم ایستاد. کمی خم شد و زیرلب سلام فرستاد. چشم‌هایش را بست و زمزمه وار برای اطرافیانش دعای خیر خواند. نگاهی به دور و برش انداخت؛ اما به جز مسئول آنجا و چند خانم، فرد دیگری آن وقت صبح، آنجا حضور نداشت. کفش‌هایش را درآورد و وارد مسجد کنار حرم شد.

کنج سالن را انتخاب کرد و روی فرش‌های قرمز رنگ که حاشیه‌های نقره‌ای داشتند، نشست. چادرش را از سر برداشت و به پشتی تکیه داد. تسبیح دانه درشت سبز رنگ که با عطر گل یاس آمیخته شده بود را در دست گرفت و زیر لب همراه با رها کردن دانه‌ها، صلوات فرستاد.

نگاهی به سالن مسجد انداخت. یکی دو روزی میشد که مشغول بازسازی داخلش بودند. مردان جوانی، مقابل شهرزاد، آن طرف سالن، مشغول رنگ و نقاشی بودند و چند خانم هم فرش‌های مسجد را یکی یکی بیرون می‌بردند و آنها را می‌شستند. بزاق دهانش را فرو فرستاد و اتفاق‌های هفت ماه اخیر را از نظر گذراند. خیلی آرام شده بود و کمتر بهانه‌ی چیزی را می‌گرفت. زمانی که امیرعلی، وضعیت بد دخترش را دید، او را راهی آنجا و واحدی در مشهد برایش اجاره کرد.

لبش را با زبان تر کرد و چشم‌های نم دارش را با دست، پاک کرد. آقا جان هم زمانی که کنار کشیدن رادمهر را از ماجرای ساخت پرورشگاه که وصیت مادر جان بود دید، دستور داد که دیگر هیچ کدامشان سراغ آن ملک نروند و پی زندگی خودشان باشند؛ اما شهرزاد تحمل آن را نداشت که وصیت مادر جان را به زیر پا بگذارد و هر جور که بود، اعتماد آقا جان را جلب کرد و به قول خود، یک تنه راه افتاد.

ریشه‌های تسبیح را در دستش گرفت و دوباره از اول شروع به فرستادن صلوات کرد. نفسش را همراه با بخار، برون فرو فرستاد و چشم‌هایش را بست.

کمی اخم کرد و آن شب نحس را به خاطر آورد. یعنی زمانی که شهرزاد کلاش تمام شده بود و همراه شینا و پدرش به خانه آقا جان حرکت می‌کردند.

آقا جان تمام فامیل را آن شب به خانه‌اش دعوت کرده و قصد داشت مسئله‌ی مهمی را با آنها در میان بگذارد. در اصل نیتش آن بود که همه چیز را برای شهرزاد

و رادمهر تعریف کند؛ اما از رفتن رادمهر، دو هفته‌ای می‌گذشت و آقاجان مجبور بود در غیاب او مسئله را باز کند. مسئله‌ی بزرگی که باعث دوری پنج ساله رادمهر از شهرزاد شد. مسئله‌ی بزرگی که مادر جان هم نتوانست آن را حل کند و به هدف چندین ساله‌اش نرسید و جان باخت.

اشک‌های شهرزاد با یادآوری آن شب، به روی گونه‌هایش جاری می‌شدند و هیچ کس هم متوجه آن اشک‌ها نمی‌شد.

آن شب، زمانی که آن حرف‌ها را از آقاجان شنید، زمانی که تاییدشان را هم از زبان عمویش دید، قلبش فرو ریخت. برای اولین بار بود که قصد داشت به رادمهر تلفن کند و همه چیز را به او بگوید؛ اما نمی‌توانست. انگشت‌هایش حتی توان شماره گرفتن هم نداشتند.

زمانی که نگاه شرمسار پدرش را دید و هنگامی که ظلم بزرگ پدرش را به علی حس کرد، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و هرچه در دل نگه داشته بود را به زبان آورد.

همه چیز را به جزء علاقه‌ی شدیدش نسبت به رادمهر!

آن جمله را زیر لب تکرار کرد و اشک‌هایش را پس زد. آب بینی‌اش را با دستمال گرفت و موبایلش که داشت خودش را می‌کشت، از داخل کیف برداشت.

دکمه اتصال را زد و موبایل را بیخ گوشش برد. چینی بر بینی‌اش انداخت و گفت:

-جانم بابا؟

-سلام دخترم، چطوری؟

-سلام بابا خوبم. شما چطورین؟ بهترین؟

-هی بد نیستم بابا. امروز شینا اومد یه سری بهم زد. خدا خیرش بده، یه سوپ هم
برام درست کرد و رفت.

شهرزاد، لبخندی زد و جواب داد:

-خب خدا روشکر. آقاجون چطوره؟ حالش خوبه که؟

-خوبه بابا همه حالشون خوبه. تو کجایی؟ حتما باز رفتی حرم؟

شهرزاد خنده‌ی ریزی کرد و جواب داد:

-از کجا فهمیدین؟!

-من اگه تورو نشناسم که باید برم بمیرم...

شهرزاد کمی اخم کرد و گفت:

-خدا نکنه. این چه حرفیه؟!

امیرعلی نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-شهرزاد، زنگ زدم بگم که واسه آخر هفته پاشو بیا اینجا. آقاجون یه مهمونی راه
انداخته که همه باید تو مهمونی باشیم.

شهرزاد، تسبیحش را بوسید و آن را داخل کیفش گذاشت. از جا برخاست و گفت:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه دوباره شما و عمو...

-نه دخترم، قضیه یه چیز دیگست که ماهم بی خبریم.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و جواب داد:

-باشه بابا. سعی می‌کنم کارهام رو جور کنم و پیام. نارگل و شینا رو هم از طرف من ببوسید.

امیرعلی باشه‌ای گفت و بعد از کمی گفت و گو، تلفن را قطع کرد. سوار ماشین شد و به سمت ملک راه افتاد. فکرهای او هم با زنگ زدن پدرش، نصفه و نیمه ماند. دنده را جابه جا کرد و دقیق‌تر به آن شب فکر کرد. نگاهش را از نامه گرفت و گفت:

-پس... واسه همین مادر جون، وصیت کردند پرورشگاه بسازیم؟! آقا جان، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-خیلی دوست داشت که خودش این کار رو انجام بده؛ اما نمی‌تونست. می‌گفت جراتش رو ندارم. برای همین یکی دوهفته قبل از فوتش، این نامه رو نوشت و بهم داد. تاکید کرد که تا بعد از مرگش، نامه رو نخونم. شهرزاد، نامه را تا کرد و گفت:

-این صندوقچه برای مادر جونہ؟!

-جواب تمام سوال‌های تو و رادمهر، تو این صندوقچه‌ست. من فعلا هیچی بهت نمی‌گم تا خودت داخلش رو ببینی و بفهمی که چرا پنج سال از عموت دور بودی. فقط... شهرزاد این رو بدون که من و مادر جونت هیچوقت بین بابا و عموت فرق نداشتیم.

شهرزاد، پرسشگرانه نگاهش کرد که اشاره کرد تا داخل صندوقچه را ببیند. شهرزاد، لبش را گزید و در صندوقچه را باز کرد. آقا جان از جا برخاست و گفت:

-من میرم بیرون. با دیدن این صندوقچه، خودت متوجه همه چیز میشی.
شهرزاد، نگاهش را آقا جان گرفت و به صندوقچه دوخت. فوتی کرد و گرد و غبار
روی آن را با دست، پاک کرد.

اولین چیزی که از داخلش برداشت، عکس سیاه و سفیدی از پدر و عمویش بود.
عکس را در دست گرفت و لبخندی زد. چند عکس دیگر هم مانند آن، داخل
صندوقچه بودند. بعد از گذشت چند دقیقه، دفترچه‌ای قرمز رنگ؛ که روی آن
برجسته بود و لبه‌ی آن با یک بند پارچه‌ای به هم وصل شده بودند، توجه او را
جلب کرد.

دفترچه را برداشت. ناگهان قلبش فرو ریخت. گمان می‌کرد که تمام رازها و
حرف‌های ناگفته در آن دفترچه وجود دارد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و
دفترچه را باز کرد.

گرد و غبار حاصل از دفترچه را به روی پوستش، حس می‌کرد. با دیدن دست خط
مادر جان، اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد. بغضش را قورت داد و شروع به
خواندن کرد:

-امروز بهترین روز عمرمه. چرا که بالاخره به مراد دلم رسیدم و آنچه که می‌خواستم
رو از جانب خدا دریافت کردم. درسته که این بچه، ثمره‌ی عشق من و محسن
نیست؛ اما... از همون دیدار اول، مهرش به دلم افتاد. نمی‌دونم چرا ولی زمانی که
صورت گرد و تپلیش رو دیدم، یک آن حس کردم که خودم مادرش هستم. البته
من مادرش هستم؛ اما نه مادر واقعی! نه از اون مادرها که وقتی چشمشون رو باز
می‌کنند، نوزادشون رو بغلشون می‌بینن. نه از اون مادرا که وقتی بچه‌شون برای
اولین بار گریه می‌کنه، بهش شیر میدن و با لذت، نگاهش می‌کنن.

رد اشك‌هاي شهرزاد به روي گونه‌هايش خشك شده بودند. دفترچه را دو دستي گرفته و تند تند مشغول خواندن جمله‌ها بود. صفحه‌ي اول را تمام کرد و صفحه‌ي جديدي را گشود.

-امروز، براي سومين بار برگه‌ي اسم‌هايي که از صبح نوشتم رو پاره کردم و دوباره شروع به نوشتن کردم. واقعا انتخاب اسم براي يك بچه، کار دشواريه. نمي‌دونم چرا؛ اما دلم مي‌گه اسمش رو بذار اميرعلي...

قلب شهرزاد با شنيدن اسم پدرش، فرو ريخت. لبش را گزید و به خواندن ادامه داد:

-اما... محسن مي‌گه چون تو وفات امام علي، بچه رو گرفتيم، بايد اسمش رو بذاريم علي.

آن صفحه هم تمام شد. لرزش دستان شهرزاد، به وضوح ديده مي‌شد. به سرعت، صفحه‌ي جديدي را باز کرد و مشغول خواندن شد:

-بالاخره من و حاج محسن با کمک خانم جونم، تصميم گرفتيم که اسم بچه رو علي بذاريم.

علي تجريشي، اولين بچه‌ي من و حاج محسن، قراره که تو اين خونه با ما زندگي کنه و پيشمون بمونه.

دفترچه از دست شهرزاد، به روي ميز افتاد. بغضش را قورت داد و پلک زد تا تاري ديدش از

بين برود. اصلا نمي‌توانست باور کند که... که عمويش، عموي واقعي نباشد و رادمهر، پسر عمويش نباشد.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و از ته دل، گریست. در صندوقچه را بست و پیشانی‌اش را به روی آن گذاشت.

پایش را روی پدال ترمز فشار داد و ماشین را پارک کرد. کیفش را از صندلی جلو برداشت و از ماشین خارج شد. به سمت ملک رفت و درش را با کلید باز کرد. داخل حیاط شد و نگاهی به درختان و فضای بازی وسط حیاط انداخت. لبخندی کنج لبش نشاند و زیر لب گفت:

-داره تموم میشه مادرجون. دیگه چیزی نمونده.

-باشه فردین باشه. دارم میرم خونه، فردا بهت زنگ می‌زنم.

لبخندی زد و موبایل را داخل کیفش انداخت. وسایل روی میز را مرتب کرد و مانتویش را پوشید. جلوی آئینه ایستاد و روسری‌اش را سرش کرد. کیفش را برداشت و وارد حیاط شد.

ناگهان ایستاد و موبایلش را از داخل کیفش برداشت. قصد داشت ماشین بگیرد. لبش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-حالا وقت گرفتن ماشین من بود آخه!؟

به سمت در حیاط رفت و وارد کوچه شد. در را با کلید قفل کرد و به سمت خیابان قدم برداشت.

مرد، سیگارش را بیرون پرت کرد، ماشین را روشن کرد و گفت:

-برم آقا!؟!

نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-نه وایسا. بذار هر وقت وایساد، راه بیفت.

-هرچی شما بگی.

ماشین را خاموش کرد و موبایلش را برداشت. شماره‌ای را گرفت و گفت:

-کسی که تو کوچه نیست؟! هرکسی خواست وارد بشه، جلوش وایسا و ازش یه آدرس بپرس. به داوود هم بگو اون ور کوچه همین کار رو بکنه.

سرش را تکان داد و موبایل را روی پایش گذاشت. به او خیره شد و گفت:

-آقا وایساد. برم؟!!

حمید، سرش را تکان داد و گفت:

-راه بیفت.

ماشین را روشن کرد و با سرعت کم، راه افتاد. شهرزاد، کنار دیوار ایستاد و موبایلش را روشن کرد. شماره‌ی آژانس را از داخل لیست تماس‌هایش پیدا کرد. قصد داشت شماره را بگیرد؛ که فردی صدایش زد.

قلبش با شنیدن صدای او، فرو ریخت. لب خشکیده و ترک خورده‌اش را با زبان، تر کرد و برگشت. با آن که کوچکی تاریکی بود؛ اما در آن تاریکی هم می‌توانست چهره او را تشخیص دهد.

بزاق دهانش را فرو فرستاد و نگاهی به سر تا پایش انداخت. خیلی عوض شده بود. با آن که هفت ماه بیشتر نگذشته؛ اما او خیلی تغییر کرده بود. لاغر شده و

ریشش هم کامل در آمده بود. پیراهن سبز تیره‌ای تن کرده بود با یک کاپشن مشکی.

قدمی به سمتش نزدیک شد و گفت:

-شهرزاد... خودتی؟!!

شهرزاد، لبش را گزید و دقیق‌تر به او خیره شد. دستش را مشت کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-داری میری یا داری می‌آی؟

زبان شهرزاد، قفل شده بود. آنقدر محو تماشای او بود؛ که سوالات او را دیر به دیر متوجه می‌شد. رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-زبونت رو موش خورده؟!!

شهرزاد به خود آمد و دهانش را باز کرد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-کی اومدی؟!!

رادمهر، لبخندی زد و قدمی به او نزدیک شد. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-هربار تنهایی تو این کوچه میری و می‌آی؟!!

خیال شهرزاد راحت شد. همان رادمهر بود. همان رادمهر که مدام نگران او می‌شد و دوست نداشت تنهایی در کوچه‌ای تاریک قدم بزند یا با فرد ناشناسی هم صحبت بشود.

-بعضی اوقات با فردین میرم خونه.

عرق سردی روی پیشانی رادمهر نشست. یعنی همان چیزی بود که در تمام این هفت ماه، بهش فکر می‌کرد؟ پس حدسش درست بود! چینی بر پیشانی‌اش انداخت و سرسنگین، گفت:
-مبارک باشه... نمی‌دونستم.

شهرزاد چیزی نگفت. نه جمله او را تایید کرد و نه رد کرد. دوست نداشت که او آن قدر راحت از همه چیز مطلع شود. نمی‌دانست چرا ولی دوست داشت کمی او را زجر بدهد. از آن شبی که بوسه‌ای به روی پیشانی شهرزاد کاشت و رفت، دیگر خبری ازش نشد. همه گمان می‌کردند که او خارج از ایران است؛ اما این طور نبود! او در تمام این هفت ماه، در مشهد زندگی می‌کرد و دورا دور از شهرزاد خبر می‌گرفت. البته ماموریت‌های کوتاهی هم داشت؛ اما بیشتر اوقات یا در حرم امام رضا قرار داشت و یا در خانه‌ی کوچکی که اجاره کرده بود.

رادمهر، زمانی که سکوت طولانی‌ه او را مشاهده کرد، نفسش را همراه با بخار بیرون فرستاد و گفت:

-اگه ماشین نداری، برسونمت؟

شهرزاد، نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

-ماشینم دست فردینه؛ اما می‌خوام اسنپ بگیرم. مزاحم تو نمی‌شم.

رادمهر، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

-بیا بریم، خودم میرسونمت.

شهرزاد دیگر نتوانست مقاومت کند و درخواست او را پذیرفت. هردو شانه به شانه یکدیگر قدم بر می‌داشتند و به سمت ماشین رادمهر حرکت می‌کردند. در بین راه رادمهر پرسید:

-از کی اومدی اینجا؟!

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و جواب داد:
-پنج، شیش ماهی میشه.

-اومدی که کارهای ساخت پرورشگاه رو انجام بدی؟
شهرزاد، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-دیگه چیزی نمونده. فقط باید مجوز رو بگیریم!

بازهم جمع بست. نمی‌دانست چرا؛ اما هربار که بجث پرورشگاه و ساخت آن می‌شد، شهرزاد گمان می‌کرد که رادمهر هم در کنارش است و همیشه همه چیز را جمع می‌بست.

رادمهر دیگر چیزی نگفت و با صدای زنگ موبایلش از حرکت ایستاد. داخل جیبش دست برد و موبایلش را بیرون آورد. به صفحه موبایل کمی خیره شد و بعد از گذشت چندثانیه، پاسخ داد.

شهرزاد، به دیوار کنارش تکیه داد و به زمین چشم دوخت. به این فکر می‌کرد که چقدر دلش برای او تنگ شده است. چرا نمی‌توانست او را فراموش کند؟ فردین که بیشتر قربان صدقه‌ی او می‌رفت و بیشتر از آنچه شهرزاد می‌خواست به او توجه می‌کرد. پس چرا نمی‌توانست رادمهر را از سر خود بیرون کند؟! درست است که دختران با گوش‌هایشان عاشق می‌شوند؛ اما این نظریه درباره شهرزاد صدق

نمی‌کرد. او با مغزش عاشق رادمهر شده بود. با خاطرات کوچک و بزرگی که از او داشت، عاشقش شده بود.

نگاهی به سر تاپای او انداخت. پس تکلیف او چه میشد؟ چرا به آن گناه بزرگ مرتکب شده بود؟ برای چه با بهترین دوست شهرزاد به او نامردی کرد؟ اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد.

نه می‌توانست پشش بزند و نه می‌توانست روانه‌اش کند! اشک‌های او هم مانند آن هوا، یخ بسته بودند و شهرزاد، قادر به شکستن آن نبود. زمانی که محبت‌های خود را به سوگند، در ذهنش مرور می‌کرد، از خودش بیزار میشد. کاش یک نفر به او هشدار میداد. کاش کسی در کنار او حضور داشت و به او گوشزد می‌کرد؛ که کار درستی نیست. که کار درستی نیست با سوگند رابطه داشته باشی. هرچقدر با خود فکر می‌کرد، بیشتر به راز و ناگفته‌های آن ماجرا پی می‌برد.

صدای بم رادمهر، شهرزاد را از آن همه فکر و خیال بیرون کشید. نفسش را محکم بیرون فرستاد و به رادمهر چشم دوخت. بغضش را قورت داد و پرسید:
-بریم دیگه؟ من یه ذره خستم.

رادمهر، سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد تا او راهنمایی کنند. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه به ماشین رسیدند. ماشین در آن سمت خیابان قرار داشت و آنها ناگزیر بودند تا از خیابان رد شوند.

رادمهر کمی اخم کرد و دو طرف خیابان را از نظر گذراند. دسته کیف شهرزاد را گرفت و اشاره کوچکی کرد تا راه بیفتد. تقریباً وسط خیابان ایستاده بودند؛ که صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی بلند شد و نور چراغ ماشین به روی صورت رادمهر

افتاد. رادمهر، بلند فریاد زد «مراقب باش» و شهرزاد را به آن سمت خیابان هل داد.

شهرزاد جیغ بلندی کشید و به روی آسفالت افتاد. صدای وحشتناکی که به گوشش برخورد کرد، او را از حرکت باز داشت. سرش را برگرداند و دور شدن ماشین مشکی رنگ را مشاهده کرد. فردی که کنار راننده نشسته بود، دستش را از شیشه ماشین بیرون آورد و ته سیگارش را بیرون پرت کرد.

شهرزاد، چشمانش را ریز کرد و خالکوبی‌ای به شکل پروانه، به روی مچ دستش دید. ماشین به سرعت حرکت کرد و از آنجا دور شد.

شهرزاد، نگاهش را به او کشاند و چندبار پلک زد. چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد. حتی توان آن‌که از روی زمین بلندشود را هم نداشت. کف دستش را به روی آسفالت گذاشت و خودش را کمی جلو کشید. آن قدر این کار را تکرار کرد؛ که بعد از گذشت چند دقیقه به رادمهر رسید. زن چادری‌ای که بغل دستش قرار داشت را کنار زد و کنار رادمهر، به روی آسفالت افتاد.

اشک چشمانش را روانه گونه‌هایش کرد و زیر لب او را صدا زد. مرد مسنی که مقابل شهرزاد ایستاده بود، موبایلش را از داخل جیبش بیرون آورد و پرسید:

-دخترم میشناسیش؟

شهرزاد، دستی به صورت غرق در خون او کشید و گفت:

-آره... میشناسم...

با انگشت شستش، خون روی لب او را پاک کرد و با گریه گفت:

-می‌شناسم. رادمهر من... نباید بمیره... این مرد من... این مرد زندگیه من... نباید بمیره.

انگشت اشاره رادمهر، تکان خورد. شهرزاد، دستش را در دست گرفت و گفت:

-رادمهر... رادمهر میشنوی صدای منو؟ رادمهر چشمتو باز کن... رادمهر...

-دخترم نذار بخوابه، زنگ زدم اورژانس. الان میرسه فقط نذار بخوابه.

پلک‌های رادمهر لرزیدند. شهرزاد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

-رادمهر، تو نباید بخوابی... رادمهر چشمت رو باز کن. توروخدا چشمت رو باز کن...

هر دو دستش را روی صورت او گذاشت و سعی کرد تا پلک‌هایش را باز کند. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و بلند داد زد:

-رادمهر، چشم‌هات رو باز کن... توروخدا چشم‌هات رو باز کن... بین من اینجام...

نفس‌های رادمهر به شمار افتاده بودند. پلک‌هایش را به سختی گشود و لب خشکیده‌اش را باز کرد.

شهرزاد، لبش را گزید و به لب او خیره شد. مثل آن‌که قصد داشت چیزی بگوید. شهرزاد، دست او را بوسید و گفت:

-همه چی درست میشه... رادمهر... بهت قول میدم... همه چی...

صدای آژیر آمبولانس هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر میشد و شهرزاد، کمتر می‌توانست آنچه که رادمهر قصد داشت به زبان بیاورد را بشنود.

رادمهر، صورتش را از درد جمع کرد و زیر لب اسم شهرزاد را صدا زد. شهرزاد، لبخندی زد و گفت:

-نگو... هیچی نگو. آمبولانس الان میرسه... توروخدا...

رادمهر، دست شهرزاد را فشرد و وادارش کرد تا به حرفش گوش کند. نفس نفس میزد و درست نمی‌توانست حرف بزند.

مرد مسن، نگاهی به ته خیابان انداخت و گفت:

-آمبولانس هم رسید دخترم... نگران نباش الان می‌بریمش بیمارستان.

رادمهر کمی اخم کرد که شهرزاد گفت:

-رادمهر... چی می‌خوای بگی؟ بگو... الان آمبولانس...

رادمهر، دستش را به سختی پشت سر شهرزاد گذاشت و صورت او را نزدیک صورتش کرد.

صورتش را از درد جمع کرد و گفت:

-قول... قول بده... اگه زنده موندم...

آمبولانس رسید و دو مرد از آن پیاده شدند. در پشت آمبولانس را باز کردند و برانکاردی بیرون آوردند. شهرزاد با چشم‌های خیس، نگاهی به او انداخت و گفت:

-می‌مونی... زنده می‌مونی... توروخدا نگو این...

رادمهر، کمی اخم کرد و با صدایی که به سختی شنیده میشد، گفت:

-اگه... زنده موندم... با من... ازدواج کنی...

قلب شهرزاد با آن جمله فرو ریخت. بغضش را قورت داد و به صورت درب و داغون او نگاهی انداخت. سرش را به آرامی تکان داد که پلک‌های رادمهر، به روی هم افتادند.

مسئولان آمبولانس، سمت آنها آمدند و رادمهر را به روی برانکارد گذاشتند. شهرزاد، از جا برخاست و به سمت آنها حرکت کرد. قصد داشت سوار آمبولانس شود که زنی، کیف و موبایلش را به او داد.

شهرزاد آنها را گرفت و سوار ماشین شد. کنار رادمهر، روی سکویی نشست و دست او را در دست گرفت.

-خب نشونه‌ای پلاکی، چیزی از اون ماشین یا افراد داخلش به یاد ندارید؟

شهرزاد درحالی که پوست لبش را می‌کند، جواب داد:

-نه... نه بخدا چیزی یادم نیست... من اصلا تو شرایطی نبودم که بخوام پلاک حفظ کنم یا...

احمد به جمع آنها پیوست و رو به شهرزاد گفت:

-خانم احتشام شما لطفا برید کمی استراحت کنید، من خودم باقی کارها رو انجام میدم.

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و از جمع آنها خارج شد. پلیسی که از شهرزاد، سوال می‌پرسید،

نگاهی به احمد انداخت و گفت:

-خانم احتشام؟ مگه ایشون همسر جناب احتشام هستند؟
شهرزاد قصد داشت در اتاقی را باز کند؛ که احمد گفت:
-نه، اما قراره بشن.

بغض شهرزاد با جمله‌ی احمد شکست. دستش را مقابل دهانش گذاشت و وارد
اتاق شد. نگاهی به رادمهر انداخت و زیرلب گفت:
-آخه چرا... چرا بهم نمی‌گفتی؟ چرا... بهم نگفتی که دوستم داری؟ چرا یک بار به
زبون نیاوردی که به من علاقه داری؟

قدمی به سمتش برداشت و کنارش روی صندلی نشست. وضعیت خیلی خوبی
نداشت، یک روز در اتاق عمل بود و ریه‌اش آسیب دیده بود. به اولین کسی که
توانست خبر بدهد، آقا جان بود و خبر دادن به دیگران را هم به او واگذار کرد.
دست رادمهر را گرفت و نگاهی به صورتش که با لوله و وسایل پزشکی پر شده
بودند، انداخت. چشمانش را بست و پیشانی‌اش را لبه تخت او گذاشت که در
اتاق باز شد و صدای گریه یاسمن و پگاه بلند شد.

به سرعت سرش را بلند کرد و نگاهی به آن دو انداخت. دستش را از دست رادمهر
بیرون کشید و از جایش برخاست. یاسمن، کیفش را روی زمین پرت کرد و خودش
را به رادمهر رساند. دست رادمهر را در دست گرفت و میان گریه و زاری‌اش گفت:
-رادمهر... پسرم تورو خدا چشمت رو باز کن... چرا اینجوری شدی یهو؟ رادمهر...
رادمهرم، پسرم...

پگاه، شانه‌های مادرش را در دست گرفت و گفت:

-مامان آروم باش... تورو خدا آروم باش. رادمهر خوبه، حالش خوب میشه.

یاسمن، نگاهی به دستگاہ کنار رادمهر انداخت و گفت:

-الهی بمیرم برات مادر... چرا اینجوری شدی آخه؟!!

دست او را بوسید و به کمک پگاه توانست روی مبل گوشه اتاق بنشیند.

شهرزاد اشک‌هایش را پاک کرد و با یک لیوان آب سمت یاسمن رفت. درحالی که پاهایش را ماساژ میداد، نگاهی به شهرزاد انداخت و با گریه و التماس گفت:

-بچم چرا اینجوری شد شهرزاد؟ تو رو خدا بگو چرا اینجوری شد یهو؟

شهرزاد، لبش را گزید و کنار او روی مبل نشست. دست یاسمن را در دست گرفت و با بغض گفت:

-داشتیم... داشتیم از خیابون رد میشدیم که یه ماشین زد به رادمهر... بخدا منم نفهمیدم چی شد و چرا اون ماشین زد بهش؛ اما... اما افرادی که تو خیابون بودن... گفتن که تصادف، تصادف عمدی بوده!

یاسمن، جرعه‌ای از لیوان آب نوشید و گفت:

-آخه چرا باید به بچم... ماشین بزنه؟ چرا باید...

پگاه درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

-مامان... داداش پلیسه، هزارتا دشمن داره... حتما یکی از اونا خواسته تلافی کنه یا انتقام بگیره.

یاسمن با جمله‌ی پگاه دیگر ادامه نداد و فقط اشک ریخت. آن قدر گریه کرد که روی همان مبل خوابش برد. شهرزاد، دستی به صورتش کشید و نگاهی به پگاه که کنار مادرش خوابش برده بود انداخت. از جا برخاست و پتویی روی آن دو انداخت.

صدای اذان بلندشد و شهرزاد برای گرفتن وضو به سمت دستشویی قدم برداشت. اهل نمازخواندن نبود؛ اما آن روز با خود عهد بسته بود که برای بهبود وضعیت رادمهر آن کار را انجام دهد.

درحالی که دست‌هایش را خشک می‌کرد، از دستشویی بیرون آمد و به سمت نمازخانه قدم برداشت. صبح زود بود و نسیم خنکی می‌آمد. وارد نمازخانه شد و یک چادر سفید با یک مهر برداشت.

چادر را سر کرد و مهر را روی موکت گذاشت. بعد از گذشت ده دقیقه سلام داد و تسبیح مادر بزرگش که همیشه به همراه داشت را در دست گرفت.

دانه‌ها را یکی یکی رها می‌کرد و زیر لب صلوات می‌فرستاد. اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد

و زیر لب گفت:

-خدایا... ازت خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم... تورو خدا یه کاری کن که رادمهر به هوش بیاد. تورو خدا یه معجزه‌ای کن و خوبش کن. اون گناهی نداره. بهم از پشت خنجر زد، درست. با نزدیکترین دوستم بهم نامردی کرد درست؛ اما من هیچوقت راضی به مرگش نبودم و نیستم.

اشک‌هایش را پاک کرد و درحالی که سعی می‌کرد ولوم صدایش را کنترل کند، گفت:

-من بخشیدمش... دیگه از دستش ناراحت نیستم. تورو خدا یه لطفی در حقش بکن و یه کاری بکن که بهوش بیاد. من بدون اون میمیرم.

سرش را آرام تکان داد و گفت:

-می‌دونم... می‌دونم اگر بهوش بیاد هم قرار نیست که مال من بشه؛ اما همین که بدونم حالش خوبه و سالمه برای من کافیه.

تسبیحش را توی دستش مشت کرد و ازجا برخاست. چادر و مهر را سرجایش باز گرداند و از نمازخانه بیرون زد. قصد داشت وارد اتاق شود؛ که صدای سوگند را شنید.

-هه بالاخره کار خودت رو کردی؟

دست شهرزاد، روی دستگیره خشک شد. آن یکی دستش را مشت کرد و سمت او برگشت. نگاهی به سر تا پایش انداخت و بزاق دهانش را فرو فرستاد. مانند این بود که آمده باشد عروسی! یک بارونی جذب آبی کاربنی به تن داشت با روسری سفید که گل‌های بزرگ آبی داشتند و شلوار جین یخی. کیف مشک‌اش را هم روی دوشش انداخته بود.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و قصد داشت دوباره به نمازخانه باز گردد که او بازویش را گرفت و گفت:

-چرا لال مردی؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه همین رو نمی‌خواستی که فرنود رو از بین ببری، خب الان بهش رسیدی دیگه!

شهرزاد، بغضش را قورت داد و به چشمان وحشی او خیره شد. دستش را پس زد و جواب داد:

-تو انقدر برای من بی ارزشی که حتی لیاقت اینو هم نداری که روی صورتت تف کنم. پس بی خودی دنبال این نباش که اعصاب منو خرد کنی.
چند قدم از او دور شد که سوگند با صدای نسبتاً بلندی گفت:

چرا همه چیز رو به خانوادت نگفتی؟ چرا به مادر فرنود نگفتی که من کی هستم و چه نامردی‌ای بهت کردم؟

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و در دلش دعا دعا می‌کرد تا کاری دست او ندهد. زمزمه وار صلوات فرستاد و به سمت نمازخانه گام برداشت.

درحالی که به بالا آمدن خورشید نگاه می‌کرد، یاد روزی افتاد که با او آشنا شده بود. آن زمان، اصلا نمی‌توانست فکرش را هم بکند که او روزی چنین بلایی برسرش بیاورد. مگر چنین چیزی هم امکان داشت؟ اصلا آنها یکدیگر را چطور و کجا دیده بودند که اکنون...

باقی حرفش را خورد. دستی به صورتش کشید و به روز ورودش به دانشگاه فکر کرد. روزی که مجبور شد به خاطر کار یهویی پدرش، با رادمهر به دانشگاه برود و برگردد.

درحالی که از پله‌های ورودی دانشگاه به سرعت بالا می‌رفت، متوجه صدای جر و بحث میان دو، سه نفر شد. با آن که روز اول بود و شوق و ذوق داشت که زود به کلاس برسد؛ اما آن شوق و ذوق را سرکوب کرد و به سمت صدا قدم برداشت.

کوله‌اش را روی شانه جابه جا کرد و قدم‌هایش را تندتر برداشت. بعد از گذشت چنددقیقه وارد محوطه‌ای شد که به جز دو دختر، فرد دیگری در آن مکان حضور نداشت.

یکیشان ظاهر خیلی معصوم و معمولی‌ای داشت و یک مانتوی بلند مشکی با مقنعه‌ی سرمه‌ای به تن داشت؛ اما دختر دیگر برعکس او خیلی امروزی تیپ زده بود و از هر چیزی مارکش را تن کرده بود.

شهرزاد، دقیق‌تر به آنها خیره شد و متوجه شد که آن دو در حال دعوا کردن هستند.
اول کمی

ترسید و قصد عقب نشینی کرد؛ اما با صدای دختر معصوم سرجایش ایستاد.
-ندارم... بخدا ندارم. بابام بیکار شده و خرجیه خونه رو من میدم... توروخدا...
-برو بابا... من این حرفا حالیم نمیشه. یا همین الان پول منو میدی یا میدمت
دست بچه‌ها و اون بلایی که نباید سرت بیارن و می‌گم بیارن.
شهرزاد، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و به جمع آنها پیوست. تک سرفه‌ای کرد و
پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟!

دختری که ظاهر خاصی داشت، نگاهی به شهرزاد انداخت و آدامسش را در دهان
ترکاند. چشمکی زد و گفت:
-به جا نمی‌آرم.

شهرزاد، نگاهی به آن یکی دختر انداخت و گفت:

-من دوستشم... مشکلی پیش اومده؟

-دوستش؟ این فسقل مگه دوستی هم داره؟

شهرزاد، قدمی سمت دختر برداشت و عصبی گفت:

-اگه پول می‌خوای مثل بچه آدم بگو پول می‌خوام. دیگه چرا چرت و پرت می‌گی؟
یک تایی ابروی دختر، بالا پرید. آدامسش را باد کرد و دستش را به سمت شهرزاد
گرفت. بعد از گذشت چندثانیه آدامسش را ترکاند و گفت:

-خب باشه... پولم رو بده!

شهرزاد، کیف پولش را از کوله‌اش درآورد و گفت:

-چقدر باید بدم؟!

دختر، بلند زد زیر خنده و لپ شهرزاد را کشید. شهرزاد، صورتش را عقب کشید و پرسید:

-خب بگو چقدر میشه دیگه... چرا می‌خندی؟

-آخی دخترجون... می‌خوای از پول تو جیبی‌ای که بابات بهت داده، حساب اینو تسویه کنی؟

شهرزاد، زیپ کوله‌اش را بست و پرسید:

-مثل بچه آدم حرف بزن و بگو چقدر باید بدم؟

آن یکی دختر، نگاهش را به شهرزاد کشاند و گفت:

-خانم خیلی از لطفتون ممنونم؛ اما شما لطفا دخالت نکنید. این قضیه به من و ایشون مربوط میشه.

شهرزاد کمی اخم کرد؛ که آن یکی دختر بازوی مقنعه‌ی او را در دست گرفت و گفت:

-هووی دخترجون، تو که پولم رو نمی‌دی؛ پس بذار این دوست جونیت تسویه کنه!

شهرزاد، کارت عابر بانکش را از کیف پولش برداشت و سمت او گرفت. اشاره‌ای به کارت کرد و گفت:

-رمزش چهارتا صفره. برو هرچه قدر می‌خوای ازش بردار. ولی دیگه دفعه آخرت باشه با یه دختر اینجوری صحبت کنی.

دختر، پوزخندی زد و کارت را گرفت. بوسه‌ای در هوا برای او فرستاد و گفت:
-چشم خوشگله.

قصد داشت جمع را ترک کند؛ که شهرزاد، بازویش را گرفت و گفت:

-کی کارت رو بهم میدی؟

دختر، چشمکی زد و گفت:

-یه ساعت دیگه بیا همینجا کارت رو بگیر کوچولو.

این جمله را گفت و از محوطه خارج شد. شهرزاد، زیپ کوله‌اش را کشید و به دختر، نگاهی انداخت. لبخندی بر لب آورد و گفت:

-وقت نشد باهم آشنا بشیم. من شهرزادم. اسمت چیه؟

دختر، درحالی که مقنعه‌اش را صاف می‌کرد، گفت:

-من سوگندم. چرا این کار رو کردین؟ شما که نمی‌دونین حساب من با این چه قدر بود!

شهرزاد کمی خندید و گفت:

-مهم نیست بابا. کلا دو تومن بیشتر تو کارتم نیست. بذار هرچقدر می‌خواد برداره.

سوگند، لبخندی زد و پرسید:

-سال اولی هستی؟

شهرزاد، چشمکی زد و جواب داد:

-آره. شما چی؟!

سوگند، درحالی که کوله‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد، گفت:

-یه سال بیشتر نمونده. رشتت چیه؟

-زبان فرانسه. شما چی؟

-منم زبان می‌خونم؛ اما مترجمی زبان انگلیسی.

شهرزاد، دستش را سمت او دراز کرد و گفت:

-خب خوشبختم. امیدوارم بازم همدیگر رو ببینیم.

سوگند هم دست او را فشرد و جواب داد:

-انشالله عزیزم.

شهرزاد، اشک روانه شده بر گونه‌اش را پاک کرد و زیر لب گفت:

-ای کاش هیچوقت این جمله رو به زبون نمی‌آوردم. ای کاش هیچوقت تورو تا دم خونتون نمی‌رسوندم.

لبش را گزید و ازجا برخاست. از نمازخانه خارج شد و به سمت اتاق رادمهر قدم برداشت. قصد داشت در بزند؛ که متوجه صدای رادمهر شد.

بغزش را قورت داد و به سرعت در اتاق را گشود. لبخند پهنی بر لبش نشان داد و بلند اسم او را صدا زد؛ اما با صحنه‌ای که دید، لبخند لبش کم‌کم محو شد.

لبش را گزید و دستپاچه گفت:

-ببخشید، فکر کنم بد موقع مزاحم...

سوگند، از آغوش رادمهر بیرون آمد و روسری اش که به روی شانه هایش افتاده بود را سر کرد. لبخندی زد و گفت:

-نه عزیزم این چه حرفیه... خوش اومدی!

چهره‌ی متعجب شهرزاد و رادمهر، روی صورت او خیره ماند. هردو به این فکر می‌کردند؛ که او چطور آن قدر ماهرانه نقشش را ایفا می‌کند؟ یاسمن، لبخندی زد و گفت:

-بیا تو مادر. شرمنده به خاطر رادمهر اصلا نشد حالت رو بپرسم. خوبی؟ بهتری؟

شهرزاد، لبخند زورکی‌ای زد و جواب داد:

-مر... مرسی خوبم. خب من دیگه... زحمت رو کم می‌کنم و میرم خونه.

رادمهر کمی اخم کرد و به او اشاره کرد که بماند؛ اما شهرزاد خود را به کوچه علی چپ زد و وسایلش را جمع کرد. پگاه، دست شهرزاد را گرفت و گفت:

-شهرزاد، چرا انقدر دستت سرده؟ شاید فشارت افتاده، می‌خوای دکتر رو خبر کنم؟!

شهرزاد هرچقدر سعی می‌کرد نگاهش را از رادمهر بدزد، بی فایده بود. نفسش را محکم بیرون فرستاد و جواب داد:

-خوبم عزیزم... فقط یه کمی خستم، بخوابم بهتر میشم.

یاسمن از جا برخاست و گفت:

-الهی بمیرم برات. یه روزه چشم روهم نذاشتی. آره مادر برو یه کم استراحت کن.

رادمهر مرخص شد، می‌آیم دنبالت باهم می‌ریم اصفهان.

شهرزاد، لبش را گزید تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. لبخند بیرنگی بر لب آورد و گفت:

-شرمنده، من نمی‌تونم باهاتون بیام. به آقاجون هم زنگ می‌زنم و خودم خبرشون می‌کنم. یه کم درگیر کارهای پرورشگاهم.

سوگند، لبخندی از سر رضایت بر لبش نشاند و گفت:

-شهرزاد جون، مرسی که پیش فرنود موندی.

کمی خندید و ادامه داد:

-ای بابا من هنوز عادت نکردم بگم رادمهر... درکل مرسی گلم.

شهرزاد، دندان‌هایش را به روی هم سایید و زیرلب گفت خواهش می‌کنم.

تمام وسایلیش را جمع کرد و بعد از آن که از همه خداحافظی کرد، به رادمهر رسید و گفت:

-انشالله که بهتر بشی. از خودت مراقبت کن لطفا.

فک رادمهر از خشم منقبض شده بود. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. سرش را از روی اجبار تکان داد و زیرلب از او تشکر کرد.

شهرزاد به سمت در رفت؛ که سوگند سمتش قدم برداشت و گفت:

-بذارید من تا دم در بیمارستان، بدرقتون کنم.

شهرزاد منتظر او نشد و از اتاق خارج شد. هردو از بیمارستان خارج شدند که سوگند گفت:

-بیا برسونمت. باید باهات حرف بزنم.

شهرزاد، قصد داشت مخالفتش را اعلام کند که او زودتر گفت:
-بیا بریم. حرفام واجبه باید گوش کنی، که انشالله آخرین دیدارمون باشه.
شهرزاد پشت چشمی برای او نازک کرد و همراهش سمت ماشین رفت. هردو
داخل ماشین نشستند و سوگند شروع به حرکت کرد. در بین راه آدرس را از شهرزاد
پرسید و شهرزاد هم آدرس پرورشگاه را گفت.
سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. با صدای بوق ماشین پشت
سری سوگند، چشمانش را گشود و سوگند شروع به حرف زدن کرد.
-می‌دونم با دیدن من و فرنود باهم، خیلی غافلگیر شدی؛ اما اگه فرنود دلیلش رو
بهت نگفته، حتما یه چیزی می‌دونسته و بنابراین منم هیچی بهت نمی‌گم.
شهرزاد نگاهش را از او گرفت و به پنجره دوخت. سوگند، درحالی که میدان را دور
می‌زد گفت:
-بین شهرزاد... من و تو باهم دوستیم...
سوگند با نگاه تند شهرزاد، حرفش را عوض کرد و ادامه داد:
-البته بودیم... با توجه به اتفاق‌های اخیر، دیگه فکر نکنم دوستی‌ای بین ما مونده
باشه. اصلا اینارو گفتم که به اینجا برسم...
بدون آنکه نگاهی به شهرزاد بیندازد، گفت:
-همین کوچه رو برم تو؟
شهرزاد هم نگاهی به او نیداخت و فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. سوگند
وارد کوچه شد

و گفت:

-شهرزاد... منو فرنود... منو رادمهر، حالا هر جور که خودت دوست داری بشنوی. منو اون قراره باهم ازدواج کنیم. تو این چهار، پنج سال هم فقط به خاطر تو صبر کردیم؛ اما حالا که موقعیتش پیش اومده و تو از همه چیز باخبری، دیگه قصد نداریم که مراسم رو عقب بندازیم. پس لطفا انقدر بین منو اون، فاصله ننداز. فرنود رو فراموشش کن. درسته که من یه جورایی به تو نامردی کردم؛ اما خب مقصر ماجرا فقط من نبودم. فرنود هم مقصر بوده. اون از همه چیز خبر داشت و با این وجود به من نزدیک شد.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله آخر فرو ریخت. یعنی رادمهر به او نزدیک شده بود؟! یعنی رادمهر پیشنهاد دوستی را به او داده بود؟ و هزاران یعنی دیگر که در سر شهرزاد رخنه کرده بود. لبش را گزید تا از ریزش اشک‌هایش جلو گیری کند؛ اما آسمان آن کار را نکرد و اشک‌هایش را روانه کرد. درحالی که قطرات باران به سرعت، روی شیشه ماشین کوبیده می‌شدند، ماشین را خاموش کرد. کمی چرخید تا درست روبه روی شهرزاد باشد. لبخندی بر لبش نشان داد و گفت:

-برو شهرزاد. جمع کن برو. برو یه جا که فرنود نتونه پیدات کنه. اگر تو باشی، زندگی منو فرنود رو ازهم می‌پاشی. پس نمون و لطفا برو. اصلا من هیچی، به زن عموت فکر کن. به خانواده خودت فکر کن. اگر بفهمن فرنود منو ول کرده و با تو ازدواج کرده، چه فکری درموردت می‌کنن؟ نمی‌گن کرم ریختی تا فرنود رو مال خودت کنی؟ نذار این رابطه خراب شه، من بدون اون هیچی نیستم. اگر بره من بدبخت می‌شم.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و قصد داشت از ماشین پیاده شود؛ که سوگند لبه مانتوی او را گرفت و با حالت گریه ادامه داد:

-شهرزاد، بابای من... بابای من معتاده... هیچی نداره، کل سطل زباله‌های محله رو می‌گرده تا بتونه یه لقمه نون پیدا کنه. اگر می‌بینی که اصرار دارم تا با فرنود باشم، دلیلش فقط دوست داشتنم نیست، نه... دلم نمی‌خوام منم برگردم به همون محله و همون خونه و همون شرایط کوفتی... شهرزاد من تازه چندساله که طعم زندگی رو چشیدم. تازه چند وقته که دارم حس خوشبخت بودن رو تجربه می‌کنم... پس... پس...

اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-پس لطفا برو... نمون، به خاطر وضعیت منم شده برو. ببین من مطمئنم اگر بری، به نفع هر دو مون میشه. تو اگه بری شاید یه نفر رو از دست بدی؛ اما اگه من برم... فقط یه نفر رو از دست نمی‌دم... کل زندگی رو از دست میدم.

شهرزاد، طعم شوری اشک‌هایش را داخل دهانش حس کرد. اصلا متوجه ریزش اشک‌هایش نشده بود. پششان زد و به صورت او خیره شد. چشمانش قرمز شده بودند و حالت پریشانی و التماس در صورتش موج میزد. سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت:

-می‌رم... می‌رم.

این جمله را گفت و از ماشین خارج شد. لباس‌هایش به خاطر شدت باران به تنش چسبیده بودند و تیکه‌ای از جلوی موهایش به روی صورتش ریخته بود. اشک‌هایش به زیر باران گم شده و فقط خودش متوجه حال بدش بود.

بدون وقفه به سمت پرورشگاه رفت و در را باز کرد. به پشت در تکیه داد و کیفش را رها کرد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای جیغ لاستیک‌های ماشین سوگند، بلند شد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به روی زمین افتاد. زانوهایش را در آغوش گرفت و از ته دل گریست.

هیچ گاه فکرش را هم نمی‌کرد که این اتفاق‌ها بیفتد. درک و هضمشان برای او خیلی سخت شده بود و به این آسانی نمی‌توانست او را نادیده بگیرد. پس بهترین راه رفتن بود. باید می‌رفت و او را برای همیشه در قلبش از یاد می‌برد.

از جا برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد. به سمت سالن حرکت کرد و وارد سالن اصلی شد. نگاهی به وسایل چیده نشده‌ی داخل سالن انداخت و بغضش را فرو فرستاد. چه رویاهایی را در سرش گذرانده بود. قصد داشت با او این سالن را بچیند؛ اما نشد... نشد که بشه و او دوباره مانند چندسال پیش تنها ماند.

از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی حرکت کرد. در بین راه، پایش به کارتن وسط پذیرایی گیر کرد و نزدیک بود که به روی زمین پرت شود. صورتش را از درد جمع کرد و لنگ لنگان به سمت آیفون قدم برداشت. دکمه باز شدن در را فشرد. داخل آشپزخانه شد. بعد از چند دقیقه صدای حمید داخل خانه پیچید.

-اوه اوه وارد خونه شدم یا میدون جنگ؟!

شهرزاد با یک سینی وارد پذیرایی شد و جواب داد:

-همون میدون جنگ. بیا تو چرا دم در وایسادی؟!

حمید کمی خندید و وارد پذیرایی شد. به سختی از لا به لای کارتن و روزنامه‌های مچاله شده، رد شد و به روی مبل تک نفره‌ای نشست.

-حالا واقعا می‌خواهی بری؟! چرا یهویی نظرت عوض شد؟

شهرزاد، سینی را سمتش گرفت و چیزی نگفت. بعد از آنکه استکان چای را برداشت، سینی را روی میز گذاشت و صاف ایستاد. نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

-من برم باقی کارها رو انجام بدم. یه ساعت دیگه یه وانت میاد وسایلم رو ببره اصفهان.

حمید سرش را تکان داد و جرعه‌ای از چایش خورد. نگاهی به وسایل خانه انداخت و بلند، پرسید:

-کمک نمی‌خواهی؟! اگه کاری هست، بگوها رودر بایستی نکن.

شهرزاد، خم شد و قصد داشت کارتن وسایل اتاقش را بلند کند؛ که او را صدا زد و کمک

خواست. حمید وارد اتاق شد و گفت:

-خوبه همین الان گفتم، کدوم کارتن رو ببرم؟

شهرزاد، مچ دستش را کمی ماساژ داد و به کارتن روی زمین، اشاره کرد. حمید خم شد و کارتن را برداشت. نگاهی به او انداخت و پرسید:

-خب، کجا بذارمش؟

شهرزاد قصد داشت جواب او را بدهد که چشمش به خالکوبیه روی مچ دست او افتاد. کمی به آن خیره شد و چشمانش را ریز کرد. گمان می‌کرد که آن خالکوبی را جای دیگری دیده است؛ اما اکنون آن را به خاطر نمی‌آورد.

حمید، سوت بلندی کشید و گفت:

-شهرزاد... کجایی؟ می‌گم کارتن رو کجا بذارم؟

شهرزاد از فکر بیرون آمد و همراه او از اتاق خارج شد. اشاره‌ای به کنج سالن کرد و گفت که کارتن را آنجا بگذارد. پیشانی‌اش را خاراند و زیر لب گفت:

-این خالکوبی رو کجا دیدم من؟!

حمید با جمله‌ی او سرجایش ایستاد. آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد تا دستش را مخفی کند. شهرزاد هرچه قدر فکر کرد، چیزی دستگیرش نشد. حمید، پالتویش را از رو دسته مبل برداشت و گفت:

-خب من میرم دیگه. شهرزاد کاری داشتی خیرم کن و منو از خودت بی‌خبر نذار.

شهرزاد، لبخند کمرنگی زد و چشم برهم گذاشت. تا دم در بدرقه‌اش کرد و بعد از مدتی، به جمع کردن باقی وسایلش پرداخت.

در گاوصندوق را باز کرد و فریاد زد:

-می‌فهمی چی می‌گم؟ می‌گم لو رفتیم... همه چی تموم شد. باید جمع کنیم بریم.

سوگند درحالی که تلاش می‌کرد تا خودش را آرام جلوه دهد، گفت:

-به... به من چه؟ من... من چه تقصیری دارم؟

حمید از روی زانویش بلند شد و سمتش حمله کرد. یقه‌ی پالتوی او را در دست گرفت و چسبوندش به دیوار. از لای دندون‌های قفل شده‌اش غرید:

-چه زری زدی تو؟ ها؟ جواب منو بده ببینم... گفتم من چه تقصیری دارم؟ اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

اشک از گوشه چشمان سوگند جاری میشد و قادر به حرف زدن نبود. حمید، گردن او را محکم‌تر فشرد و باز پرسید:

-بدبخت، اگه من گیر بیفتم که توهم بدبخت میشی. فکر کردی من میرم و تورو ول می‌کنم به حال خودت؟ اگه من برم، تورو بگیرن چی؟ دوتا چک بهت بزنن که همه چیز رو لو میدی.

سوگند آنقدر تحت فشار دست او بود که گلویش به خس خس افتاد. حمید با یک حرکت او را ول کرد و به سمت گاو صندوق راه افتاد. دستی به گردنش کشید و گفت:

-فردا زنگ می‌زنم به یکی از رفیقام. کارامون رو درست کنه. باید هرچه زودتر از اینجا بریم، شهرزاد...

دستش را روی دیوار کوبید و ادامه داد:

-نمی‌دونم اون شب چطور خالکوبیه روی دست منو دیده... تمام نقشه‌هامون رو گند زد توش.

سوگند به سختی از روی زمین بلند شد و شروع به سرفه کردن کرد. دستی به گلویش کشید و گفت:

-تو... تو یه حیوونی، تو اصلا آدم نیستی. قرارمون... قرارمون این نبود که بلایی سر فرنود بیاد؛ اما...

حمید مشتش را روی دیوار کوبید و جواب داد:

-من از کجا باید می‌دونستم که اون سوپرمن می‌آد اونجا و خودش میره زیر ماشین. شهرزاد رو هل داد و خودش با ماشین تصادف کرد.

سوگند با یادآوری حال و روز رادمهر، اشک چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

-حالا کجا قراره بریم؟! من... من... چی بهشون بگم؟ اصلا یهو غیب شم...

حمید، چند برگه چک و پول نقد، از داخل گاوصندوق برداشت و آنها را داخل سامسونتش گذاشت. پیشانی‌اش را خاراند و روبه سوگند، گفت:

-انقدر چرت و پرت نگو... گوش کن ببین چی می‌گم... پاسپورت داری؟

سوگند بغضش را فرو فرستاد و جواب داد:

-راستی راستی می‌خوای بریم؟ کجا می‌ریم؟ توروخدا به منم بگو چی تو فکرته...

-نمی‌دونم حالا یه جایی می‌ریم... فعلا باید بریم ترکیه تا ببینیم چی میشه... پاسپورت داری یا نه؟ جواب منو بده!

سوگند، سرش را به دو طرف تکان داد و جواب داد:

-آره دارم... یعنی رادمهر برام گرفت. خب الان چیکار کنم؟ کجا برم؟

-فعلا برو خونه... سعی کن عادی رفتار کنی، فردا یکی رو می‌فرستم بیاد پاسپورتت رو ازت بگیره. سعی می‌کنم تا آخر هفته کارامون رو درست کنم.

دستش را داخل جیب فرو برد و یک موبایل بیرون آورد. موبایل را سمتش گرفت و گفت:

از این به بعد، با این موبایل با من تماس می‌گیری. در ضمن مخفیش می‌کنی تا کسی متوجه نشه و هر موقع بهت پیام دادم، باید جوابم رو بدی.

سوگند موبایل را گرفت و داخل کیفش گذاشت. دستانش که یخ کرده بودند را داخل جیب فرو برد و با لرزی که به وضوح در صدایش دیده می‌شد، گفت:

-میشه... میشه من برم دیگه؟ حالم... اصلا حالم خوب نیست.

حمید، نیم نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت که برود. بعد از رفتن سوگند، موبایلش را برداشت و با یکی از رفقاییش مشغول صحبت شد. سفارش کرد تا کار خودش را درست کند و اسمی از سوگند به زبان نیاورد. قصد نداشت که او را همراه خود به ترکیه ببرد، فقط می‌خواست بترساندش و تهدیدش کند که می‌تواند او را همراه خودش، بدبخت کند.

در ذهن خود، قصد داشت او را بین راه، کنار مرز ولش کند و خودش تنهایی فرار کند. اکنون که هیچ جور نتوانسته بود انتقامش را از رادمهر بگیرد، قصد داشت زهرش را یکجور به روی سوگند خالی کند.

یاسمن، ظرف اسپند را چند دفعه دور سر رادمهر چرخاند و با گوشه‌ی چادرش، اشک چشمانش را پاک کرد. رادمهر، واگرش را به دیوار تکیه داد و به کمک کامران، به روی مبل گوشه سالن نشست.

همه به عیادتش آمده بودند، الا شهرزاد. اصلا نمی فهمید که سوگند چه به او گفته است که شهرزاد یکباره انقدر تغییر کرده بود! قبل از آنکه بیهوش شود، خواهشی از او کرد. ازش خواهش کرد که اگر بیهوش آمد با او ازدواج کند. او هم پذیرفت؛ اما به چه دلیل رفتار و نظرش عوض شد، خدا می دانست!

پگاه او را از افکارش بیرون آورد. موبایلش را سمتش گرفت و گفت:
-بیا یکی از همکاراته. میگه کار واجب داره.

رادمهر، موبایل را از دستش گرفت و بیخ گوشش برد. قبل از آنکه حرفی بزند، احمد گفت:

-جناب سرگرد، فهمیدیم کی با ماشین به شما صدمه زده. لطفا سریع خودتون رو برسونید اداره.

رادمهر، زیرلب باشه‌ای گفت و موبایلش را روی دسته‌ی مبل گذاشت. رنگ از رخسار سوگند پرید. دلشوره داشت. میترسید هرچه که هست، مربوط به او و حمید باشد. سعی کرد تا خودش را آرام جلوه دهد. متوجه سنگینیه نگاه رادمهر به روی خودش شد و ازجا برخاست.

همان لحظه، صدای رادمهر بلندشد. نگاهی به کامران انداخت و گفت که بلندش کند. یاسمن نگاهی به هردوی آنها انداخت و پرسید:

-کجا میری مادر؟ می‌خوام نهار بیارم.

سوگند، لبخند کم‌رنگی گوشه لبش نشانده و جواب داد:

-م... مرسی؛ اما باید برم خونه. امروز قراره یه بسته برام بیارن، باید اونجا باشم.

یاسمن کمی اخم کرد و گفت:

-خیلی خب، برو بسته رو بگیر و برگرد.

سوگند، قصد داشت جواب دهد که رادمهر، گفت:

-من می‌رسونمت. خودمم توی اداره یه سری کار دارم که باید انجامش بدم. بین راه تورو می‌رسونم و میرم اداره.

سوگند چیزی نگفت و به اجبار، پیشنهادش را قبول کرد. کامران، زمانی که وضعیت جسمی رادمهر را دید، پیشنهاد داد تا او پشت فرمان بنشیند و هردو را به مقصدشان برساند.

بعد از گذشت نیم ساعت، جلوی آپارتمان سوگند، توقف کرد. سوگند زیرلب از کامران، تشکر کرد و قصد داشت از ماشین پیاده شود؛ که رادمهر کمی درجایش جابه جا شد و رو به سوگند، پرسید:

-سوگند، تو چیزی رو داری از من مخفی می‌کنی؟

سوگند از ترس، بزاقش را فرو فرستاد و به اجبار کمی خندید. دست لرزانش را مخفی کرد و جواب داد:

-من...مم... من چه چیزی رو باید ازت مخفی کنم؟ مگه اتفاقی افتاده؟

کامران با تعجب، نگاهی به صورت رادمهر انداخت و پرسید:

-چیزی شده رادمهر؟

رادمهر، نیم نگاهی به او و سوگند انداخت و گفت:

-چیزی نشده. این اواخر یه ذره ذهنم مشغوله، فقط می‌خواستم از بابت همه چیز مطمئن بشم.

سوگند، سرش را آرام تکان داد و زیر لب از آنها خداحافظی کرد. به سرعت از ماشین، پیاده شد و به سمت در ورودی حرکت کرد.

کامران، قصد داشت ماشین را روشن کند؛ که رادمهر، دستش را روی بازویش گذاشت. نگاهی به در ورودی که در حال بسته شدن بود، انداخت و گفت:

-کامران، تو همینجا بمون و سوگند رو زیر نظر داشته باش. یه اسنپ هم برای من بگیر تا برم اداره.

کامران، یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-خب رادمهر حرف بزن ببینم چی شده؟ برای چی باید سوگند رو زیر نظر داشته باشم، مگه چیکار کرده؟

رادمهر، موبایلش را از داخل جیب بیرون آورد و رو به کامران، گفت:

-کامران، انقدر دست دست نکن. کاری که میگم رو انجام بده. فعلا برو سر کوچه تا شک نکنه که اینجا وایسادیم.

کامران، نفسش را محکم بیرون فرستاد و ماشین را روشن کرد. بعد از گذشت چند دقیقه،

رادمهر با کمک کامران از ماشین پیاده شد و سوار ماشین اسنپ شد. نگاهی به او انداخت و گفت:

-تمام کارهایی که گفتم رو انجام بده. درضمن کسی هم باخبر نشه. یه ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم، میگم چیکار کنی.

کامران، چشم برهم گذاشت و سوار ماشینش شد. رادمهر آدرس اداره را به راننده داد و به شیشه ماشین چشم دوخت.

بعد از گذشت نیم ساعت به اداره رسید. به کمک چندتا از همکارانش، داخل اتاقش شد و همان لحظه، احمد وارد شد. رادمهر، درحالی که کاپشنش را در می آورد، گفت:

-بدو احمد. بدو بگو قضیه چیه که دارم خل میشم. هرچقدر پازلها رو کنار هم می چینم، چیزی دستگیرم نمیشه.

احمد، از پاکتی که در دست داشت، عکس سوگند و حمید را بیرون آورد و به تخته‌ی شیشه‌ای داخل اتاق، وصل کرد. رادمهر، کف دستانش را روی میز گذاشت و به تخته خیره شد. کمی اخم کرد و پرسید:

-این دوتا چه ارتباطی باهم دارن!؟

احمد، ماژیک آبی رنگ را از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

-جناب سرگرد، امروز یه خانم به اداره اومد و گفت می‌خواد که یه حادثه رو گزارش بده. بچه‌ها بهش یه کاغذ دادن و گفتن هرچی که میدونه رو روی کاغذ بنویسه. بعد از یک ساعت، اون کاغذ به دست من رسید و منم چیزایی که نوشته شده بود رو خوندم. پایین نوشته‌ها، شماره تلفن این آقا بود.

رادمهر، گوشه‌ی لبش را خاراند و پرسید:

-خب اون خانم کی بود؟ خودت ندیدیش؟

احمد، کاغذ را از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

-من ندیدمش؛ اما وقتی... برگه رو خوندم، فهمیدم که کی بوده. شماهم یه نگاه به کاغذ بندازین، خودتون متوجه میشین.

رادمهر، کاغذ را از دستش گرفت و شروع به خواندن کرد. با خواندن اولین جمله، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و زیر لب گفت:

-شهرزاد؟! شهرزاد... اینجا بوده؟

-بله آقا، شهرزاد خانم اومده بودن اینجا و این چیزارو نوشتن. ادعا می‌کنن که این آقا، به نام حمید بکتاش، شما رو زیر نظر داشته و می‌خواسته که به شما صدمه بزنه.

رادمهر بعد از آن که نامه را خواند. روی صندلی نشست و گفت:

-حمید بکتاش؟ مگه این فردین ستوده نیست؟ خواستگار شهرزاد؟ چجوری سر از اینجا در آورده؟ اصلا چه ارتباطی با سوگند داره؟

احمد، کاغذ دیگری از لای پرونده بیرون آورد و گفت:

-وقتی پرینت تماس‌های حمید بکتاش رو درآوردیم، فهمیدیم که چندین بار با سوگند خانم صحبت کرده. صحبت‌هاشون هم معمولا بین پنج تا ده دقیقه طول می‌کشیده.

رادمهر، نگاهی به برگه پرینت تماس‌ها انداخت و غرق در فکر شد. نگاهی به تخته انداخت و گفت:

-احمد، فردین... یعنی همین حمید بکتاش، شغلش چیه؟ سابقه‌ی خاصی داشته؟ تونستی از این چیزا سر در بیاری؟ اصلا برای چی باید من رو هدف بگیره؟ چرا می‌خواسته به من صدمه بزنه؟

-جناب سرگرد، هنوز نفهمیدیم؛ اما بچه‌ها دارن بررسی می‌کنن. جوابش نهایتا تا نیم ساعت دیگه آماده میشه.

رادمهر، سرش را تکان داد و موبایلش را برداشت. قصد داشت با کامران تماس بگیرد و از سوگند خبر بگیرد.

لبخند بی‌رنگی بر لب آورد و پرسید:

-میشه پیام تو؟!

مهتاب، دستانش را باز کرد و گفت:

-بیا عزیزدلم... بیا خاله جون.

شهرزاد، اشک‌هایش را سرازیر کرد و خودش را در آغوش خاله‌اش انداخت. صورتش را روی قلب او گذاشت و گفت:

-خستم خاله... خیلی خستم. بخدا دیگه توان ندارم. این چندوقت، انقدر اتفاق‌های ریز و درشت برام افتاده که نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ از کسایی ضربه خوردم که هیچوقت فکرش روهم نمی‌کردم. کاشکی می‌رفتم... کاشکی منم می‌رفتم.

مهتاب، دستی پشت سرش کشید و او را داخل خانه راهنمایی کرد. هردو به روی مبل نشستند. ساک دستی شهرزاد را از دستش گرفت و کنار مبل گذاشت. نگاهی به صورت بی‌روح و رنگ‌گچش انداخت و گفت:

-بگو خاله، بگو عزیزم هرچی تو دلته رو به زبون بیا. نذار تو دلت بمونه عزیزم، تقریباً از همه چیز باخبرم؛ اما خودت بگو. می‌خوام همه چیز رو از زبون خودت بشنوم عزیزم.

شهرزاد با دست، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-چی بگم خاله؟ از نامردی بابام به عموم بگم، یا از خنجر رادمهر و دوستم بگم؟ اول دوست داری کدوم رو بگم؟

مهتاب، دست سرد او را در دست گرفت و گفت:

-بگو خاله، از هر جا که خودت دوست داری شروع کن. فقط بگو عزیزم، نذار چیزی توی دلت بمونه و اذیتت کنه. مادرت دیگه پیشت نیست، من که هستم. پس بگو دختر قشنگم.

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و شروع به صحبت کرد:

-اون شبی که فهمیدم عمو علی، عموی واقعی نیست، دیگه متوجه هیچ چیز نمی شدیم. وقتی که آقا جونم بهم گفت که پدرم چه نامردی بزرگی به عموم کرده، واقعا تا چند روز نمی تونستم تو صورت بابام نگاه کنم؛ اما خودش اومد و باهام صحبت کرد. اعتراف کرد که اشتباه کرده. اعتراف کرد که ندونسته کاری رو انجام داده و طمع کرده.

آب بینی اش را با دستمال گرفت و ادامه داد:

-این کارخونه ای که بابام الان توی مشهد داره. یک روزی برای عموم بوده، البته زمینش برای عموم بوده؛ اما بابام یه اشتباهی می کنه و کورکورانه، اون زمین رو که الان تبدیلیش کرده به یه کارخونه، از چنگ عموم در می آره.

مهتاب، چینی بر پیشانی اش انداخت و پرسید:

-یعنی این کارخونه، الان دیگه برای عموم نیست؟! اصلا چطوری بابات کارخونه رو از چنگ عموم در می آره؟

شهرزاد در حالی که پوست لبش را می کند، جواب داد:

-این کارخونه از اول که کارخونه نبوده. اول یه زمین خیلی بزرگ بوده که آقاجونم خریده بودتش. بعده ها یه روز آقاجونم، سند اون زمین رو از زیرزمین بیرون می آره و میگه می خواد سند رو به اسم عموم بزنه تا عموم هم با اون زمین یه کسب و کاری راه بندازه و مقداری از سودش رو همراه به حساب بابام و عمم بریزه؛ اما پدرم... اما بابام طمع ساخت یه کارخونه رو تو سرش داشت و می خواست هرطور که شده اون کارخونه ی لعنتی رو بسازه.

مهتاب سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خب بقیش رو خیلی آسون میشه حدس زد. حتما بابات وقتی فهمید که عموت برادر واقعیش

نیست، دیگه قبول نکرد که عموت رو توی ساخت کارخونه سهیم کنه و یه قرون پول هم کف دست عموت نداشت.

شهرزاد، خجل زده سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

-ای کاش زمین دهن باز می کرد و اون شب، منو می کشید داخلش. خاله نمی دونین وقتی آقاجونم اینارو تعریف می کرد، من چه حسی داشتم. نمی دونین چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم. از اینکه بابام چطور تونسته بود این کار رو بکنه... واقعا نمی تونستم نه تو روی بابام و نه توی صورت عموم نگاه کنم. خجالت می کشیدم، شرم داشتم.

مهتاب، ورق دستمالی سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-باشه خاله جون دیگه گریه بسه. برو یه کم استراحت کن، هنوز خیلی از حرفا مونده که برام تعریف نکردی. برو خاله، هم حالت بهتر میشه و هم یه کم از اتفاق های دور و برت فاصله می گیری.

شهرزاد، لبش را با زبان تر کرد و ازجا برخاست. به سمت اتاق خاله‌اش رفت و روی تخت دراز کشید. بعد از اتاق مادرش، تنها جایی که می‌توانست در آن احساس آرامش کند، خانه‌ی خاله‌اش بود. صورتش را داخل بالشت فرو کرد و بعد از گذشت چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت.

احمد در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. به سمت رادمهر قدم برداشت و گفت:
-جناب سرگرد، گزارش حمید بکتاش آماده شد. یه چیز خیلی مهم رو راجع بهش فهمیدیم، این حمید بکتاش، پسر جمشید بکتاشه. همون خلافکاری که شیش سال پیش، توسط شما دستگیر و اعدام شد.

رادمهر، کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه تمام ماجرا را فهمید. محکم به روی میز کوبید و گفت:

-مرتیکه‌ی عوضی... شیش سال تموم داره نقشه میکشه تا به من آسیب وارد کنه. اول میره سراغ سوگند و زمانی که می‌فهمه نامزدی منو سوگند جدی نیست، خودش رو به شهرزاد نزدیک می‌کنه. حتما اون شب هم می‌خواسته شهرزاد رو زیر کنه که باز تیرش به سنگ می‌خوره و من میرم زیر ماشین.

احمد سرش را چندبار تکان داد و گفت:

-دقیقا سرگرد. حالا بچه‌ها دارن سعی‌شون رو می‌کنن تا ردش رو بگیرن. مثل این‌که آخرین بار دو روز پیش از تلفنش استفاده کرده و با یه خط تماس می‌گیره که هرکاری کردیم، نتونستیم رد اون شماره رو بزنینم.

رادمهر، چنگی به موهایش زد و گفت:

-پس سوگند هم تمام این مدت، باهاشون همکاری می‌کرده؟!

احمد، بی‌سیمش را بیرون آورد و گفت:

-جناب سرگرد، دستور بدم بچه‌ها سوگند خانم رو بیارن اینجا؟

رادمهر از جا برخاست و گفت:

-نه، اینجوری نمیشه. اینجوری حمید از همه چیز باخبر میشه. باید سوگند رو در جریان بذاریم. اینجوری میتونیم پاش رو از وسط ماجرا بکشیم بیرون.

احمد، بی‌سیمش را داخل جیب گذاشت و پرسید:

-خب کی میرین سراغش؟! اونجوری زودتر می‌تونیم از حمید باخبر بشیم.

رادمهر، کاپشنش را از پشت صندلی برداشت و به سمت در رفت. قبل از آنکه در را باز کند، گفت:

-احمد، دو نفر رو همراه من بفرست دم خونه سوگند. باید...

همان هنگام، زنگ موبایلش به صدا درآمد. با دیدن اسم کامران، دکمه‌ی اتصال را فشرد و موبایل را بیخ گوشش برد.

-بله کامران؟

بعد از گذشت چند دقیقه، موبایلش را خاموش کرد و بلند گفت:

-احمد، بچه‌ها رو آماده کن. حمید رفته دنبال سوگند. کامران داره تعقیبشون می‌کنه؛ اما باید قبل از اونا به ترمینال برسیم. یه سری رو با من بفرست، خودت هم همراه بقیه برین سمت خوی. شاید به موقع نرسیدیم.

احمد، سرش را تکان داد و با رادمهر از اتاق خارج شدند. همراه احمد برای انجام ماموریت آماده شدند و راهی ترمینال شدند.

سوگند برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. لبش را گزید و زیر لب گفت:

-یعنی... یعنی ما واقعا داریم فرار می‌کنیم؟ کسی نمی‌آد دنبالمون؟

حمید درحالی که دنده را جا به جا می‌کرد، گفت:

-اگه شما دقیقه آخر، گند نزده باشی به ماجرا... بله داریم واقعا می‌ریم. انقدر هم

نگو فرار... فرار...، داریم از اینجا میریم ترکیه که بعد چیکار کنیم؟

سوگند، بغضش را فرو فرستاد و جواب داد:

-که بعدش بریم کانادا...

حمید یه بشکن زد و پرسید:

-آ باریکلا... میریم کانادا که چیکار کنیم؟

سوگند، اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد و جواب داد:

-میشه انقدر از من سوال نپرسی، من خودم همه چیز رو می‌دونم. فقط لطفا یه

کاری نکن که

هم خودت و هم من رو بدبخت کنی یا بندازیمون گوشه زندان.

حمید پوزخندی زد و جواب داد:

-کی به کی میگه؟ شما اگه اون بچه بازی رو در نمی‌آوردی، الان اونجا بودیم و

خوش و خرم زندگیمون رو می‌کردیم.

سوگند دیگر چیزی نگفت و سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. نمی‌خواست جوابش را بدهد؛ اما دلش پیش رادمهر بود. مگر می‌توانست او را نادیده بگیرد. کلی شهرزاد را نصیحت کرده بود که رادمهر را فراموش کند تا خودش به او برسد؛ اما حال... حال که خودش داشت آنها را ترک می‌کرد و راه را برای شهرزاد، باز می‌گذاشت.

حمید، ساک‌های خود و سوگند را بالای اتوبوس گذاشت و همراه او روی صندلی‌های آخرین ردیف اتوبوس نشست.

سوگند برای آخرین بار، نگاهی به منظره بیرون انداخت و زیر لب گفت:
-کاشکی الان می‌اومدی...

حمید، صورتش را نزدیک او برد و پرسید:

-انقدر بهش فکر نکن. تو بهترین تصمیم رو گرفتی، الان داغی نمی‌فهمی؛ اما خودت پات رو که بذاری اونور، می‌فهمی که من چی می‌گفتم.

سوگند با حرف‌های او آرام شد. پرده را رها کرد و به صندلی تکیه داد. با خود گمان می‌کرد، کاش حداقل اتوبوس زودتر راه می‌افتاد تا بلکه ذره‌ای از دلشوره‌اش کم شود. انگشت‌هایش را فشرد و پوست لبش را جوید. نگاهی به حمید انداخت. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

دلشوره امان سوگند را بریده بود. آنقدر پوست بغل انگشت شستش را کنده که خونریزی کرده

بود. بالاخره بعد از چند دقیقه راننده اعلام کرد که می‌خواهد راه بیفتد. خیال سوگند کمی راحت شد، فارغ از آن که همان لحظه، صدای آژیر ماشین رادمهر و همکارانش بلند شد.

سوگند، هی بلندی گفت و حمید را صدا زد. حمید از جا برخاست و پرده را کمی کنار زد. زمانی که ماشین‌های پلیس را که به اتوبوس نزدیک می‌شدند، مشاهده کرد، مشتتش را به شیشه کوبید و دست سوگند را گرفت. ساکش را از محفظه‌ی بالای اتوبوس برداشت و همراه سوگند از اتوبوس پیاده شد. مرد جوانی که کنار راننده نشسته بود، کمی اخم کرد و بلند آن دو را صدا زد؛ اما حمید توجهی نکرد و شروع به دویدن کرد.

سوگند، اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد و با گریه گفت:
-مگه تو نگفتی که...

حمید چینی بر پیشانی‌اش انداخت و بلند جواب داد:

-ساکت شو سوگند... ببند دهنتو بفهمم دارم چیکار می‌کنم.

سوگند دیگر چیزی نگفت و پشت سرش را مشاهده کرد. ماشین‌ها ایستاده بودند و افراد زیادی از آن‌ها پیاده شدند. رادمهر، اسلحه‌اش را از کمرش بیرون آورد و بلند دستور داد تا دیگر همکارانش متفرق شوند. خودش هم همراه احمد شروع به دویدن کرد.

حمید صدای ایست گفتن‌های رادمهر را شنید؛ اما بدون آن‌که اندک توجهی به او داشته باشد، سرعت دویدنش را بیشتر کرد. دست سوگند را محکم‌تر فشرد و بلندگفت:

-د بجنب دیگه لعنتی... یه ذره عجله کن.

سوگند هرچه قدر تلاش می‌کرد تا بر سرعتش بی‌افزاید، بی‌فایده بود و کمتر می‌توانست پاهایش را تکان دهد. رادمهر اسلحه‌اش را به روی پای حمید تنظیم کرد و بلند دستور داد تا بایستند؛ اما حمید هیچ توجهی نکرد و زمانی که دید وضعیت قرمز است، دست سوگند را رها کرد و همان موقع، رادمهر شلیک کرد. سوگند، جای حمید ایستاد و گلوله با پای او اصابت کرد.

حمید از صدای شلیک گلوله ایستاد و نگاهی به سوگند که به روی زمین افتاده و پای راستش غرق در خون بود، انداخت. قصد داشت از آنجا دور شود که مامورانی، مقابل او ایستادند و به دستش دستبند زدند.

رادمهر و احمد به آنها رسیدند و رادمهر زمانی که سوگند را در آن وضعیت دید، اسلحه‌اش را به زمین انداخت و به روی دو زانویش نشست. حمید درحالی که به دست‌هایش دستبند زده بودند، پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره کار خودت رو کردی جناب سرگرد؟ من که نتونستم انتقامم رو ازت بگیرم؛ اما تو تونستی انتقامت رو از نامزد قلابیت بگیری.

احمد، ضربه‌ای به پشت او وارد کرد و بلند داد زد:

-ببند دهنتم رو ببینم، ببرینش.

رادمهر، نگاهی به صورت سفید و رنگ گچ سوگند انداخت و گفت:

-تحمل کن... الان آمبولانس می‌آد... یه ذره... یه ذره تحمل کن.

سوگند درحالی که نفس نفس می‌زد و صورتش را از درد جمع کرده بود، لبخند کمرنگی بر لب آورد و خیلی آرام گفت:

-اش... اشکالی نداره... من... من... حقم بود که این... اتفاقا... برام بیفته... پس...
رادمهر چینی بر پیشانی‌اش انداخت و میان حرف او پرید:

-الان وقت این حرفا نیست. یه ذره آروم بگیر، الان آمبولانس میرسه، یه گلوله‌ی
خیلی کوچیک تو ساق پاته. یه ساعته درش می‌آرن.

سوگند، دست رادمهر را در دست گرفت و درحالی که لب خشکیده‌اش را با زبان،
تر می‌کرد گفت:

-فر... فرنود... منو ببخش. من... به تو و شهرزاد خیلی... بد کردم... می‌دونم...
بدبختانه زنده از اتاق... اتاق عمل می‌آم بیرون؛ اما... اما به شهرزاد هم بگو که...
منو ببخشه.

همان لحظه صدای آژیر آمبولانس بلند شد. دو مرد از آن پیاده شدند و سوگند را
روی برانکارد گذاشتند. رادمهر، همراه او به بیمارستان رفت و احمد و دیگر
همکاران، حمید را به اداره منتقل کردند.

رادمهر همان طور که به دیوار کنار در اتاق عمل تکیه داده بود، نگاهی به ساعتش
انداخت و تماسی با احمد برقرار کرد تا وضعیت حمید را جویا شود. بعد از صحبت
با او، پزشک داخل اتاق عمل، بیرون آمد و درحالی که ماسکش را از روی صورتش
بر می‌داشت، گفت:

-خدا روشکر بخیر گذشت. گلوله رو از توی پاش در آوردیم و تا یک ساعت دیگه هم
منتقلش می‌کنیم بخش.

رادمهر سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت:

-خدا روشکر.

دکتر در حال رفتن بود که رادمهر سد راهش شد و گفت:

-دکتر شرمنده... می‌دونید که... این خانم رو باید ببریم اداره... پس...

دکتر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و جواب داد:

-بله جناب سرگرد می‌دونم. تا دوشنبه مرخص می‌شه و می‌تونید ببریدش.

رادمهر لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و از او تشکر کرد. کمی از مسافت راهرو را طی کرد و حرف‌هایی که قرار بود به خانواده‌اش درمورد سوگند، بگوید را مرور کرد. پاک گیج شده بود. اصلاً متوجه هیچ چیز نمی‌شد. این که سوگند، آن قدر بیرحمانه با او و شهرزاد رفتار کرده بود، برای رادمهر جای تعجب و ناراحتی داشت.

درسته به دوستش نامردی کرده بود؛ اما آنکه از نقشه‌ی تصادف هم باخبر بود، خیلی عجیب و

غریب بود. بالاخره باید از تمام ماجرا باخبر میشد. هنوز هم نمی‌توانست آنقدر درمورد سوگند، ظالمانه فکر کند. با آنکه هیچ گاه حسی به اون نداشت؛ اما قصد و علاقه نداشت که بلایی حتی کوچک بر سر او بیاید.

آنقدر آن مسافت را طی کرد؛ که سوگند را از اتاق عمل بیرون آوردند. به سمت برانکارد قدم برداشت و از پرستارهایی که دور و برش ایستاده بودند، جویای احوالش شد.

همراه آنها سمت بخش رفت و مدتی آنجا در کنار سوگند ماند. بیهوش بود و وضعیت خوبی نداشت. ای کاش هیچ گاه درخواست او را قبول نمی‌کرد؛ اما از طرفی هم اگر قبول نمی‌کرد، می‌بایستی برای همیشه با وجدانش درگیر می‌بود.

با انگشت شست و سبابه‌اش، پشت پلکهایش را ماساژ داد و اتفاق‌های آن روز را از نظر گذراند. زمانی که مسافت یک ساعته اداره تا خانه‌ی او را در کمتر از نیم ساعت طی کرد. زمانی که در حین رانندگی با پلیس و آتش نشانی و اورژانس، تماس گرفت و آدرس خانه سوگند را که به تازگی برایش خریده بود، به آنها داد تا هرچه سریع‌تر به آنجا بروند و از وقوع آن حادثه جلوگیری کنند.

هیچ گاه آن روز نفرت انگیز را فراموش نمی‌کرد. آن روز، سرنوشت رادمهر را رقم زد و به اینجایی که هست، کشاند. روزی که رادمهر مانند دیگر روزها، در اداره مشغول بررسی یک پرونده بود و سوگند با او تماس گرفت. آن دو در یکی از ماموریت‌های رادمهر با یکدیگر آشنا شده بودند و یک سالی از آشنایی آنها می‌گذشت. رادمهر با سوگند، زمانی آشنا شد که متوجه همکاری او با یک گروه خلافکار شده بود. اولین بار زمانی او را دید که شهرزاد درخواست کرد تا او را به محل کارش برساند.

شهرزاد جلو و سوگند هم عقب نشسته بود. رادمهر از داخل آئینه جلو، نگاهی به او انداخت و پرسید که محل کارش کجاست؟ سوگند آدرس را گفت و آنها بعد از نیم ساعت به محل کار سوگند رسیدند.

شهرزاد کمی به عقب چرخید و با او مشغول خداحافظی شد؛ اما رادمهر، ذهنش درگیر شرکتی

بود که سوگند در آنجا کار می‌کرد. نگاهی به تابلوی آن شرکت انداخت و غرق در فکر شد. اسم آن شرکت برایش خیلی آشنا بود و مطمئن بود که اسمش را یک بار دیگر، شنیده است.

آن روز گذشت و رادمهر بیخیال آن شرکت شد؛ اما بعد از گذشت چند هفته، در یکی از پرونده‌هایش، اسم آن شرکت را مشاهده کرد و از تمام ماجرا باخبر شد. آن شرکت؛ که به اصطلاح شرکت خرید و فروش کالا بود، دختران جوان را به کار می‌گرفت و در ازای حقوق بالا، از آنها درخواست می‌کرد تا جنس‌هایش را به فروش برسانند.

رادمهر، بار دیگر به دانشگاه شهرزاد رفت و آن دو را سوار ماشین کرد. آن دفعه، بیشتر از زیر زبان سوگند حرف کشید و سعی کرد اطلاع بیشتری به دست بیاورد. ملاقات آن دو، آنقدر تکرار شد؛ که سوگند، دل در گروی او گذاشت و دیگر نتوانست او را از ذهنش بیرون کند.

همان طور که مشغول فکر کردن به اتفاق‌های چندسال پیش بود، صدای ناله‌ی سوگند، بلند شد. نگاهی به او انداخت و کمی نزدیکش شد.

سوگند، لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و زیر لب رادمهر را صدا زد. قصد داشت چشمانش را باز کند؛ اما انگار یک وزنه‌ی صد کیلویی به روی پلک‌هایش افتاده بود و او توان باز کردن چشمانش را نداشت.

رادمهر کمی او را از نظر گذراند و از اتاق خارج شد. قصد داشت کمی هوا بخورد. از بیمارستان خارج شد و با احمد تماس گرفت.

هندزفری‌اش را داخل گوش‌هایش فرو برد و آهنگ مدنظرش را پلی کرد. روی صندلی داخل ایستگاه اتوبوس نشست و به منظره‌ی روبرویش خیره شد.

دنباله دار دنبالتم چقدر کنم داد و بیداد

با آسمونم قهرم و الکی بهم قولتو میداد
سرتو ماه و پس زدم، آخه میگه اون نمیداد
کهکشونا کاری کنید که شب ستاره من بیاد
ستاره یواشکی تو بیا، یه وقت نبینت تو رو
خوش ندارم نامحرمی یه وقت نگاه کنه تورو

همان طور که زیرلب آهنگ موردعلاقه‌اش را تکرار می‌کرد، متوجه حضور یک نفر در کنارش شد. برای آنکه خیلی به او نزدیک نشود، کیفش را بین خودش و او گذاشت و خودش را جمع کرد. بوی ادوکلنی که آمد، او را یاد رادمهر انداخت. آه بلندی کشید و لب‌هایش را جمع کرد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای بوق اتوبوس بلند شد.

کیفش را برداشت. از جا برخاست و به سمت اتوبوس رفت. داخل اتوبوس شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. دوباره آهنگ را پلی کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. باز هم بوی همان ادوکلن آمد. دیگر کلافه شده بود. بین آن همه صندلی، چرا کنار او را برای نشستن انتخاب کرده بود؟

سعی کرد بی‌تفاوت باشد. خودش را به شیشه‌ی اتوبوس چسباند و زیرلب، مشغول زمزمه کردن آهنگ شد. موبایل را روی پایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. هوا آنقدر سرد بود؛ که سوزش تا مغز شهرزاد نفوذ کرده بود. کم کم پلک‌هایش سنگین شدند و او گرمی چیزی را به رویش حس کرد. گمان کرد که پتو یا پالتوی گرمی، رویش انداخته شده است. چشم‌هایش را بیشتر فشرد و لبخند کمرنگی، کنج لبش نشانده. بعد از گذشت چند دقیقه صدای ترمز اتوبوس بلند شد. قصد داشت چشمانش را باز کند که راننده، اسم یک ایستگاه دیگر را بر زبان آورد.

بی خیال باز کردن پلک‌هایش شد و بزاق دهانش را فرو فرستاد. آهنگ به پایان رسیده بود و او آن سکوت را ترجیح می‌داد. آن قدر آن سکوت و سرمای تنش، طولانی شد که به خواب عمیقی فرو رفت.

دستش به روی موبایلش افتاد و آهنگی که مشغول گوش دادنش بود، دوباره از سر پخش شد؛ اما این بار بدون آهنگ و ریتم. فقط متن آهنگ خوانده میشد و شهرزاد از بابت آن اتفاق، بسیار

تعجب کرده بود. گمان کرد که توهم یا خیالش است؛ اما صدای بم و گرفته‌ی او در نردیکیش آرام آرام آهنگ را نجوا می‌کرد. لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و صورتش را بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند، چرخاند. مطمئن شد که در خواب شیرینی فرو رفته است. خوابی که بعد از مدت‌ها، او هم در آن نقش داشت.

آن قدر در خواب شیرینی فرو رفته بود؛ که حتی نفس‌هایش را به روی پوست صورتش حس می‌کرد. ای خدا، کاش که هیچ گاه از آن خواب بیدار نمی‌شد. بوی ادوکلنش یک طرف، صدای بم و گرفته‌اش یک طرف و آن سوزش پوستش که حاصل نفس‌های او بود هم یک طرف.

دستش را بالا برد. کاش واقعی بود، ای کاش واقعی بود و هیچ گاه از پیشش نمی‌رفت. قصد نداشت چشمانش را باز کند. می‌ترسید، هراس داشت با باز کردن چشم‌هایش، او را از دست بدهد. لبش را با زبان، تر کرد و انگشتانش را به روی ته ریش خودش کشید.

قلقلکش آمد و ریز خندید. اکنون درست می‌توانست بودنش را حس کند. دقیق‌تر می‌توانست بوی ادوکلنش را استشمام کند.

آنقدر آن لحظه برایش شیرین بود؛ که اصلا متوجه گذر زمان نشد و صدای عصبی راننده به گوشش رسید. چشمانش را آرام آرام باز کرد و نبود او را متوجه شد. دلش شکست، نه این حقیقت نبود که وقتی چشمانش را می‌گشاید، او را نبیند. اشک گوشه‌ی چشمش را روانه گونه‌هایش کرد و ازجا برخاست. از راننده بابت تاخیرش عذرخواهی کرد و از اتوبوس خارج شد.

به ساعتش نگاهی انداخت. با آنکه فقط هفت شب بود؛ اما هوا رو به تاریکی قدم بر می‌داشت.

دستی به زیر پلک‌هایش کشید که متوجه بوی ادوکلن رادمهر شد. پاک گیج شده بود، اگر آن اتفاق یک رویا بود، پس چرا بوی ادوکلنش به روی نوک انگشتان شهرزاد، جا مانده بود؟

با صدای زنگ موبایلش، از فکر و رویا بیرون آمد و دست داخل کیفش برد.

ساکش را جلوی در گذاشت. نگاهی به خاله‌اش انداخت و با لبخند، گفت:

-خاله واقعا بابت این چندماه، ازتون ممنونم. بالاخره تونستم خود واقعیتم رو پیدا کنم و دیگه اون شهرزادِ قبل نیستم. الان می‌فهمم که زندگی چقدر ارزش داره، نباید به خاطر یه نفر، به خودم زهرش کنم.

مهتاب، چشم برهم گذاشت و گونه‌ی او را بوسید. دستی بر سرش کشید و گفت:
-عزیزدلم... شهرزادجون تو دیگه نباید به گذشته و اتفاق‌هایی که تو گذشته افتاده، فکر کنی. تو الان خودت برای خودت یه خانمی شدی و باید به فکر یه زندگیه جدید باشی.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و دسته‌ی ساکش را در دست گرفت. بعد از خداحافظی طولانی‌ای که با خاله‌اش داشت، از ساختمان خارج و سوار تاکسی فرودگاه شد.

بهترین تصمیم را گرفته بود. بلیطش را در دست، جابه جا کرد و به شیشه‌ی ماشین، چشم دوخت. دلش تنگ می‌شد. برای آقا جان، برای پدرش، شینا، نیما، نارگل، حتی برای مادرش. با آنکه تحمل دوری هیچکدامشان را نداشت؛ اما آن تصمیمی که گرفته بود، هم برای خود و هم برای خانواده‌اش بهترین بود.

دستی به صورتش کشید و چشم‌هایش را بست. خیلی سخت بود که بخواهد او را فراموش کند؛ اما باید می‌کرد. باید آن کار را می‌کرد. زمانی که برای خداحافظی، پیش خانواده‌اش رفت، متوجه خیلی چیزها شد. متوجه شد که اتفاق‌های زیادی در غیاب او افتاده، از جمله دستگیر شدن فردین یا همان حمید بکتاش.

پوزخندی بر لب آورد و با خود گمان کرد که در چندماه اخیر، چند نفر به او خیانت کرده یا سوء استفاده کرده بودند. لبش را گزید تا از ریزش چشمانش جلوگیری کند. اول رادمهر، بعد سوگند و آخرین نفر هم همان حمید بکتاش. مگر چه چیزی در صورت او دیده بودند؛ که گمان می‌کردند می‌توانند آنقدر ساده از او استفاده کنند و مانند یک دستمال مچاله شده، به

یک گوشه پرتش کنند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و صورتش را به شیشه چسباند. کاش حداقل می‌توانست او را برای آخرین بار ببیند. همه چیز را فهمیده بود، إلا یک چیز!

دلیل نامردی رادمهر و سوگند را به خودش، هنوز متوجه نشده بود. اکنون، خانواده‌ها هم مانند شهرزاد، قصد داشتند دلیل بازداشت شدن سوگند را بدانند.

با صدای راننده که گفت رسیده‌اند. خودش را جمع و جور کرد و از ماشین خارج شد. کرایه را حساب کرد و چمدان به دست، وارد فرودگاه شد. پاسپورتش را از مرد پشت شیشه گرفت و روی صندلی نشست. آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و به زمین چشم دوخت. دیگر قصه‌ی او هم داشت تمام میشد. به ورق‌های آخر زندگی‌اش رسیده بود و باید در کتاب را می‌بست. چه روی‌هایی که در سرش نپرورانده بود، چه شب‌هایی که خواب او خودش را نمی‌دید. حالا چه شد؟ حالا دیگر داستان زندگی او، در حال نزدیک شدن به خط پایان بود.

بلیط را از روی صندلی برداشت و نگاهی به کشور مقصد انداخت. صورتش را به دو طرف تکان داد و زیر لب گفت:

-ای کاش برای آخرین بار می‌دیدمت. کجایی تو آخه؟

-من که اینجا دارم. تو کجا داری می‌ری؟

لبش را گزید و دستی به صورتش کشید. چه فکر می‌کرد و چه شد؟! تصور داشت او را اکنون ببیند؛ اما هنوز صدای بم و گرفته‌اش گوش شهرزاد را قلقلک می‌داد.

آه بلندی کشید و سرش را چرخاند. نگاهش را از کتان‌های مشکی رنگش گرفت و به بالا دوخت. شلوار کتان مشکی به تن داشت با یک پلیور طوسی که زیرش پیرهن مشکی پوشیده بود. موهایش را کمی کوتاه کرده بود؛ اما آن باعث نمی‌شد ذره‌ای از جذابیت ظاهر و باطن او کم شود! بزاق دهانش را فرو فرستاد و از جا برخاست. قدمی سمتش برداشت و به صورتش نگاهی انداخت.

زبان‌ش مانند همیشه، قفل شده بود و قصد نداشت تا با هیچ کلیدی آن را باز کند. دلش هوای

چندین سال پیش را کرده بود؛ که دزدکی او را از پشت درخت، دید می‌زد و در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت. نمی‌دانست چرا؛ اما گمان می‌کرد که او چقدر شکسته شده است. پس اتفاق‌های اخیر، به روی او هم تاثیر داشته است.

شهرزاد خودخواه بود. به قدری که نمی‌خواست باور کند، رادمهر بنا بر دلایل خاصی با سوگند نامزد کرده است. آنها حتی یک روز هم درکنار هم نبوده‌اند؛ اما تصورات شهرزاد، جور دیگری بود. بالاخره سکوت میان آن دو با جمله‌ی دستوری رادمهر، شکسته شد.

-بیا بریم، خیلی چیزا باید گفته و شنیده بشه.

دسته‌ی ساک شهرزاد را در دست گرفت و با دست دیگرش فشار کوچکی به بازوی شهرزاد وارد کرد. شهرزاد که تا آن لحظه، مانند یک مجسمه ایستاده بود، بازویش را از دست او بیرون کشید و پرسید:

-منو کجا داری می‌بری؟ من دیگه باتو به بهشت هم نمی‌آم؟

خودش هم از به زبان آوردن آن جمله تعجب کرد. با خود گمان کرد که واقعا آن طور است؟! نه آن طور نبود. شهرزاد حاضر بود در بدترین شرایط هم با او به جهنم هم برود. پس چرا این جمله را بر زبان آورد؟

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و با لحن محکمی گفت:

-همین که گفتم. الان با من می‌آی بریم؛ هروقت حرف‌هام رو شنیدی، اونوقت اگه باز نظرت رفتن بود، خودم برات بلیط می‌گیرم و می‌رسونمت فرودگاه.

شهرزاد، قصد داشت مخالفتش را اعلام کند؛ که رادمهر دیگر اجازه نداد و او را همراه خودش به پارکینگ فرودگاه برد. در را باز کرد و زیرلب گفت که سوار شود.

شهرزاد، بعد از گذشت چند دقیقه به اجبار سوار شد و کیفش را از حرص به روی پایش کوید.

رادمهر، در عقب را باز کرد و ساکش را روی صندلی گذاشت و بعد از چند ثانیه، پشت فرمان نشست. زیرچشمی نگاهی به شهرزاد انداخت و زمانی که از آرام بودن او، اطمینان حاصل کرد،

ماشین را روشن کرد. از ته دل خوشحال بود که او را در کنارش حس می‌کرد؛ اما از طرفی دیگر نمی‌دانست که با حرف‌هایش می‌تواند او را قانع کند یا نه؟!

نیم ساعت گذشت و هنوز سکوت مبهمی بین آن دو برقرار بود. شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و با عصبانیت، پرسید:

-میشه اول از همه بگی منو کجا داری می‌بری و بعدش حرفاتو بزنی؟ چون مطمئنم که قانع نمی‌شم، نمی‌خوام بلیطم باطل بشه!

رادمهر درحالی که میدان را دور می‌زد، جواب داد:

-یه کم صبور باشی، همه چیز رو می‌فهمی. در ضمن، یه نگاهی به ساعت بنداز. از زمان پروازت گذشته و اون بلیط دستت کامل باطل شده.

شهرزاد نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را کف ماشین کوید. لبش را گزید و عصبی‌تر گفت:

-اصلا برای چی اومدی دنبال من؟ اصلا مگه حرفی بین ما باقی مونده که بخواد زده بشه؟

رادمهر، سرش را تکان داد و با طمانیه، جواب داد:

-مونده... خیلی هم مونده.

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد. نمی‌دانست چرا؛ اما به خودش امید می‌داد هرچه قرار است از زبان او بشنود، خیر است. گمان می‌کرد که قانع نشود! اگر قانع نمی‌شد، چه؟! باز حالش خراب شد و در خودش فرو رفت؛ که رادمهر متوجه‌اش شد و کمی خندید.

از صدای خنده‌ی او شهرزاد، روی برگرداند و گفت:

-بخند، آره والله باید هم بخندی، مگه اصلا چی شده؟ این وسط فقط من بودم که بازیچه‌ی دست سه نفر شدم. یکیش که شما بودی، یکیش که بهترین دوستم بود و یکی هم که اون آقا حمید بکتاش.

رادمهر، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و فرمان را محکم‌تر گرفت. با حرص، دنده را جابه جا کرد

و دیگر چیزی نگفت.

ماشین را کنار خانه‌ی آقا جان پارک کرد و ترمز دستی را کشید. کمربندش را باز کرد و نگاه سرسری‌ای به شهرزاد انداخت.

با دیدن خانه‌ی مادر جان، بغضش ترکید و اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد. برای آنکه رادمهر او را در آن وضعیت نبیند، دستانش را جلوی صورتش گرفت و یک دل سیر گریست. هم هراس داشت و هم دلهره. می‌ترسید، می‌ترسید رادمهر حرف بزند و او قانع نشود. شاید فکر کردن به آن موضوع خیلی خنده دار باشد؛ اما شهرزاد نه تنها خنده‌اش نمی‌آمد، بلکه گریه‌اش هم می‌گرفت.

رادمهر، محکم به روی فرمان کوبید و روبه شهرزاد، پرسید:

-آخه برای چی داری گریه می‌کنی؟ من که هنوز نه حرفی زدم و نه چیزی گفتم. بذار دوکلمه از زبون من بیرون بیاد، بعد اگه حق رو به من ندادی، اونوقت چشمت رو بارونی کن.

شهرزاد، بغضش را فرو فرستاد و دست‌هایش را آرام، آرام از روی صورتش برداشت. چقدر خوب بود که هنوز با حرف‌های او آرام می‌شد. زیر پلک‌هایش را پاک کرد؛ که رادمهر برای آنکه جو را عوض کند، پرسید:

-اگه کمربندت باز نمیشه، می‌خوای خودم بازش کنم؟

گونه‌های شهرزاد با آن جمله، سرخ شد. سرش را پایین انداخت و کمربندش را به آرامی، باز کرد. هردو از ماشین خارج شدند و به سمت خانه آقا جان راه افتادند. دلهره‌ی عجیبی به شهرزاد دست داد. نمی‌دانست چرا؛ اما هراس داشت. می‌ترسید خانواده‌ی عمویش، فکر بدی راجع به او بکنند. دوست نداشت که او را در کنار رادمهر ببینند. اگر به او به یک چشم دیگر، نگاه می‌کردند چه؟! بدون آنکه بداند دارد چه کاری انجام می‌دهد، بازوی رادمهر را گرفت و پیشانی‌اش را به بازوی او چسباند.

رادمهر از حرکت ایستاد و کمی خندید. دستش را به روی دست سرد او گذاشت و آرام گفت:

-آخه چرا می‌ترسی؟ مگه افراد داخل این خونه رو نمی‌شناسی؟

شهرزاد جواب آن سوال را نمی‌دانست. شاید جوابش نه بود و خجالت می‌کشید که آن را به زبان بیاورد. احساس می‌کرد؛ که دچار یک خوددرگیری شده است. به سختی، خودش را از رادمهر جدا کرد و قدم برداشت. باید این کار را می‌کرد، باید می‌رفت و از همه چیز مطلع می‌شد.

رادمهر، کفش‌هایش را در آورد و در را باز کرد. دستش را دراز کرد و زیر لب گفت:
-برو تو... برو شهرزاد خانم.

شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و داخل خانه شد. همان که پایش را به روی پارکت خانه گذاشت، وجودش گرم شد. وجودش لبریز از آرامش شد و دیگر خبری از آن ترس و دلهره نبود. شاید مادر جان در آنجا حضور داشت، شاید هم وجود رادمهر باعث دلگرمی‌اش شده بود.

رادمهر در را بست و به سمت پذیرایی قدم برداشت. مسافت کمی را طی کرد و زمانی که نبود شهرزاد را حس کرد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن وضعیت بد او، ابروهایش را درهم کشید و خیلی آرام، طوری که کسی متوجه نشود، پرسید:

-شهرزاد... داری نگرانم می‌کنی کم کم. بیا بریم دیگه، چرا انقدر دست دست می‌کنی؟

شهرزاد، نمی‌دانست که باید چه کند؟ شاید هیچ اتفاقی قرار نبود که بی‌افتد؛ اما او دل نگران بود. بالاخره پاهایش جان گرفتند و شروع به راه رفتن کرد. به رادمهر رسید و شانه به شانه‌ی او وارد پذیرایی شد.

صدای عصای آقا جان، شهرزاد را از فکر و خیال بیرون کشید. نگاهش را از نوک پای او به صورتش کشاند و لبخند کمرنگی بر لب آورد. منتظر واکنشی از جانب او نبود؛ اما دست‌هایش را باز کرد و زیر لب گفت:

-بیا دخترم... بیا شهرزادم...

بغض شهرزاد ترکید و اشک‌هایش روانه گونه‌هایش شدند. انگار که با لبخند او جان گرفته باشد. به سمتش قدم برداشت و خودش را در آغوش او جای داد. آقاجان، بوسه‌ای به موهای او که از داخل شال بیرون آمده بودند، زد و کم‌کم افراد داخل خانه، سر و کله‌شان پیدا شدند.

شهرزاد، خودش را از آغوش آقاجان بیرون کشید و به اهالی خانه چشم دوخت. شاید انتظار داشت رفتار بد یا چهره‌ی خشمگینی از آنها ببیند؛ اما این طور نبود. همه، بخصوص علی و یاسمن، آنقدر با مهربانی به او نگاه می‌کردند که شهرزاد کاملا جان گرفت و توانست روی مبل گوشه‌ی سالن بنشیند.

رادمهر با دیدن وضعیت آرام خانه، تک سرفه‌ای کرد و وسط سالن ایستاد. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-فکر کنم دیگه وقتشه که از همه چیز باخبر بشید.

علی، امیرعلی و یاسمن، به روی مبل نشستند و بقیه اهالی خانه، در گوشه‌ی سالن ایستادند. رادمهر، نفسش را محکم بیرون فرستاد و در چشمان شهرزاد، خیره شد. انگار که طرف صحبتش فقط او بود. کمی اخم کرد و گفت:

-خب... طبیعتا، الان برای هرکدومتون سوال‌های زیادی پیش اومده و منم موظفم که جواب تک تکشون رو بدم؛ اما قبل از گفتن هرچیزی، می‌خوام بگم که... من هرکاری که کردم، فقط به خاطر جون سوگند بوده و قصد و قرص دیگه‌ای نداشتم. شاید با خودتون بگید که خب می‌تونستی نکنی یا اصلا ولش کنی بری؛ اما یک لحظه، فقط یک لحظه خودتون رو جای من بذارید و بعد تصمیم بگیرید.

آقاجان سرش را آرام تکان داد و درحالی که دودستی، عصا را گرفته بود، گفت:

-بگو باباجان، بگو عزیزم همگی سرپا گوشیم.

رادمهر، کمی از مسافت خانه را طی کرد و بعد از گذشت چندثانیه، ایستاد. چنگی به موهایش زد و گفت:

-خب اول از همه بگم که من و بهار... یا همون سوگند که اسم اصلیش هست، من و اون باهم تو ماشین آشنا شدیم. یعنی اولین روز ورود شهرزاد به دانشگاه. خب، اون روز، عمو امیر نمی‌تونست دنبال شهرزاد بره و من رفتم. من رفتم و شهرزاد هم گفت که سوگند رو تا محل کارش برسونم. این دقیقا شروع آشنایی ما بود. من حتی تا وقتی که از شکم، مطمئن نشدم، به صورتش نگاه هم نکردم؛ اما وقتی که اسم اون شرکت لعنتی رو دیدم... از همه چیز مطمئن شدم. فهمیدم که سوگند جایی کار می‌کنه که ازش بی خبره. چند روز گذشت و من بیخیال شدم؛ اما زمانی که اسم اون شرکت رو توی یکی از پرونده‌هام دیدم، به حقیقت ماجرا پی بردم. دستی به صورتش کشید و چندثانیه‌ای سکوت کرد. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و ادامه داد:

-سوگند با یک گروه خلافکار همکاری می‌کرد که مجبور بود جنس‌هاشون رو توی بسته‌ها و شکل‌های مختلف، به مردم برسونه؛ اما خودش بی خبر بود. چون به ماجرا شک کرده بودم، دو سه باری به محل کارش رفتم و سعی کردم از افرادی که اونجا کار می‌کردن، اطلاعاتی به دست بیارم. یک ماه گذشته بود و من هنوز هیچی دستگیرم نشده بود. دیگه مجبور بودم دست به کار بشم و با سوگند صحبت کنم. اون گروه انقدر دقیق کارهاشون رو انجام می‌دادن؛ که آدم وقتی از دور نگاه می‌کرد، متوجه هیچ چیز خلاف یا غیر قانونی‌ای نمیشد.

صندلی پشت میزناهارخوری را بیرون کشید و به روی آن نشست. آرنج‌هایش را به روی پاهایش گذاشت و خیلی آرام ادامه داد:

یک روز رفته پیش سوگند و بهش گفتم که باید باهاش صحبت کنم. اول خیلی تعجب کرد و پرسید که برای شهرزاد اتفاقی افتاده؟ اینو که گفت، فهمیدم که چندوقته دانشگاه نرفته و از شهرزاد خبری نداره. مجبور شدم خودم رو بهش معرفی کنم و بهش توضیح دادم که پلیسم. اولش خیلی ترسید؛ اما با حرفام آرومش کردم و به یه کافه بردمش. خیلی آروم و بدون اینکه وارد حاشیه بشم، سوالام رو ازش پرسیدم و اونم بدون هیچ ترسی، به تک تکشون، پاسخ داد. برای اجرا کردن نقشه‌ای که از قبل کشیده بودم، مجبورش کردم که توی اون گروه نفوذ کنه و اطلاعاتی به دست بیاره. اولش قبول نکرد و داستان زندگیش رو برام تعریف کرد؛ اما بعد بهش هشدار دادم که اگه قبول نکنه، ممکنه بعده ها براش مشکل پیش بیاد و به عنوان شریک جرم، بازداشت بشه. خلاصه قبول کرد و نقش یک جاسوس رو توی گروه اونا بازی کرد. این دوران، دقیقا زمانی بود که خانواده‌ها به مشکل بر خورده بودن و سر اون سند و ملک و زمین و اون چیزای لعنتی، ازهم جدا شده بودیم. بگذریم...

بزاقش را فرو فرستاد و گفت:

-میشه یه لیوان آب برام بیارین!؟

افراد خانه که گرم صحبت‌های او شده بودند، به خودشان آمدند و شهرزاد ازجا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. ذهنش درگیر صحبت‌های او شده بود، با خودش گمان می‌کرد؛ که این اتفاق‌ها دلیل نمیشه که آنها باهم نامزد کنند؛ اما ندای درونش به او هشدار می‌داد که صبر کند و به باقی صحبت‌های رادمهر گوش کند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و با یک لیوان آب، به پذیرایی بازگشت. لیوان را به رادمهر داد و او بدون آنکه نگاهی به شهرزاد بیندازد، لیوان را گرفت. جرعه‌ای از آن نوشید و به شهرزاد گفت که بنشیند.

شهرزاد نشست و رادمهر از همان جایی که جمله‌اش را قطع کرده بود، ادامه داد: من توی ماموریت بودم... با سوگند داخل ماموریت بودم و هیچی از خانواده و اتفاق‌هایی که افتاده بود، نمی‌دونستم. سوگند توی اون ماموریتی که من بهش واگذار کرده بودم، آسیب‌های زیادی دیده بود و از لحاظ روحی، خیلی حالش بد بود؛ اما تمام اینها باعث نشد که من، ذره‌ای دلم نرم شه یا بخوام به یه چشم دیگه بهش نگاه کنم.

این جمله را گفت و زیر چشمی، نگاهی به شهرزاد انداخت. شهرزاد، متوجه سنگینه نگاه او به روی خودش شد؛ اما واکنشی از خودش نشان نداد و به زمین چشم دوخت.

رادمهر، لبخندی کنج لبش نشاند و ادامه داد:

چندماه گذشت و ما تونستیم اون باند خلافتکار رو دستگیر کنیم. سوگند هم چون نقشی توی اون ماجرا نداشت و با پلیس همکاری می‌کرد، آزادش کردیم. زمانی که سوگند آزاد شد، فهمید که جایی برای زندگی نداره. پدرش معتاد بود و خونه شون رو سر خریدن مواد، فروخته بود. برای همین، سوگند پیشم اومد و ازم کمک خواست. منم اون واحدی که برای خودم خریده بودم رو بهش دادم تا اونجا زندگی کنه؛ اما خدا شاهده، یک شب هم اونجا نخوابیدم.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله فرو ریخت. همه پل‌هایی که در ذهنش نسبت به او خراب کرده بود، یکی یکی در حال درست شدن بودند و او از آن بابت احساس رضایت می‌کرد. لبخندش را قورت داد و باز قیافه‌ی حق به جانب به خودش گرفت. نباید می‌گذاشت که رادمهر به همان سادگی، متوجه بخشش شهرزاد شود.

رادمهر، نیم نگاهی به جمع انداخت و دوباره مشغول شد:

-همه چی به ظاهر تموم شده بود. من پرونده رو تموم کرده بودم و از سوگند هم دیگه هیچ خبری نبود تا اینکه چند هفته گذشت و سوگند با من تماس گرفت. ازم خواست تا به خونه برم؛ اما من قبول نکردم و بهش گفتم که به اداره بیاد. قبول کرد و اومد. اومد و حرف‌هایی که نباید زده میشد رو به زبون آورد. اون لحظه، خیلی حالم بد شد، واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم، حس می‌کردم داخل یه باتلاق گیر کردم و راهی برای نجات دادن خودم ندارم. سوگند به من ابراز علاقه کرد و گفت که بدون من نمی‌تونه زندگی کنه؛ اما من فقط گوش می‌دادم. چون هیچی برای گفتن نداشتم، می‌ترسیدم حرفی بزنم و اتفاق‌های بدی بیفته. اون روز جواب حرفاش رو ندادم و اون با خیال اینکه من جوابم مثبته، شاد و خوشحال به خونه رفته بود و هرروز باهام تماس می‌گرفت. دیگه این اوضاع داشت دیوونم می‌کرد. از یک طرف نمی‌تونستم چیزی بگم، چون سوگند در وضعیتی قرار نداشت که بخواد جواب رد بشنوه و از طرف دیگه، پیش وجوانم در عذاب بودم. با خودم می‌گفتم داری با این کارت به شهرزاد خیانت می‌کنی، داری از پشت بهش خنجر می‌زنی...

اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد تا خودش را آرام و بی تفاوت جلوه دهد. رادمهر، چند دقیقه سکوت کرد و جرعه‌ای دیگه، از آب نوشید. ازجا برخاست و کف دستانش را به روی میز گذاشت. پاهایش را عقب برد و گفت:

-بالاخره عزمم رو جزم کردم و بهش تمام حرفام رو گفتم... همه چیز رو مو به مو براش تعریف کردم. بهش گفتم که علاقه‌ای بهش ندارم و دلم در گروی... کس دیگه‌ایه.

با آن جمله‌ی رادمهر، کیلو کیلو قند در دل شهرزاد آب شد. سنگینیه نگاه جمع را به روی خودش حش کرد؛ اما هیچ واکنشی از خود نشان نداد و سرگرم بازی با ریشه‌های شالش شد.

-وقتی که کل حرفام رو بهش زدم، با خیال راحت از پیشش رفتم و باخودم گفتم که همه چیز تموم شد. بالاخره اونم زن بود و غرور داشت، اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که اون اتفاق بیفته. یعنی احتمال زنگ یا دیدار دوبارش رو می‌دادم؛ اما تصورش رو هم نمی‌کردم که بخواد خودکشی کنه.

با گفتن کلمه‌ی خودکشی، قلب شهرزاد و دیگر افراد، فرو ریخت. یاسمن، با دست راستش، به روی آن یکی دستش کوبید و زیر لب گفت:

-خدا مرگم بده. خب مادر بعد چی شد؟

رادمهر چینی بر پیشانی‌اش انداخت و جواب داد:

-مثل بقیه روزها، مسیر خونه تا اداره رو طی می‌کردم که اسمش رو روی صفحه‌ی گوشیم دیدم. انتظارش رو داشتم که زنگ بزنه؛ اما انتظار نداشتم که بخواد باهام از بالای پشت بوم، صحبت کنه. بعد از اون که تماس رو قطع کردم، با پلیس و آمبولانس و آتش نشانی تماس گرفتم و آدرس خونم رو بهشون دادم. خودم هم مسیر یک ساعته رو در عرض بیست دقیقه طی کردم و به خونه رسیدم. خداروشکر اونا قبل از من رسیده بودند و مراحل مورد نیاز رو برای نجات جون سوگند، آماده می‌کردند. من خودم رو بهش رسوندم و سعی کردم که قانعش کنم اون کار رو انجام نده؛ اما اون از بدبختیش و تنها بودنش برام گفت و منم در جوابش سکوت کردم. دیگه هیچ امیدی به نجات دادنش نداشتم؛ که خودش یه پیشنهاد بهم داد. از درخواست کرد تا باهاش نامزد کنم. اول بدون اونکه بخوام به پیشنهادش فکر

کنم، تصمیم گرفتم جواب رد بهش بدم؛ اما به لحظه مغزم سوت کشید. به لحظه به خودم اومدم و گفتم، اگه واقعا خودکشی کنه چی؟ اگه خودش رو از اون بالا پرت کنه چی؟ اون وقت من چیکار باید می‌کردم؟ جواب خودم و خدام رو چی می‌دادم؟ می‌گفتم می‌تونستم نجاتش بدم؛ اما نکردم؟ وقتی می‌خواستم سرم رو روی بالشت بذارم، جواب وجدانم رو چی می‌دادم؟! تمام اون فکرها آزارم می‌داد. از یک طرف فکرها و از یک طرف دیگه قضاوت مردم... اونا اگه می‌فهمیدن اون دختر به خاطر من خودکشی کرده، چی درموردم فکر می‌کردن؟ با خودشون نمی‌گفتن این پسره حتما به غلطی کرده که این دختر می‌خواد خودش رو بکشه؟ اصلا همین شما... همین افراد خونه، جواب بدین... اگر من هیچ کاری نمی‌کردم و می‌ذاشتم خودش رو خلاص کنه، شما با خودتون همین حرفارو تکرار نمی‌کردین؟ دیگر چیزی نگفت و باز به روی صندلی نشست. با انگشت شست و سبابه‌اش، پلک‌هایش را ماساژ داد و گفت:

-همین شد که منم مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم. قبول کردم؛ اما به به شرط... بهش گفتم که هیچ وقت قرار نیست علاقه‌ای بین من و اون پیش بیاد و اونم پذیرفت. بهش گفتم شهرزاد نباید از این ماجرا بو بیره و بازم قبول کرد. قبول کرد که به اینجا رسیدیم و برای گرفتن انتقام از من و شهرزاد، تصمیم گرفت با حمید بکتاش، همکاری کنه و به من یا شهرزاد آسیب برسونه. اون شب... اون شب قرار بوده شهرزاد تصادف کنه... اگر من... اگر من نمی‌رفتم پیشش، الان شهرزاد...

باقی حرفش را خورد و چشم‌هایش را بست. آقاجان که حسابی گیج شده بود، سرش را آرام تکان داد و سمت رادمهر رفت. دستش را روی شونه‌ی او گذاشت و گفت:

-هرچی که بوده، تموم شده رفته... نه تو و نه بقیه دیگه قرار نیست که بهش فکر کنید، بالاخره قسمت هر فرد یه جوره. قسمت توهم این بوده که این اتفاقها و بیفته و تو از شهرزاد، چندسال دور بشی.

گونه‌های شهرزاد با آن جمله‌ی آقا جان سرخ شد. لبش را گزید و خودش را آرام جلوه داد. چقدر راحت علاقه‌اش را نسبت به رادمهر بیان می‌کرد. شهرزاد نگاهی به رادمهر انداخت و زمانی که متوجه شد حواسش نیست، لبخند بی‌رنگی بر لب نشانده.

یاسمن، صورتش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-آدم واقعا نمی‌دونه چی بگه، من بهار... یعنی سوگند رو مثل پگاهم دوست داشتم، هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که یه روز بخواد این بلاها رو سرمون بیاره.

علی، دستی به صورتش کشید و روبه رادمهر پرسید:

-برای چی این موضوع رو تا الان از من مخفی کرده بودی؟!

رادمهر پوزخندی زد و جواب داد:

-چی می‌گفتم؟! می‌گفتم با یه دختر نامزد کردم که قصد داشته خودش رو بکشه و واسه اینکه این کار رو نکنه درخواستش رو قبول کردم؟! شما اگر جای من بودین چیکار می‌کردین؟

امیرعلی از جایش برخاست. پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و پرسید:

-حالا تکلیف این خانم و حمید بکتاش چی میشه؟!

شهرزاد که تا آن موقع سرش پایین بود، صورتش را بالا آورد و نگاهش را به صورت درهم و عصبی رادمهر دوخت. رادمهر از جا برخاست و به لبه‌ی میز تکیه داد. دستانش را به روی سینه قلاب کرد و جواب داد:

-فعلا هیچی معلوم نیست. باید پرونده رو بدم دست بازپرس تا نتیجه‌ی نهاییش رو اعلام کنه؛ اما تکلیف حمید بکتاش مشخص شده. دیروز حکم حبس ابدش امضا شد، سوگند هم به خاطر اینکه با مجرم همکاری می‌کرده، چندسال حبس می‌خوره. قفل زبان شهرزاد باز شد. با لرزی که در صدایش داشت، نگاهی به رادمهر انداخت و مضطرب پرسید:

-اگه... اگه آزاد بشه و دوباره... بیاد پیشمون چی؟! اون موقع... باید چیکار کنیم؟! اخم میان ابروی رادمهر با لبخند کمرنگش آمیخته شده بود. مهربان، نگاهی به او انداخت و جواب داد:

-نمیشه... این اتفاق نمی‌افته، تا من و همکارام هستیم، نمی‌ذاریم به هیچ کدوم از اعضای خانواده آسیب برسه.

نگاهش به روی صورت شهرزاد قفل شده بود. چندوقتی میشد که از این نگاه، محروم شده بود و نمی‌توانست او و چهره‌ی زیبایش را داشته باشد. با صدای تک سرفه‌ی آقاجان به خودش آمد و تکیه‌اش را از میز گرفت. بر خلاف میلش سمت آقاجان رفت و گفت:

-من دیگه زحمت رو کم می‌کنم. باید یه سر به اداره بزنم، با اجازه.

قصد داشت از خانه خارج شود؛ که آقاجان نوک عصایش را به روی پارکت کوبید و گفت:

-وایسا ببینم، کی گفت بری؟ منم حرف دارم، بشین به حرفام گوش کن، بعد هر جا خواستی می‌تونی بری.

دست رادمهر به روی دستگیره خشک شد. نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از گذشت چندثانیه روی همان صندلی نشست و به آقاجان چشم دوخت.

آقاجان، صدایش را صاف کرد و روبه جمع گفت:

-من هیچ نظری درمورد کارای این بچه ندارم. خودش می‌دونه و خداهش؛ اما وقتی که می‌گه مجبور بوده یه کاری رو انجام بده، پس واقعا مجبور بوده و کاریش همیشه کرد.

بعد از گفتن آن جمله، کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-رفت دست یه دختر رو گرفت و به عنوان نامزدش به ما معرفی کرد، نباید اینکار رو می‌کرد. باید یه کم تحمل و صبر به خرج میداد؛ اما خب جوونه و هنوز تجربه کافی نداره. اگه اینارو می‌گم می‌خوام کاری رو انجام بدم که مادر یا مادر بزرگتون نتونست انجام بده... یعنی عمرش کفاف نداد.

اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. کاش او هم امروز در میانشون بود و شهرزاد، می‌توانست خودش را در آغوش گرم و محبت آمیزش جا کند. دستی زیر پلکش کشید و به صورت آقاجان نگاه کرد.

-خیلی خب دیگه میرم سر اصل مطلب و ماجرا رو کشش نمی‌دم. امیرعلی، الان چندم ماه هستیم؟!

امیرعلی، موبایلش را روشن کرد و جواب داد:

-بیست اسفندیم، چطور؟!

آقاجان، سرش را تکان داد و گفت:

-خب پس هنوز وقت داریم.

نگاهش را به رادمهر کشاند و ادامه داد:

-باباجون، ده روز دیگه تا عید مونده. شما موظفی چیکار کنی؟!

رادمهر پرسشگرانه، نگاهی به او انداخت؛ که خودش ادامه داد:

-پس فرداشب، یه جعبه شیرینی و یه دسته گل میگیری، می آیی دنبال من که بریم خونه عموت. دیگه قال قضیه رو می کنی و شهرزاد رو به عقد خودت در می آری.

چشمان شهرزاد با جمله ی آقاجان گرد شدند. براق دهانش را فرو فرستاد و لبش را گزید. گمان می کرد که اشتباه شنیده است. کمی خودش را باد زد و سرش را پایین انداخت. آقاجان از شرم شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و ازجا برخاست. خمیازه های کشید و روبه جمع گفت:

-خیر پیش. من می رم بخوابم.

درحالی که مسافت پذیرایی تا اتاق را طی می کرد، گفت:

-آخرین نفری که از خونه رفت بیرون، در رو قفل کنه.

این جمله را گفت و از پذیرایی خارج شد. رادمهر، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من دیرم شده باید برم اداره، بابا بیاین بریم شما رو برسونم بعد برم.

علی قصد داشت جوابی بدهد که امیرعلی، روبه رادمهر گفت:

-نمی خواد پسرم، تو برو به کارات برس. ما بابا و مامانت رو می رسونیم.

رادمهر کمی در صورت عمویش خیره شد و بعد از خداحافظی جمع را ترک کرد. شهرزاد که هنوز حرف‌های آقا جان را باور نکرده بود، گرمی دست‌های یاسمن را به روی دستانش حس کرد. نگاهش را از زمین گرفت و به او کشاند. لبخند کم‌رنگی زد؛ که یاسمن در آغوش کشیدش و اروم گفت:

-نمی‌دونم واقعا چی بگم... بالاخره همون شد که رادمهر و ما می‌خواستیم، راستش اگه میدیدی خیلی به سوگند می‌رسم، دلیلش فقط این بود که حس می‌کردم تنه‌است و کسی رو نداره. رادمهر به ما گفته بود که پدر، مادرش خارج هستن و برای همین، فکر می‌کردم باید هواش رو داشته باشم. خداروشکر مراقبش بودم و الان وجدانم راحت‌تره؛ اما الان که تو عروسم شدی...

با آن جمله‌ی یاسمن، قند در دل شهرزاد آب شد. لبش را با زبان، تر کرد و چهره‌اش را دزدید. خجالت می‌کشید به صورت یاسمن و علی نگاه کند. نمی‌دانست چرا؛ اما هنوز هراس داشت. می‌ترسید آنها یک جور دیگر درموردش فکر کنند. فشار کوچک دست یاسمن، مانع ادامه فکرهای او شد.

نگاه کوچکی به او انداخت؛ که یاسمن ریز خندید و پرسید:

-از چی خجالت می‌کشی دخترم؟! من همون یاسمنم و عموت هم همون علی سابقه. پس دیگه خجالت نداره، اتفاقا کسی که باید خجالت بکشه، من و عموتیم... ماها باید خجالت بکشیم که با محبت‌ها و مراقبت‌هامون از سوگند، به تو خیانت کردیم. مارو ببخش عزیزم!

شهرزاد، اشک گوشه‌ی چشمش را با دست، پاک کرد و جواب داد:

-نگید تورو خدا، من خودم هنوز نمی‌تونم خیلی توی صورتتون نگاه کنم، راستش خجالت می‌کشم، هم خجالت می‌کشم، هم...

علی، دستش را روی شانهای او گذاشت و گفت:

شهرزاد جان، یاسمن راست میگه. ما خیلی به تو بد کردیم، سختی‌هایی که تو کشیدی، یک هزارمش رو رادمهر نکشیده؛ تو توی این راه خیلی تنها بودی. مادرت رو که چندسال پیش از دست دادی و بعدش رادمهر و این اواخر هم که مادر جون... دیگر ادامه نداد. شاید به این خاطر بود که قضاوت‌های نادرستی درمورد او و پدرش داشت. خیلی دیر به حرفش گوش داشت و دیر به آن نتیجه رسید که خیلی زود، دیر می‌شود! آن را نفهمید و همان شد. خیلی زود، دیر شد.

شهرزاد، دیگر چیزی نگفت و همراه امیرعلی، آنها را به خانه رساندند.

در خانه را باز کرد و داخل شد. با دیدن وسایل چیده شده، کمی تعجب کرد. رادمهر کی فرصت کرده بود تا وسایل را عوض کند؟! دیگر خبری از مبل‌های بنفش یاسی نبود و اکنون جایشان با مبل‌های کرم، قهوه‌ای عوض شده بود. دسته کلید را به جاکلیدی آویزان کرد و وارد پذیرایی شد. یک صبح تا عصر آنجا نبود و چیدمان خانه بسیار تغییر کرده بود. لبخندی کنج لبش نشان داد و به کاغذ دیواری‌های کرم، قهوه‌ای دست کشید. قصد داشت موبایلش را از داخل کیف، بیرون بی‌آورد؛ که صدای کسی را از داخل اتاق خواب، شنید.

بی‌خیال تماس شد و به سمت صدا گام برداشت. وارد راهرو شد و به اتاق خودش و رادمهر رسید. خیلی مشتاق بود تا آن اتاق راهم ببیند. دستش را سمت دستگیره برد؛ که صدای خنده‌ی یک دختر، بلند شد. پاک گیج شده بود، اصلا نمی‌فهمید که چه خبر است؟! می‌ترسید در اتاق را باز کند. مخصوصا با سقارش‌هایی که رادمهر بهش کرده بود.

بر ترسش مقابله کرد و در اتاق را گشود. هیچ کس در اتاق نبود، با دیدن تخت به هم ریخته و چند دست لباس زنانه، مو به تنش سیخ شد.

زانوهای لرزانش را صاف کرد و وارد اتاق شد. کمی دور و برش را نگاه کرد و متوجه حضور فردی پشت میز آرایشش شد. به آئینه نگاهی انداخت؛ اما صورت دختر در آئینه معلوم نبود.

بزاقش را فرو فرستاد و سمتش گام برداشت. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و خواست حرفی بزند؛ که چهره‌ی شاد و بشاش سوگند را دید. جیغ بلندی کشید و موبایل از دستش افتاد.

صورتش را به دو طرف تکان داد و زیر لب، زمزمه وار گفت:

-نه... نه... نمی‌شه... نه نمی‌شه، تو... تو دیگه اینجا نیستی... نه...

با صدای زنگ موبایلش، از خواب پرید و سرجایش نشست. دستش را سمت کلید برق رساند و چراغ اتاق را روشن کرد. زمانی که از اتاق و خانه‌شان، اطمینان حاصل کرد، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

لباسش خیس آب شده بود و از ترس بدنش می‌لرزید.

بعد از گذشت چند دقیقه متوجه صدای زنگ موبایلش شد. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی ناشناس، قلبش فرو ریخت. برای جواب دادن، تردید داشت. نمی‌دانست چه کند؛ که یک باره تماس قطع شد. نفس عمیقی کشید و قصد داشت موبایل را روی تخت بگذارد که صدای اعلان اس ام اسش بلند شد. موبایل را برداشت و با ترس پیام را باز کرد.

-منم رادمهر، جواب بده.

انگار که با جمله‌ی او به خودش آمده باشد. لبخند کمرنگی، کنج لبش نشانده و خودش با او تماس گرفت. بعد از گذشت یک بوق، جواب داد:

-شهرزاد... خواب بودی؟!!

چشمش را مالید و با لبخندی که به روی لبش نقش بسته بود، جواب داد:

-نه... یعنی آره؛ اما یه خواب بد دیدم، از خواب پریدم.

چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-خیره ان شاء الله. اگه خوابت نمی‌آد آماده شو بیا پایین. می‌خوام باهات حرف بزنم.

بدون آنکه سوالی بپرسد، باشه‌ای گفت و ازجا برخاست. به سمت کمدش رفت و یک بارونی مشکی با شال سرمه‌ای تنش کرد.

موبایلش را برداشت. قصد داشت از اتاق خارج شود؛ که نگاهی به خودش انداخت و زیرلب گفت:

-خب الان سگته می‌کنه که منو با این قیافه ببینه.

کمی لب‌هایش را با رژ لب، سرخ کرد و از اتاق خارج شد. در ورودی را باز کرد و چشم چشم کرد تا ماشینش را ببیند.

کمی گذشت و ماشینش را دید که چراغ می‌زند. به سمتش رفت و در ماشین را باز کرد؛ اما تا نصفه باز شد. چشم‌هایش را باز و بسته کرد و زیرلب گفت:

-یه بار کمر بندش خرابه، یه بار ترمزش خرابه، الانم که در باز نمیشه.

رادمهر کمربندش را باز کرد و سمت در خم شد. کمی با دستگیره‌ی در ور رفت و بعد از گذشت چند دقیقه درستش کرد. اشاره کرد تا در را باز کند و شهرزاد داخل ماشین نشست.

نگاهی بهش انداخت و زیر لب سلام داد؛ اما رادمهر سمتش خم شد و درحالی که کمر بند را می‌کشید، جواب داد:

-علیک سلام؛ اما اول کمر بندت رو ببند.

قلب شهرزاد از آن نزدیکی فرو ریخت. یاد آن روز افتاد که رادمهر، پلک‌هایش را بوسید. بزاقش را فرو فرستاد و زیر لب گفت:

-سلام...

رادمهر درحالی که کمر بندش را می‌بست، نگاهی به صورت سرخ او انداخت و همراه با تکان دادن سرش، جواب سلامش را داد.

سر جای خودش نشست و ماشین را روشن کرد. شهرزاد، نگاهی به ساعتش انداخت و تازه متوجه شد که ساعت هفت صبح است. نگاهی به رادمهر انداخت و پرسید:

-رادمهر چیزی شده؟! آخه ساعت هفت صبحه!

رادمهر کمی خندید و جواب داد:

-آخی الان فهمیدی ساعت هفته؟ اگه ساعت رو میدیدی، نمی‌اومدی؟

شهرزاد، کمی اخم کرد و گفت:

-نخیر منظورم این نبود، گفتم که خواب بدی دیدم، برای همین قبلش بیدار شده بودم.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و زیرلب گفت:

-منم خواب بدی دیدم. برای همین گفتم اول پیام با تو صحبت کنم.

شهرزاد کمی نگران شد و قصد داشت سوالی بپرسد که رادمهر، انگشت سبابه‌اش را روی لب‌های او گذاشت و گفت:

-می‌گم، همه چیز رو بهت می‌گم، فقط یه ذره صبر کن.

شهرزاد، نگاهی به انگشت او انداخت.

رادمهر، نگاهش را از جلو به صورت او کشاند و زیرلب گفت:

-لا اله الا الله نکن دختر، الان تصادف می‌کنم.

شهرزاد، ریز خندید و باز همان کار را تکرار کرد و این دفعه رادمهر ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. کمر بندش را باز کرد و کمی چرخید تا روبه روی او باشد.

دستب به ته ریشش کشید و گفت:

-وقتی می‌گم نکن، واسه همین چیزا می‌گم. اصلا یادم رفت چی می‌خواستم بگم.

شهرزاد، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-خب به من چه؟! می‌خواستی انگشتت رو...

رادمهر، نگاهش کرد و او دیگر ادامه نداد. بعد از گذشت چند دقیقه، سرش را تکان داد و روبه شهرزاد گفت:

-شهرزاد... ما قراره امشب بیایم خواستگاری؛ اما قبلش من خودم اومدم تا یه سری چیزا رو برات واضح توضیح بدم.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و منتظر شد تا او حرفش را بزند.

-شهرزاد، من یه پلیسم و زمان کارم اصلا مشخص نیست. امکان داره یه روز یا بیشتر، پیشت نباشم. ممکن هم هست که یک ماه پشت سرهم خونه باشم و جایی نرم؛ اما امکان اولی بیشتر از دومیه.

دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

-توی کار من مرخصی وجود نداره، وقتی بهم زنگ بزنی و بگن که باید برم اونجا، یعنی باید برم. دیگه نمی‌تونم بگم امروز نمی‌آم یا این ساعت می‌آم.

زمانی که سکوت طولانی شهرزاد را دید، گفت:

-یکی این مسئله و مسئله‌ی دیگه اینه که امروز اومدم ازت یه سوال بپرسم. این سوال خیلی مهمه، پس لطفا با دقت بهش فکر کن و با عجله جواب نده.

با لحن رادمهر، شهرزاد کمی ترسید. نمی‌دانست که چه می‌خواهد بپرسد؛ اما مطمئن بود هرچه که هست خیلی مهم و ضروری است.

رادمهر بعد از گفتن آن همه مسئله، مستقیم به چشمان او خیره شد و پرسید:

-شهرزاد... تو می‌تونی با این شرایط سخت و پیچیده‌ی من کنار بیای و با یه پلیس زندگی کنی؟! همون جور که گفتم، کار و بار من نه مرخصی داره و نه تایم. پس خوب فکر کن و امشب جواب بده.

شهرزاد آنقدر محو چشمان او شده بود؛ که پاک فراموش کرد چیزی در جوابش بگوید. با تکان دست او جلوی چشم‌هایش، به خود آمد و جواب داد:

-باشه... باشه بهش فکر می‌کنم.

رادمهر، لبخندی بر لب آورد و پرسید:

-خب، حالا کجا بریم؟! من که تا ساعت ده باید اداره باشم، اگه جایی می‌خواهی بری، بگو برسونمت.

شهرزاد، خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

-آره می‌خوام برم رو تختم و بخوابم، اگه میشه بریم خونه.

رادمهر، چشم برهم گذاشت و ماشین را روشن کرد. شهرزاد لبخندی زد و گمان کرد که دیگر فکر کردن ندارد، جوابش مشخص بود و دیگر نیازی نداشت تا به آن مسئله فکر کند.

بعد از گذشت چند دقیقه، جلوی یک سوپر مارکت نگه داشت. نگاهی به رادمهر انداخت و پرسید:

-واسه چی اینجا وایسادی؟!

رادمهر درحالی که کارتتش را از توی کیف پولش، بر می‌داشت جواب داد:

-اینو یادت باشه، از این به بعد هر وقت با من بیای بیرون، باید یه چیزی بخوری و بعد بری خونه.

شهرزاد کمی خندید و گفت:

-واا مگه زوره؟! من این وقت صبح یه لیوان آب هم نمی‌تونم بخورم.

رادمهر چشمکی زد و گفت:

-می‌خوری.

از ماشین خارج شد و به سمت سوپرمارکت قدم برداشت. شهرزاد به رفتن او خیره شد و با خودش فکر کرد که چقدر دلتنگش بوده است. چقدر منتظر مانده است تا او را اینجور، آنقدر نزدیک در کنارش ببیند. همان طور که فکر می کرد، موبایل رادمهر روشن شد. خیلی اتفاقی نگاهی به موبایل انداخت و با دیدن خط ناشناس، قصد داشت موبایل را کنار بگذارد؛ که قسمتی از پیام را خواند. قلبش با خواندن جمله فرو ریخت. موبایل را برداشت و پیام نصفه و نیمه را خواند.

-توروخدا امشب بیا پیشم، حالم اصلا خوب نیست. باید باهات صحبت کنم. یه... شهرزاد، اخمهایش را درهم کشید و تمام بدنش یخ کرد. حالش آنقدر خراب شد؛ که حتی توان آنکه بقیه پیام را بخواند، نداشت.

پس خوابی که صبح دیده بود، خیلی بی ربط نبود. بعد از آنکه از خواب بیدار شده بود، با خودش گفت که همچین چیزی امکان ندارد؛ اما مثل آنکه داشت و آن کابوس قرار نبود که حالا حالاها تمام شود.

با دیدن رادمهر که به ماشین نزدیک می شد، موبایل را خاموش کرد و همان جای قبلی اش گذاشت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد.

رادمهر در ماشین را باز کرد و پشت به فرمان نشست. یک جعبه که داخلش دو لیوان هات چاکلت بود را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-بخور تا سرد نشده.

یکی از لیوان ها را برداشت و به زمین خیره شد. با خود گمان می کرد مگه سوگند بازداشتگاه نیست؟! پس چطور به رادمهر پیام داده است؟! دستش را مشت کرد و زیر لب گفت:

-چرا داری ازم مخفی می کنی؟!

-جانم؟! چی گفتی؟!

به صورت متعجب رادمهر خیره شد و جواب داد:

-نه... هیچی... داشتم می گفتم چقدر داغه.

رادمهر، مشکوک سرش را تکان داد و گفت:

-آره... داغه؛ اما خوبه واست. هوا سرده ممکنه سرما بخوری! بخور تا سرد نشده.

جرعه ای از هات چاکلت را نوشید و باز مشغول فکر کردن شد. اصلا تمرکز نداشت و نمی توانست به چیز دیگری به جز آن موضوع فکر کند. دستی به گردنش کشید و زیرچشمی به موبایل رادمهر نگاهی انداخت. همان لحظه روشن شد و زنگش به صدا در آمد.

رادمهر، لیوان را روی پایش گذاشت و موبایل را برداشت. با دیدن اسم روی صفحه کمی اخم کرد و رد تماس داد. دستان شهرزاد شروع به لرزیدن کردند. انگشت هایش را به هم فشرد و با لرزی که به وضوح در صدایش دیده می شد، پرسید:

-کی... کی بود؟! چرا جواب... ندادی؟

رادمهر، موبایلش را داخل جیب کاپشنش گذاشت و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، جواب داد:

-هیچی خیلی مهم نیست.

نگاهی به شهرزاد انداخت و پرسید:

-اگه خوردی، بریم... هم باید تورو برسونم و هم باید برم اداره.
شهرزاد متوجه تغییر اخلاقش شد. بغضش را فرو فرستاد و گفت:
-نه... بریم دیگه... تموم شد.

از زور حرص و عصبانیت، لیوان را در دستش مشت کرد که محتویاتش به روی پوست دستش ریخت. آنقدر ذهنش مشغول آن پیام و حرفهای سوگند بود که اصلا متوجه سوزش دستش نشد. رادمهر، زیرچشمی نگاهی به شهرزاد انداخت و زمانی که متوجه قرمزی پوست دستش شد، بلند گفت:

-حواست کجاست شهرزاد؟! ببین با دستت چیکار کردی؟ بده ببینم چی شد دستت؟
شهرزاد به خودش آمد و نگاهی به دستش که که تاول زده و کمی قرمز شده بود، انداخت. از آن فرصت استفاده کرد و اشک گوشه‌ی چشمش را روانه گونه‌اش کرد. رادمهر زمانی که بی تفاوتی شهرزاد را مشاهده کرد، ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت درمانگاه حرکت کرد.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به سرعت پیاده شد. در سمت شهرزاد را باز کرد و کمکش کرد تا پیاده شود. هردو وارد درمانگاه شدند و رادمهر به سمت پذیرش رفت.

شهرزاد، نگاهی به پوست دستش انداخت و زیرلب پرسید:

-چرا... چرا درد ندارم؟!

خیلی سخت است، خیلی سخت است که دستت بریده شود یا بسوزد؛ اما تو آن را حس نکنی. این یعنی درونت یک طوفان بزرگی برپا است و تو درد آن را بیشتر متوجه می‌شوی.

بغضی مانند سنگ، در گلویش گیر کرده بود و او قادر به قورت دادنش نبود. آنقدر این اواخر اتفاق‌های کوچک و بزرگی را تجربه کرده بود که دیگر نمی‌دانست به خاطر کدامشان، یک دل سیر گریه کند!

رادمهر به سرعت، سمتش آمد و پرسید:

-شهرزاد... خوبی؟ بهتری؟ چرا گریه می‌کنی؟! خیلی درد داری؟

شهرزاد، نگاهی به صورت او انداخت. چرا هنوز هم نمی‌توانست از او بدش بیاید؟ چرا با وجود آن همه بدی‌ای که بهش کرده بود، باز نمی‌توانست در چشمانش نگاه نکند؟! چشمان او برای شهرزاد مانند یک مورفین عمل می‌کرد و مسکنی بود برای زخم‌های شهرزاد.

رادمهر، ابروهایش را درهم کشید و بازوی شهرزاد را در دست گرفت. هردو به سمت یک اتاق رفتند. رادمهر قصد داشت وارد

اتاق شود که پرستاری جلویش را گرفت و گفت:

-آقا اینجا بخش خانم‌ها هست، شما نمی‌تونید وارد بشید!

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و شهرزاد را به داخل اتاق هدایت کرد. پرستار، دست شهرزاد را گرفت و گفت که روی یکی از تخت‌ها بنشینند. قبل از آنکه روی تخت بنشینند، برگشت و نگاهی به رادمهر انداخت. مشغول صحبت با تلفن بود و خیلی عصبی صحبت می‌کرد.

شهرزاد لبش را گزید و گمان کرد که او با سوگند صحبت می‌کند، نگران و غمگین بود. دوست نداشت که رادمهر به او دروغ بگوید. اصلا دلش نمی‌خواست که از او دروغ بشنود، کاش می‌توانست مسئله را باز کند و از رادمهر، چند سوال بپرسد؛ اما

نمی‌توانست. دلش اجازه نمی‌داد تا غرورش را به زیر پا بگذراد و از او درباره‌ی سوگند، سوالی بپرسد.

با صدای پرستار به خودش آمد. نگاهی به او انداخت و متوجه شد که درحال توضیح دادن دستور و العمل استفاده از پماد ضد سوختگی است.

به دستش، نگاهی انداخت و بغضش چند برابر شد. ای کاش این اتفاق نمی‌افتاد و او به خانه می‌رفت. دوست داشت روی تختش می‌بود و یک دل سیر گریه می‌کرد. تا کی باید از این و اون ضربه می‌خورد؟! دلش هوای پرورشگاه را کرده بود. کاش می‌توانست بدون آنکه به کسی بگوید، به مشهد برود و سری به پرورشگاه بزند.

پرستار، جعبه‌ی پماد را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-تموم شد عزیزم... ان شاء الله که زود خوب بشه. تا سه، چهار ساعت دستت نباید آب بخوره، پس حواست رو جمع کن و پماد رو هر هشت ساعت یک بار، مصرف کن.

شهرزاد، سرش را تکان داد و از روی تخت پایین آمد. پماد را گرفت و از اتاق خارج شد. رادمهر، تکیه‌اش را از دیوار کنار در، گرفت و با نگرانی پرسید:

-چی شد؟! بهتری؟! پماد بهت دادن؟!!

شهرزاد، کمی روی پوستش را فوت کرد و جواب داد:

-بیا بریم... تو ماشین برات تعریف می‌کنم.

هر دو داخل ماشین نشستند. شهرزاد، قصد داشت کمربندش را ببندد؛ اما پوست دستش سوخت. رادمهر، کمربندش را ول کرد و گفت:

-وایسا... وایسا من می‌بندم.

شهرزاد خواست مخالفتش را اعلام کند؛ که رادمهر سمتش خم شد و کمر بندش را کشید. کمی به صورتش خیره شد و گفت:

-شرمنده، من اصرار کردم یه چیز بخوری. به خاطر من اینجوری شدی.

شهرزاد، چیزی نگفت و فقط به صورت مهربان و نگران او خیره شده بود. رادمهر، دستش را پشت سر او گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید.

شهرزاد، اشک‌هایش را روانه گونه‌هایش کرد و صورتش را عقب کشید. رادمهر متوجه اشک‌های او شد و با اخمی که به روی ابرو داشت، پرسید:

-گریه چرا؟! به خاطر درد گریه می‌کنی یا قضیه یه چیز دیگست؟!

شهرزاد، لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و خیلی آرام جواب داد:

-دستم... دستم می‌سوزه... اگه میشه بریم خونه.

رادمهر، کمی به صورت او خیره شد و سر جای خودش نشست. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. بعد از گذشت بیست دقیقه، ماشین را جلوی خانه‌شان پارک کرد.

شهرزاد، خداحافظی سرسری با او کرد و از ماشین خارج شد.

رادمهر، رفتنش را تماشا کرد و زیر لب گفت:

-خدا بگم چیکارت نکنه رادمهر، ببین با دستش چیکار کردی؟ حالا امشب چی می‌خوای بگی؟

بعد از آنکه از رفتنش به خانه اطمینان حاصل کرد، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

در پماد را بست و داخل جعبه‌ی داروها گذاشت. دستی به جای سوختگی‌اش کشید و از جا برخاست. قصد داشت وارد اتاقش شود؛ که زنگ خانه به صدا در آمد.

به سمت آیفون رفت؛ اما تصویر کسی در آیفون نیفتاده بود. نفسش را محکم بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-ای بابا... بازم این آیفون خراب شد.

قصد داشت دکمه‌ی بازکردن در را فشار دهد؛ که یاد سوگند افتاد. با یادآوری صبح و آزاد بودن سوگند، قلبش فرو ریخت. بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد؛ که دوباره آیفون روشن شد.

کمی به آیفون خیره شد و بعد از گذشت چند دقیقه آیفون را برداشت. نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان، پرسید:

-کی... کیه؟!

کسی جواب نداد و باز زنگ، به صدا در آمد. دیگر کلافه شده بود. واقعا نمی‌دانست که باید چیکار کند؟! می‌ترسید در را باز کند و او را پشت در ورودی ببیند.

صدایش را صاف کرد و باز پرسید:

-گفتم... کیه؟!

-شهرزاد باز کن درو، دستم بنده.

با شنیدن صدای شینا، خیالش راحت شد و نفس حبس شده داخل سینه‌اش را بیرون فرستاد. دکمه بازکردن در را فشرد و در ورودی را هم باز کرد.

در آئینه نگاهی به خودش انداخت. دستی به سر و صورتش کشید و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد. نمی‌دانست تعریف کردن آن موضوع برای شینا، کار درستی است یا نه؟! کمی پوست دستش را فوت کرد و به سمت در قدم برداشت. شینا درحالی که نارگل را در آغوش گرفته و کیف و قابلمه‌ای دستش بود، وارد خانه شد. در را با پایش فشرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

-شهرزاد... بیا نهار رو بکشیم، دارم از گشنگی می‌میرم.

شهرزاد، لبخند زورکی‌ای بر لب آورد و به سمت آشپزخانه رفت. قابلمه را از دستش گرفت و روی شعله‌ی گاز گذاشت.

شینا، نارگل را به روی زمین گذاشت و مشغول در آوردن پالتو و روسری‌اش شد.

-وای شهرزاد، نمی‌دونی چقدر استرس دارم... از صبح تا حالا صدبار بابا بهم زنگ زده و کلی سفارش کرده تا بیام پیشت. مثکه امشب یه کم دیر میرسه، گفت بیام یه وقت دست تنها نباشی.

شهرزاد که اصلا ذهنش آنجا و پیش حرف‌های شینا نبود، با انگشت‌هایش روی این ضرب گرفته و پوست لبش را می‌جوید.

شینا همچنان صحبت می‌کرد و درحین صحبت، لباس‌هایش را در می‌آورد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای بلند شینا به گوش شهرزاد رسید.

-دخترجون حواست کجاست؟! همش ته دیگ شد که!

شهرزاد به خودش آمد و نگاهی به قابلمه انداخت. لبش را با زبان، تر کرد و گفت:

-بیخشید... حواسم نبود. چی داشتی می‌گفتی؟

شینا، نگاه مشکوکی به او انداخت و جواب داد:

-هیچی مهم نیست. خوبی تو؟! انگار اصلا اینجا نیستی.

شهرزاد، دستی به موهایش کشید و جواب داد:

-خوبم... خوبم فقط یه ذره استرس دارم... آخه...

شینا دستش را در هوا گرفت و نگران، پرسید:

-شهرزاد دستت چی شده؟! چرا تاول زده؟! چیکار کردی با خودت؟

شهرزاد، دستش را از دست او بیرون کشید و آرام جواب داد:

-روش هات چاکلت ریخت. چیز مهمی نیست، نمی‌خواد...

-چی چیو چیز مهمی نیست؟ دکتر رفتی؟! بیا بریم دکتر، اگه خوب نشه و دستت همینجوری بمونه چی؟! دختر مثل اینکه تا چند وقت دیگه می‌خوای عروس بشی‌ها! با این دست که نمیشه.

شهرزاد با شنیدن کلمه‌ی عروس، داغ دلش تازه شد. مثل اینکه به او نیامده بود هیچ گاه طعم آرامش و خوشبختی را بچشد. همه چیز خیلی خوب بود؛ اما با آن پیام سوگند که سر صبح آمد، دوباره طوفانی در دل شهرزاد ایجاد شد.

لبش را گزید و از آشپزخانه خارج شد. کنار نارگل روی زمین نشست و گفت:

-خوب میشه حالا... چه عجله‌ایه؟ فوقش عروسی رو عقب... می‌ندازیم.

شینا، یک تای ابرویش را بالا انداخت. دستش را به کمر زد و گفت:

-نفهمیدم... چی شد؟! عروسی رو عقب بندازیم؟ این همه وقت خود به خود عقب افتاد، دیگه لازم نکرده خودمون هم عقب بندازیمش.

شهرزاد، کمی اخم کرد و آرام زیر لب گفت:

-اصلا شاید عروسی‌ای در کار نباشه... فعلا باید تکلیفم رو با این آقا رادمهر مشخص کنم.

شینا پوفی کشید و گفت:

-شهرزاد، صد دفعه بهت گفتم زیر لب وز وز نکن، نمی‌فهمم چی می‌گی.

شهرزاد، شانیه‌هایش را بالا انداخت و از جا برخاست. سفره را از داخل کابینت برداشت و روی زمین پهن کرد. قصد داشت بنشیند؛ که زنگ آیفون به صدا در آمد. شینا به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

-کی بود؟!

شینا درحالی که یک بشقاب دیگر از داخل کابینت، بر می‌داشت جواب داد:

-رادمهر بود... فکر کنم اومده ناهار بخوره، آخه عمو و زن عمو امروز رفتن دکتر، واسه همین رادمهر ناهار نداشت بخوره.

شهرزاد، تکه نان را به روی سفره پرت کرد و از جا برخاست. به سمت اتاقش راه افتاد؛ که شینا پرسید:

-کجا میری شهرزاد؟

داخل اتاقش شد و درحالی که در را می‌بست، جواب داد:

-میل ندارم غذا بخورم، دستم می‌سوزه. میرم یه ذره استراحت کنم.

شینا قصد داشت حرف دیگری بزند؛ که با صدای کوبیده شدن در مواجه شد. بشقاب را روی زمین گذاشت و زیر لب گفت:

-دوباره چش شده، خدا می‌دونه.

در باز شد و رادمهر داخل اتاق شد. درحالی که کفش‌هایش را در می‌آورد، گفت:

-یاالله، شهرزاد خانم پیام تو؟!

شینا، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-بیا رادمهرجان... بیا تو.

رادمهر با دیدن شینا، لبخندی زد و گفت:

-اِ شینا توهم اینجایی؟! نمی‌دونستم می‌آی اینجا وگرنه مزاحم نمی‌شدم.

شینا، کمی خندید و جواب داد:

-نه بابا مزاحم چیه؟ اومدم تا شهرزاد دست تنها نباشه، آخه بابا یه کم دیر میاد امشب.

رادمهر، نگاهی به دور و برش انداخت و پرسید:

-خب شهرزاد کجاست؟! حمومه؟

شینا کمی من... من کرد و جواب داد:

-نه، یه ذره حال ندار بود، گفت میره استراحت کنه.

رادمهر، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-حال ندار؟ واسه چی؟! هنوزم دستش می‌سوزه؟!

شینا، متعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

دستش... مگه می‌دونی دستش چی شده؟

-آره باهم بودیم که اینجوری شد... الان کجاست؟! خوابیده؟

شینا، قصد داشت جواب دهد که با صدای اعلان موبایلش به سمت آن رفت و متوجه پیام شهرزاد شد. کمی اخم کرد و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، جواب داد:

-آره خوابیده...

رادمهر دستی به ته ریشش کشید و زیر لب گفت:
-اینجوری که همیشه.

شینا، دیس لوبیا پلو را روی سفره گذاشت و گفت:

-بیا بشین رادمهر... حالا بیدار شد یه چیزی می خوره دیگه، نگران نباش بیا بشین.
رادمهر، اول نگاهی به اتاق او که درش بسته بود انداخت و بعد از چندثانیه روی زمین نشست. نگاهی به نارگل که خیلی آرام خوابیده بود و شیشه شیر در دست داشت، انداخت و همراه با اخم میان ابرویش، لبخند بی رنگی بر لب آورد.
شینا ظرف او را گرفت و داخلش را پر کرد. نگاهی به سر و وضعش انداخت و پرسید:

-اداره بودی؟!

رادمهر از فکر و خیالش بیرون آمد و جواب داد:

-آره... دوباره باید بعد از نهار برم. باید کارامو انجام بدم؛ که شب بتونم سرموقع پیام.

شینا دلش برای او سوخت. دلیل آن کارهای شهرزاد را متوجه نمی‌شد. تا دیشب که حالش خوب بود؛ اما حال که این طور بی‌قرار شده بود، برای شینا جای سوال داشت.

رادمهر کمی با غذایش بازی کرد و به اتاق شهرزاد نگاهی انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گمان کرد که قضیه چیز دیگری است. او آدمی نبود که بخواهد بر سر یک سوختگی سطحی، این بازی‌ها را در بیاورد.

قاشقش را توی بشقاب انداخت و ازجا برخاست. شینا، نگاهش را به صورت او دوخت و درحالی که لقمه‌اش را به سرعت فرو می‌فرستاد، پرسید:

-چیزی... چیزی شده رادمهر؟! چرا بلند شدی؟

رادمهر به سمت اتاق شهرزاد قدم برداشت و پشت در ایستاد. یکی دوبار در زد و گفت:

-شهرزاد... شهرزاد میشه پیام تو؟! باید باهم صحبت کنیم.

شهرزاد که به صورت طاقباز روی تخت دراز کشیده بود، اشک گوشه‌ی چشمش را پس زد و هیچ نگفت. به پهلو دراز کشید و چشم برهم گذاشت.

رادمهر، چنگی به موهایش زد و دستش را روی دستگیره گذاشت. قصد داشت در را باز کند؛ که زنگ موبایلش به صدا در آمد.

نگاهی به در انداخت و با غیض، دستش را داخل جیب فرو برد. موبایلش را بیرون آورد و با حرص جواب داد:

-بله احمد، بگو کار دارم...

با جمله‌ای که احمد بر زبان آورد، ابروهایش را درهم کشید و سمت در رفت. شینا، با نگرانی به سمتش رفت و پرسید:

-چیزی شده رادمهر؟ آخه چرا هیچی نمی‌گی؟

رادمهر در را باز کرد و جواب داد:

-نه چیزی نشده. از اداره زنگ زدن، کار واجب داشتن، گفتن خودم رو برسونم.

شینا، به اجبار سرش را تکان داد و کنار ایستاد. رادمهر، سرسری خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. شینا، در را بست و به سمت اتاق شهرزاد قدم برداشت. وارد اتاق شد و عصبی، پرسید:

-شهرزاد... میشه بگی چته؟! این بیچاره با هزار شوق و ذوق اومد تو رو ببینه؛ اما یه لقمه هم غذا نخورد.

شهرزاد، اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

-شینا برو بیرون... حالم خوب نیست، می‌خوام یه ذره بخوابم.

-آخه این کارا یعنی چی؟! اگه از دستش ناراحتی، بشین باهاش صحبت کن. برای چی این مسخره بازی رو در می‌آری؟!

شهرزاد، لبش را گزید. پوزخندی زد و با خود گمان کرد که این حرکات برای او مسخره بازی است. هیچ کس از حال و روز او خبر نداشت، همه مانند سال‌های پیش، حق را به رادمهر می‌دادند و گمان می‌کردند که شهرزاد حالش خیلی خوب است.

آب بینی‌اش را گرفت و با صدایی لرزان، گفت:

-شینا... برو بیرون، بذار... یه کم بخوابم.

شینا دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. با خود گمان کرد که قضیه را به رادمهر بگوید. تمام نیتش آن بود؛ که به شهرزاد کمک کند. دوست نداشت که او را آنقدر بی‌قرار و سردرگم ببیند.

به سمت نارگل رفت و موبایلش را برداشت. متنی از روایت حال شهرزاد برای او نوشت و دلیلش را پرسید. با خودش گمان کرد؛ که شاید او در جریان باشد. موبایل را روی مبل گذاشت و به جمع کردن سفره پرداخت.

پرونده را روی میز گذاشت و گفت:

-جناب سرهنگ، این آخرین پرونده‌ایه که بهم واگذار کردین. همه چیز حل شده، فقط...

سرهنگ رستمی، پرونده را باز کرد و پرسید:

-فقط چی؟! درمورد همین پروندست؟

رادمهر سرش را آرام تکان داد و روی صندلی نشست. دستی به ته ریشش کشید و آرام گفت:

-سوگند نامدار...

سرهنگ، نگاهش را از پرونده گرفت و به صورت او دوخت. چینی بر پیشانی‌اش انداخت و پرسید:

-خب؟! بلایی سرش اومده؟ رادمهر می‌دونی که هنوز حکمش صادر نشده، پس نباید...

رادمهر سرش را تکان داد و میان حرف او پرید:

-نه... بلایی که... والله چی بگم... بچه‌ها هفته پیش، حکم پزشک قانونی رو برام آوردن. اول فکر کردم اشتباه شده؛ اما وقتی خودم رفتم و دیدمش، از همه چیز مطمئن شدم.

سرهنگ، متعجب به او خیره شد و پرسید:

-توی حکم چی نوشته بود؟! داخل پرونده که چیزی نیست.

-نه فعلا حکم رو داخل پرونده نذاشتم، چون فرستادم تا دوباره بررسیش کنن؛ اما مشکل این نیست... مشکل یه چیز دیگست!

سرهنگ سکوت کرد تا او ادامه‌ی حرفش را بزند. رادمهر، بزاق دهانش را فرو فرستاد و ادامه داد:

-حناب سرهنگ، بچه‌ها سوگند رو منتقل کردن به تیمارستان. از لحاظ روحی و روانی آسیب خیلی جدی‌ای دیده و اصلا حرکاتش قابل کنترل نیست. اول فکر کردم بازیشه تا یه جور بتونه خودش رو نجات بده؛ اما خودم امتحانش کردم. به بچه‌ها دستور دادم منتقلش کنن انفرادی. یه دوربین مخفی اونجا جاساز کردم و بعد از یکی دوساعت، فیلمش رو گرفتم.

سرهنگ، دست‌هایش را به روی میز قلاب کرد و پرسید:

-وضعش خرابه؟

رادمهر کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه، درحالی که به زمین نگاه می کرد، جواب داد:

-خیلی... یه جور که از دیوار راست بالا میره. خودش رو کتک می زنه، حتی بچه ها شنیدن که بعضی اوقات با صدای بلند قهقهه می زنه و از خنده غش می کنه. پیشانی اش را خاراند و ادامه داد:

-اما همه ی اینا یک طرف و مشکل بزرگی که برامون پیش اومده، یه طرف. سرهنگ، دستی به صورتش کشید و نگران پرسید:

-باز چی شده؟! امیدوارم بلایی سر خودش نیاورده باشه.

رادمهر با انگشت شست و سبابه، پشت پلک هایش را ماساژ داد و گفت:
-فرار کرده.

-چی؟! چی گفتی... چی کار کرده؟! یعنی چی فرار کرده... مگه شهر هرتنه؟
رادمهر، دستی به گوشه ی لبش کشید و جواب داد:

-خودم همین امروز فهمیدم... با یه خط دیگه بهم پیام داده، شماره رو دادم بچه ها بررسی کنن، تا الان خاموش بوده، بهشون گفتم هر وقت موبایلش رو روشن کرد، باهام تماس بگیرن. فقط نگران یه چیزیم.

-چی؟! می ترسی بلایی سرت بیاره؟

-نه... می ترسم شهرزاد، پیام رو خونده باشه، آخه صبح با شهرزاد بودم. دقیقا همون موقع که پیام رو داده، من رفته بودم سوپرمارکت. از اون ساعت به بعد هم شهرزاد کلی تغییر کرده، اصلا یه آدم دیگه شده.

این جمله را گفت و نفسش را بیرون فرستاد. چنگی به موهایش زد و گفت:
-خسته شدم جناب سرهنگ .. دیگه خسته شدم. بعضی اوقات به خودم می‌گم
دیگه تمومش کن. دیگه استعفاء بده و خودت رو خلاص کن؛ اما به یه دقیقه
نکشیده، پشیمون می‌شم.

سرهنگ، سرش را آرام تکان داد و از پشت میز برخاست. سمت رادمهر رفت و
مقابلش روی صندلی نشست.

دست‌هایش را به روی هم قلاب کرد و گفت:

-درست میشه فرمود... همه چی درست میشه؛ اما باید تحمل کرد. تا حالا هیچوقت
پای خانوادت به ماجرا باز نشده بود. حالا موردی نداره، ان شاء الله همه چی حل
میشه. تو یه سرگرد ماهر و موفق هستی، هیچوقت اینو فراموش نکن. بهم گفتی
نمی‌خوای سرهنگ بشی، منم قبول کردم؛ اما دیگه نمی‌تونم قبول کنم که از کارت
استعفاء بدی!

کمی سکوت کرد و بعد از گذشت چند دقیقه، پرسید:

-حالا چطوری فرار کرده؟ مگه از تیمارستان به این آسونی‌ها میشه فرار کرد؟!
چطوری موبایل پیدا کرده و باتو تماس گرفته؟

رادمهر کمی غرق در فکر شد و جواب داد:

-فرارش رو نمی‌دونم؛ اما پیدا کردن یه موبایل و خریدن یه خط اعتباری، برای کسی
مثل سوگند کاری نداره. تو تمام محله‌هایی که می‌دونم یه روز پیداش میشه، چند
نفر رو گذاشتم تا بتونن ردی ازش بگیرن؛ اما... اما فقط می‌ترسم بلایی سر شهرزاد
یا خانوادم بیاره.

سرهنگ، دستی به ریشش کشید و گفت:

-نگران نباش، چندتا مامور می فرستم دور و بر شهرزاد باشن. خودت هم احمد رو بفرست که همه جا با شهرزاد باشه. خیلی هم نگران نباش.

رادمهر، دستی به ته ریشش کشید. نگاهی به ساعتش انداخت؛ که سرهنگ گفت:

-پاشو... بلندشو برو خودت رو آماده کن؛ که قراره تا چندوقت دیگه دوما دیت رو ببینیم. فقط فعلا چیزی به شهرزاد نگو، اول ببین قضیه رو فهمیده یا نه؟ اگه نفهمیده بود، توهم هیچی نگو.

رادمهر سرش را آرام تکان داد و گفت:

-اصلا قرار نبوده هیچی بهش بگم. شهرزاد هم لحظات سختی رو گذرونده، واقعا خیلی سختی کشیده، واسه همین بهش نگفتم تا بیشتر نگرانش نکنم.

سرهنگ ازجا برخاست و سمت در رفت. در را باز کرد و گفت:

-برو آقا داماد.. برو یه کاری کن ببینیم بالاخره ما عروسی تورو می بینیم یا نه؟

رادمهر لبخند کمرنگی بر لب آورد و ازجایش برخاست. بعد از خداحافظی با سرهنگ، از اداره خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد تا برای شب آماده شود. خیلی دلش شور می زد. می ترسید سوگند بلایی بر سر شهرزاد بیاورد. هرچه قدر پرس و جو کرده بود که او چطور فرار کرده است، هیچ کس جوابی نمی داد و دوربین های مدار بسته هم هیچ چیز را نشان نمی دادند. تنها یک فیلم از او داشتند؛ که او مشغول خوردن داروهایش بود.

رادمهر سوار ماشین شد و در را قفل کرد. این روزها دیگر به چشم‌هایش هم اطمینان نداشت. می‌ترسید پلک بزند و اتفاقی بی‌افتد. بخاری ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

موهایش را شانه کرد و در آئینه نگاهی به خودش انداخت. کاش امروز آن پیام را ندیده بود. از صبح تا الان، هزارتا فکرهای مختلف و جورواجور را در سرش گذرانده بود؛ اما هیچ چیز دستش نیامد. با خودش می‌گفت حتما سوگند آن پیام را داده است و رادمهر او را بازداشت نکرده؛ اما چند دقیقه‌ی بعد، حرفش را عوض می‌کرد و می‌گفت: «اگر پای یک زن دیگر در میان باشد چه؟!» مدام گمان می‌کرد رادمهر به او نامردی می‌کند.

لبش را گزید و تمام افکار مزخرفش را پس زد. نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. برای آخرین بار نگاهی به خودش انداخت و از اتاق خارج شد. با صدای زنگ در، ضربان قلبش نامنظم شد. دعا دعا می‌کرد که پدرش باشد. هنوز توان رویارویی و مقابله با رادمهر را نداشت. درسته امشب همه چیز تمام می‌شد و او جواب بله می‌داد؛ اما هرچه دیرتر آن اتفاق می‌افتاد، به نفع شهرزاد بود.

شینا آیفون را برداشت و دکمه باز شدن در را فشرد. لبخندی زد و گفت:

-اومدن... شهرزاد... شهرزاد؟

شهرزاد، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و جواب شینا را داد. به سمت آشپزخانه رفت و خودش را با دم کردن چای، مشغول کرد.

شینا در ورودی را باز کرد و به مهمان‌ها خوش آمد گفت. همراه آنها روی مبل نشست و مشغول گفت و گو با آنها شد.

صدام بم رادمهر، گوش شهرزاد را قلقلک داد. چقدر از آن صدا لذت می‌برد. لبخند کمرنگی، گوشه‌ی لبش نشاندهنده فوجان‌ها را داخل سینی گذاشت. چقدر بد بود که برای آن شب، اشتیاق نداشت... نداشت؟! شاید هم داشت؛ اما خودش دوست نداشت؛ که داشته باشد.

او در ذهنش، از رامهر یک مرد دیگر ساخته بود؛ اما حال با اتفاق‌های دور و برش، تمام ذهنیتش در حال خراب شدن بود.

با بخار کتری که متصاعد می‌شد، به خودش آمد و کتری را برداشت. فوجان‌ها را پر کرد و کنارش ظرف قند و خرما را گذاشت.

نفس عمیقی کشید و سینی را برداشت. به سمت پذیرایی رفت و با چشمش او را دنبال کرد. اصلاً نمی‌دانست که با خودش چند چند است؟! یک لحظه دوست داشت از او دور باشد؛ اما به پنج دقیقه نمی‌رسید، دلش برای او تنگ می‌شد.

با صدای یاسمن به خودش آمد. لبخندی کنج لبش نشاندهنده سمت عمویش رفت. کمی خم شد و زیر لب گفت:

-بفرمائید...

علی کمی به صورت زیبای او خیره شد. یک فوجان با نلبکی برداشت و زیر لب تشکر کرد. به همه تعارف کرد و به رادمهر رسید. نمی‌دانست چرا؛ اما دلش می‌خواست نگاهش را بدزد.

رادمهر؛ که از صبح تا حالا، متوجه تغییر اخلاق او شده بود، بدون آنکه نگاهش کند، یک فوجان برداشت و خیلی آرام از او تشکر کرد.

سینی را روی کانترا گذاشت و کنار شینا نشست. نیما، جمع را در دست گرفت و شروع به صحبت کرد؛ اما شهرزاد حواسش جای دیگری بود. قصد داشت تمام ماجرا را بفهمد؛ اما هراس هم داشت. می‌ترسید رادمهر باز هم به او دروغ بگوید. این روزها حرف معدود آدم‌هایی را باور می‌کرد. دیگر به نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش هم اطمینان نداشت. آنقدر فکر کرد و فکر کرد؛ که پدرش از راه رسید و شینا به او گفت که برای پدرشان چای ببرد.

درحالی که با انگشت‌هایش به روی کانترا، ضرب گرفته بود؛ صدای بم رادمهر را شنید. دستش را از روی کانترا برداشت و سمت او برگشت. رادمهر در یک قدمی او ایستاده و هردو دستش را داخل جیب فرو برده بود.

شهرزاد، بزاقش را فرو فرستاد و در چشمان او خیره شد. به چشمانی که در اعماقش مهربان و عشق به وضوح دیده می‌شد و

همراه آن مهربانی، خشم و نگرانی هم چاشنی خود کرده بود. با صدای چای ساز برقی، به خودش آمد و پشت به او ایستاد. چشم برهم گذاشت و منتظر شد تا او از آشپزخانه خارج شود؛ اما رادمهر نزدیک‌تر شد و دستش را نزدیک او برد.

ضربان قلبش، نامنظم شد و از این بابت هم خوشحال بود و هم ناراحت. صورتش، چشمان او را می‌طلبید؛ اما مدام آن حالتش را سرکوب می‌کرد. بوی ادوکلن تلخش، زیر بینی شهرزاد پیچید و نزدیک بود؛ که با بوی آن بیهوش شود.

بالاخره سکوت میان آن دو شکسته شد و رادمهر خیلی آرام، گفت:

-چی شده که نگاهت رو ازم دریغ می‌کنی؟! این رسمشه، شهرزادخانم؟!

کیلو کیلو قند در دل شهرزاد آب شد. کاش هر لحظه او را «شهرزاد خانم» خطاب می‌کرد. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر

کرد و صورتش را سمت او چرخاند. تا به حال از این نزدیکی به او نگاه نکرده بود. چشم و ابروی مشکی با بینی متوسط و لب‌هایی متناسب با صورت. پوست گندمگونی داشت با موهای مشکی؛ که لا به لای آن، تارهای سفیدرنگی هم پیدا می‌شد. تمام ویژگی‌های آن مرد، از نظر شهرزاد، جذاب بود.

رادمهر زمانی که صورت زیبای او را دید، دلش قرص شد. کاش می‌دانست که درد او چیست؟ مطمئن بود پیام را خوانده است، وگرنه دلیلی نداشت تا او این قدر رفتارش تغییر کند.

با صدای شینا، هردوی آنها به خودشان آمدند و رادمهر، از او فاصله گرفت. درحالی که به سمت در آشپزخانه قدم بر می‌داشت، درخواست کرد تا او یک لیوان آب بهش بدهد.

شهرزاد دست از کار کشید و یک لیوان آب به او داد. نگاهی به او که لاجرعه تمام آب را می‌نوشید، انداخت و به سمت چای ساز برگشت.

هردو از آشپزخانه خارج شدند و به سمت جمع قدم بر داشتند. شهرزاد آرام شده بود، همیشه با حرف‌های او آرام می‌شد و از این بابت بسیار خرسند بود.

امیرعلی درحالی که مشغول صحبت با علی بود، یک فنجان از داخل سینی برداشت و زیرلب تشکر کرد. شهرزاد، سینی را روی میز گذاشت و قصد داشت کنار شینا بنشیند؛ اما یاسمن آنجا نشسته بود. نگاهی به دور و برش انداخت و متوجه جای خالی کنار رادمهر شد. کمی این پا و آن پا کرد؛ که با صدای تک سرفه‌ی علی، سرش را بالا گرفت.

-خب... دیگه از هرچی بگذریم، سخن عشق خوش‌تر است. والله...

نگاهی به شهرزاد که ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌کرد، انداخت و گفت:

-شهرزاد عمو، چرا وایسادی؟ بشین خب.

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و به سمت رادمهر رفت. کنارش روی مبل نشست و خودش را جمع و جور کرد. علی کمی خندید و ادامه داد:

-والله امشب آقا جون هم تشریف آوردن و من دیگه نباید حرف بزنم؛ اما به عنوان پدر رادمهر باید بگم که... این بچه تو این پنج سال خیلی مرتکب اشتباه شده. اولی و بزرگ‌ترینش هم نامزد کردنش با سوگند.

کمی مکث کرد و زمانی که از آرام بودن وضعیت، اطمینان حاصل کرد، ادامه داد:

-ولی... حالا مادرش رو نمی‌دونم؛ اما من می‌دونستم که دلش با سوگند نیست. این بچه یه شب هم اونجا نخوابید... یه روز هم نشد که سرش رو روی بالشت اون خونه بذاره زمین و من از این بابت نه تحسینش می‌کنم و نه سرزنش. حالا یه اشتباهی کرد و خودش تاوانش رو پس داد.

آقا جان، میان حرف او پرید و روبه جمع گفت:

-هروقت به اتفاق‌هایی که واسمون افتاده، فکر می‌کنم... می‌بینم که سختی‌های زیادی رو تحمل کردیم... هممون، نه فقط من، نه فقط شهرزاد... نه فقط رادمهر، بلکه هممون. از اختلاف عموتون و مرگ مادر بزرگتون؛ اما یه چیز خیلی مهمه... عشق، عشقی که بالاخره باید سرانجامش مشخص می‌شد. از همون پنج، شیش سال پیش، همه خانواده می‌دونستن که این دوتا جوون همو دوست دارن و به هم دل بستن؛ اما خب پستی و بلندی‌هایی مانعشون شد.

کمی به زمین خیره شد و با لبخند، ادامه داد:

-حالا از اینا گذشته... دیگه وقت، وقته صحبت درمورد تاریخ عقد و عروسیه... من خودم...

شهرزاد که تا آن لحظه سرش پایین بود، صورتش را بالا آورد و روبه آقا جان گفت:
-آقا جون... اگه میشه با اجازتون... من و رادمهر تنها باهم صحبت کنیم. یه سری حرف هست که باید زده بشه.

شینا، لبخندی کنج لبش نشانده و برای آنکه جمله‌ی او را اصلاح کند، گفت:
-البته... منظورش اینه که، بالاخره این صحبت‌ها یه رسمه و باید اجرا بشه. پس خیلی خوبه که اجرا بشه. نه... شهرزاد جان!؟

شهرزاد، سرش را به آرامی تکان داد و حرف او را تایید کرد. امیرعلی، دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

-رادمهر عمو بلندشو با شهرزاد برین یه کم صحبت کنید، تا شما صحبت می‌کنید، ماهم تاریخ عقد و عروسی رو مشخص می‌کنیم.

رادمهر از جا برخاست و دکمه‌ی کتش را بست. دستش را دراز کرد و به شهرزاد گفت که بلندشود. شهرزاد بعد از چندثانیه از جا برخاست و همراه او به سمت اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و وارد شد. رادمهر کمی به وسایل اتاق نگاه کرد و لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده. آخرین باری که به آن اتاق رفته بود، از شهرزاد خداحافظی کرد و هفت ماه از او بی‌خبر بود.

شهرزاد روی تختش نشست و به رادمهر هم گفت که روی صندلی پشت میز تحریرش بنشیند. رادمهر، سرش را آرام تکان داد و روی صندلی نشست.

سکوت عجیبی بین آنها برقرار بود. شهرزاد، جمله‌هایی که قرار بود به او بگوید را مرور کرد و رادمهر هم با خودش گمان می‌کرد که چطور متوجه شود او پیام را خوانده است یا نه؟

شهرزاد، بزاقش را فرو فرستاد و قفل زبانش را باز کرد. مستقیم به چشمان مهربان و درعین حال نگران او خیره شد و گفت:

-رادمهر... من دلم می‌خواد هیچ وقت از کسی که عاشقشم، دروغ نشنوم. دلم نمی‌خواد کسی که باهام زندگی می‌کنه، مدام بهم دروغ بگه و بخواد منو از سر خودش باز کنه. برای همین... امشب قبل از اینکه جواب بله‌ام رو بدم، لطفا به این سوالی که می‌خوام ازت بپرسم، پاسخ بده.

رادمهر با شنیدن آن جمله، خیالش از خواندن پیام راحت شد. پس درست حدس زده بود، او به خاطر پیام به این حال و روز افتاده بود.

رادمهر، سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت که سوالش را بپرسد. شهرزاد، جمله‌های از پیش تعیین شده در ذهنش را به زبان آورد و پرسید:

-تو... تو به من دروغ گفتی که... که سوگند رو گرفتی؟! سوگند بیرونه هنوز... نه؟!!

رادمهر پشت پلک‌هایش را ماساژ داد و نفس عمیقی کشید. از جایش برخاست و کنار او روی تخت نشست. دست لرزان او را در دست گرفت و جواب داد:

-چشم... همه چیز رو برات تعریف می‌کنم؛ اما الان نه... امشب وقتش نیست. بله... درسته... سوگند الان بیرون هست و آزاده؛ اما نه اونجور که تو فکر می‌کنی... به یه شکل دیگه... الان اگه بهت بگم، ذهنت به هم می‌ریزه و نمی‌تونی خوب تمرکز کنی، پس صبر کن. یه کم صبر داشته باش، آخر هفته همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. می‌دونم... می‌دونم از صبح تا حالا چی کشیدی و چه فکرهایی

درمورد من کردی؛ اما این دفعه ذهنت رو نسبت به من خراب نکن شهرزاد... من اونقدر هم که تو فکر می‌کنی بد نیستم.

-رادمهر... یعنی چی بعدا برات تعریف می‌کنم؟ سوگند... سوگند که اون همه بلا سر من و تو آورد، الان راست راست داره تو این شهر می‌چرخه و تو و همکارات انقدر بی‌تفاوتین؟!

رادمهر در جواب به گفته‌های او سرش را تکان داد و زیر لب، آرام گفت:

-می‌دونم... همه اینارو می‌دونم؛ اما شهرزاد من اگه دلیلش رو بهت نگفتم، فقط به خاطر حال خودت بود. نمی‌خواستم نگرانت کنم، انقدر تو این چندوقت اتفاق برامون افتاده؛ که تصمیم گرفتم فعلا هیچی بهت نگم.

کمی مکث کرد و درحالی که سعی می‌کرد ولوم صدایش را پایین بیاورد، ادامه داد:
-من و تو خیلی ازهم دور شدیم... درسته دیگه پسرعموت نیستم؛ اما...
شهرزاد، بهت زده نگاهی به او انداخت و زیر لب پرسید:

-تو... تو می‌دونی؟!

رادمهر کمی خندید و درحالی که با انگشت شستش، روی دست او را نوازش می‌کرد، جواب داد:

-فکر می‌کردی نمی‌دونم؟ شهرزادخانم منو دست کم گرفتیا، من پلیس این مملکتتم، فهمیدن این چیزا که برای من کاری نداره!

شهرزاد، متعجب به او خیره شد. اصلا فکرش را هم نمی‌کرد؛ که او قضیه را بداند. هم خوشحال بود و هم ناراحت. از یک طرف خوشحال بود چون دیگر قرار نبود او

تمام ماجرا را برایش تعریف کند و از طرف دیگر، ناراحت بود چون در تمام این چهارماه که خانه‌ی خاله‌اش بود، تصور می‌کرد که از همه ماجرا باخبر است.

رادمهر، کمی اخم کرد و قبل از آنکه شهرزاد حرفی بزند، گفت:

-چشم... به روی چشم اینم برات تعریف می‌کنم؛ اما شهرزاد یه ذره بهم زمان بده... یه ذره صبوری کن تا کارهای اداره رو راست و ریس کنم، اون وقت همه چیز رو بهت توضیح می‌دم.

شهرزاد، خجل زده لبش را گزید و صورتش را از او مخفی کرد. چقدر ذهنش نسبت به او خراب شده بود. باید به حرف‌هایش گوش می‌کرد. این دفعه نگاهش رنگ دیگری داشت، صداقت کلامش به وضوح در چشمانش دیده می‌شد.

رادمهر، دست نوازشی به سر او کشید و گفت:

-شهرزاد خانم... میشه یه نگاه به اینور هم بندازین؟! اینجا...

شهرزاد، نگاهی به او که انگشتش را به روی خودش گذاشته بود، انداخت و لبخندی مهمان لب‌هایش کرد.

-اینجا... خیلی وقته منتظره‌ها... نمی‌خواهی جواب بله‌اش رو بدی؟

شهرزاد چیزی نگفت و دقیق‌تر به صورت او خیره شد. با خود گمان کرد، خودش را در آغوش او جای دهد، اما خودش را کنترل کرد. صورتش را بالا گرفت و جواب داد:

-بله...

برق چشمان رادمهر، دل شهرزاد را لرزاند. از جا برخاست و یکی از دست‌هایش را پشت گردن گذاشت. کمی از مسافت اتاق را طی کرد و سرش را بالا گرفت. زیر لب

چیزی گفت و چشم برهم گذاشت. دلیل آن همه خوشحالی اش یک چیز بود. همان «بله» شهرزاد، یک دنیا برایش کافی بود.

شهرزاد از حال و روز رادمهر، خنده اش گرفت و ریز خندید. با خنده ی او، رادمهر چشم هایش را باز کرد و به صورت او خیره شد.

قدمی سمتش برداشت و مقابلش روی زمین زانو زد. دو دست او را در دست گرفت و گفت:

-شهرزاد... شهرزادی رویای من... بهت قول می دم که خوشبختت کنم، بهت قول می دم نذارم حتی یک قطره خون از دماغت بچکه، یه کاری می کنم خوشبخت ترین دختر روی جهان بشی.

شهرزاد از این که او را آن همه خوشحال و هیجان زده می دید، احساس رضایت می کرد. دلش از بابت او قرص قرص بود. چقدر خوب بود که او را درکنارش داشت و می توانست احساس آرامش کند.

کمی خندید و پرسید:

-بریم؟! الان دیگه می آین سراغمون!

رادمهر؛ که دلش نمی خواست از کنار او تکان بخورد، به اجبار سرش را تکان داد و از جا برخاست. دستش را دراز کرد و گفت:

-بفرمایید...

هر دو از اتاق خارج شدند و به جمع پیوستند. آقا جان با دیدن آن دو، نوک عصایش را به روی پارکت کوبید و به جمع که درحال صحبت بودن، گفت ساکت شوند.

لبخندی کنج لبش نشانند و پرسید:

-خب... بخوریم این شیرینی رو بالاخره؟!-

رادمهر، زیرچشمی نگاهی به شهرزاد انداخت و دستی به صورتش کشید. شهرزاد درحالی که گونه‌هایش سرخ شده بودند، لبش را گزید و زیرلب جواب بله را داد. با جواب او، شینا از جا برخاست و ظرف شیرینی را دور همه چرخاند. یاسمن، دستی داخل کیفش برد و یک جعبه‌ی کوچک از کیف بیرون آورد.

جعبه را به علی داد و اشاره کرد به سمت شهرزاد برود. علی جعبه را از دستش گرفت و به سمت شهرزاد، قدم برداشت. جلویش ایستاد و مهربان، نگاهی به صورت او انداخت.

-دخترم... تقریبا دیگه همه حرفا زده شده؛ اما...-

درحالی که دستبند طلا را از جعبه بیرون می‌آورد، ادامه داد:

-اما الان خوشبیه شما دوتا از هرچیزی مهم و واجب‌تر هست. امیدوارم که خوشبخت بشین.

دستبند طلای سفید که یک آویز به شکل فرشته داشت را دور مچ دست او بست و پیشانی‌اش را بوسید. شهرزاد، نگاهی به دستبند انداخت و ذوق زده از عمویش تشکر کرد. هردوی آن‌ها بعد از کلی تبریک و آرزوی خوشبختی شنیدن، روی مبل نشستند و مشغول صحبت با جمع شدند. امیرعلی و علی روز اول فروردین یا همان عید نوروز را برای عقد و ششم همان ماه را برای مراسم عروسیشان انتخاب کردند. از همان لحظه استرس به جان رادمهر افتاد و نگران سوگند شد. می‌ترسید بلایی سر شهرزاد بیاورد، دیگر نمی‌توانست مدام به او بگوید که داخل خانه بشیند و بیرون نرود. به هر حال چند روز دیگر عقد می‌کردند و او مجبور بود برای خریدن وسایل مورد نیازش، خانه را ترک کند.

یک آن احساس نگرانی کرد و از جا برخاست. باید با احمد و سرهنگ درمورد امنیت شهرزاد، صحبت می‌کرد. همه مشغول صحبت بودند؛ اما نگاه شهرزاد روی رادمهر که وسط سالن ایستاده بود، چرخید. متعجب، نگاهی به او انداخت و نگرانش شد. می‌ترسید هرچه که هست به سوگند مربوط باشد، ای کاش اینطور نبود و او می‌توانست بعد از گذشت چندسال، احساس آرامش و رضایت کند.

رادمهر، موبایلش را برداشت و با احمد تماس گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد:

-آقا همین الان می‌خواستم زنگ بزنم... خودتون رو برسونید اداره، سوگند موبایلش رو روشن کرده.

رادمهر، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و تلفن را قطع کرد. موبایلش را در دست فشرد و برگشت. تک سرفه‌ای کرد و بلند گفت:

-با اجازه‌ی همگی، یه مشکلی تو اداره پیش اومده که من باید اونجا باشم، شما شامتون رو بخورید، من خیلی دیر بر می‌گردم.

یاسمن، لبش را گزید و با چشم و ابرو به او اشاره کرد که بماند؛ اما رادمهر لبخندی کنج لبش نشاند و بعد از خداحافظی از خانه خارج شد. شهرزاد، کمی ناراحت شد؛ اما خودش را کنترل کرد و هیچ چیز بر زبان نیاورد.

یاسمن، با مهربانی نگاهی به شهرزاد انداخت:

-عزیزم... رادمهر شغلش همینه... مدام تو راه رفت و آمد به ادارست، واقعا کنار اومدن با این شرایط خیلی سخته؛ اما خب عشق و عاشقی این سختیارو هم داره دیگه.

شهرزاد که آن حرفها را صبح از زبان رادمهر شنیده بود، ریز خندید و به چهره‌ی شاد و در عین حال نگران یاسمن، چشم دوخت:

-می‌دونم زن عمو... همه‌ی این حرفارو پسر تون هم بهم گفته و منم قبول کردم. درست‌ه یه کم سخته و ناراحتی به وجود می‌آره؛ اما اشکالی نداره... بالاخره عادت می‌کنم.

یاسمن، لبخندی از سر رضایت کنج لبش نشانده و او را در آغوش کشید. با خودش گمان کرد این دختر کجا و سوگند کجا؟ اکنون می‌توانست بعد از چند سال، احساس رضایت را توی چهره‌ی پسرش تشخیص دهد.

جرعه‌ای از چای نوشید و به احمد نگاهی انداخت:

-خب... بگو ببینم چی شده؟! کی موبایلش رو روشن کرد؟

-جناب سرگرد... نیم ساعت بعد از اینکه شما رفتید، یه نفر با اداره تماس گرفت و گفت که زنی رو با اون مشخصات که آگهی کرده بودیم، دیده. آدرس رو ازش گرفتیم و بچه‌ها رو به اون محله اعزام کردیم؛ اما هیچ اثری نتونستیم ازش پیدا کنیم.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد:

-خب... حالا تونستین ردش رو بزنین؟! فهمیدین کجاست؟

-بله آدرسش رو داخل پرونده گذاشتم، دقیقا همون آدرسیه که اون فرد پشت خط بهمون داد. مثل اینکه خیلی وقته اونجا ساکنه؛ اما کجای اون محله خودش رو مخفی کرده، خدا می‌مونه.

رادمهر، دستی به ته ریشش کشید و از جا برخاست. کاپشن چرمش را از پشت صندلی برداشت و روبه احمد گفت:

-من خودم یه سر به اون محله می‌زنم... هیچ کدوم از بچه‌ها رو نفرست اونجا. بذار خودم برم و باهش صحبت کنم، شاید اگر منو ببینه بذاره بهش نزدیک بشم. احمد، پای چپش را کنار پای راستش به روی زمین کوبید و دستور رادمهر را تایید کرد.

آدرس را از احمد گرفت و به سمت آن محله حرکت کرد. بعد از گذشت بیست دقیقه به محل مورد نظر رسید. کلاه بافتنی مشکی رنگ را از داخل داشت‌بورد برداشت و سرش کرد و از ماشین خارج شد.

نگاهی به ساعتش انداخت. از دو بامداد گذشته بود. بعید بود او را در این ساعت پیدا کند. دستی به موهایش کشید و به سمت میدان مقابلش قدم برداشت. حاضر بود برای پیدا کردن او، هرکاری انجام دهد. قصد نداشت آسیبی به شهرزاد یا خانواده‌اش وارد شود.

بعد از رد کردن میدان، وارد خیابان عریضی شد. تمام چراغ‌های آن خیابان خاموش بودند و رادمهر از آن بابت نگران بود. سوزی که می‌آمد، گوش‌های رادمهر را قلقلک می‌داد و دانه‌های برف، روی صورت و موهایش می‌نشستند. بزاقش را فرو فرستاد و قدم‌هایش را تندتر کرد. بعد از گذشت چند دقیقه به یک سوپرمارکت کوچک رسید.

نگاه‌گذاری به داخل سوپر انداخت و چند قدمی دور شد. کمی اخم کرد و سرجایش ایستاد. دست‌هایش را از داخل جیبش بیرون آورد و عقب گرد کرد. کمی دقیق‌تر به فردی که داخل سوپر بود، نگاهی انداخت و از حدسش مطمئن شد.

قصد داشت وارد سوپر مارکت شود؛ که گمان کرد ممکن است با دیدن او فرار کند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و وارد کوچه‌ی کناری سوپرمارکت شد.

کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه، موبایلش را از داخل جیب بیرون آورد. وارد مخاطبینش شد و به همان شماره؛ که سوگند بهش پیام داده بود، پیام داد.

چینی بر بینی‌اش انداخت و پیام را ارسال کرد. صورتش را چرخاند و متوجه او شد. از سوپر مارکت بیرون آمده بود و چند کیسه در دست داشت. گذاشت تا کمی دور شود و بعد از گذشت چنددقیقه، دنبالش با فاصله راه افتاد.

همان لحظه صدای اعلان گوشی سوگند بلند شد. کیسه‌های خرید را روی زمین گذاشت و موبایلش را از داخل جیبش برداشت. با دیدن اسم رادمهر، بلند خندید و پیام را باز کرد.

پیام را زیرلب زمزمه کرد و خنده‌ی هیستیریکی کرد. رادمهر با دیدن وضعیت بد او، سرجایش ایستاد و پیام دیگری برایش ارسال کرد. این بار داخل پیامش نوشت که فردا باهاش تماس بگیرد.

سوگند، قصد داشت به راهش ادامه دهد؛ که پیام جدید را خواند. با دست، آب بینی‌اش را گرفت و صورتش را چرخاند. رادمهر به سرعت پشت ماشین کناری‌اش مخفی شد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

سوگند، جواب پیام را نداد و کیسه‌های خرید را برداشت. به راهش ادامه داد و بعد از گذشت چنددقیقه وارد کوچه‌ی تنگ و تاریکی شد. رادمهر، سر کوچه ایستاد. چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و سمت کوچه گرفت. با آن نور کم، فقط توانست چندقدمی خودش را ببیند. جوی آبی وسط کوچه قرار داشت و بوی بد فاضلاب به مشام رادمهر می‌رسید.

دستی به نوک بینی‌اش کشید و مسافت طی شده را بازگشت. داخل ماشین نشست و به سمت اداره حرکت کرد. با خودش گمان کرد پس سوگند، تمام این مدت در آن خیابان زندگی کرده و خودش را مخفی کرده است. دستش را روی فرمان کوبید و زیر لب گفت:

-چجوری گیت بندازم سوگند؟

می‌ترسید... خیلی می‌ترسید. هراس داشت تا قبل از آنکه او را بازداشت کند، بلایی به سر شهرزاد بیاورد. آدرس خانه‌ی خودش و شهرزاد را می‌دانست. پس مطمئن بود که دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. یا خودش آن کار را می‌کرد و یا به فرد دیگری واگذار می‌کرد. دستش را فشرد و دنده را به سرعت جابه‌جا کرد.

لب‌هایش را به روی هم مالید و از جا برخاست. نگاهی در آئینه به خودش انداخت و از شینا بابت آرایش ملیحی که روی صورتش انجام داده بود، تشکر کرد. موهای صاف شده‌ی جلوی شالش را کمی مرتب کرد و گفت:

-بریم دیگه... الان سال تحویل می‌شه.

شینا چشم برهم گذاشت و دست او را گرفت. هردو از اتاق خارج شدند و به سمت پذیرایی گام برداشتند.

بنا بر تصمیم پدر و عمویش قرار شد تا مراسم عقد را در خانه‌ی آقا جان برگزار کنند. هرچه قدر در آن یک هفته سعی کردند تا یک وقت خالی در محضر پیدا کنند، بی‌فایده بود. تمام نوبت‌ها تا دوماه دیگر هم پر شده بود و هیچ محضری جای خالی برای شهرزاد و رادمهر نداشت. بنابراین، تصمیم گرفتند تا حاج آقا جمشیدی که یکی از دوستان آقا جان بود را به خانه بیاوردند و همان جا خطبه‌ی عقد خوانده

شود. شهرزاد همراه شینا وارد پذیرایی شد و همان لحظه صدای دست و کل کشیدن کهربا و پگاه بلند شد.

سرش را پایین انداخت و به کمک شینا سمت جایگاهی که از قبل برایشان آماده کرده بودند، رفت. چشم چشم کرد تا رادمهر را ببیند؛ اما مثل آنکه هنوز نرسیده بود. کمی ناراحت شد و سعی کرد تا خودش را آرام جلوه دهد؛ اما یاسمن متوجه نگرانی و ناراحتی‌اش شد و یواشکی با رادمهر تماس گرفت. بعد از آن که تماس را قطع کرد، بلند اعلام کرد که تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.

کهربا سمت شهرزاد رفت و گونه‌ی شهرزاد را بوسید. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: ای شیطان بالاخره موفق شدی این پسر دایی مارو بگیریا...
شهرزاد، پشت چشمی برای او نازک کرد و جواب داد:

-آخه چقدرم این پسر دایی شما، آن تایم هست... تو روز عقدش هم باید دیر برسه.

این جمله را که گفت، زنگ خانه به صدا درآمد. با صدای زنگ، دلش لرزید. مطمئن بود که خودش است. دستی به سر و صورتش کشید و سعی کرد تا خودش را عصبی و ناراحت جلوه دهد، باید به او می‌فهماند که از دستش ناراحت است.

رادمهر با یک سبد گل رز قرمز و سفید، وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. پگاه و کهربا، با دیدن او شروع به کل کشیدن کردند و رادمهر در جواب به آنها لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده. شهرزاد با دیدن وضعیت او کمی شک کرد. امکان نداشت رادمهر در جمع خانوادگی‌شان آنقدر بی‌قرار و آشفته باشد. مطمئن بود هرچه که هست به اداره یا سوگند مربوط می‌شود.

دلش برای او می‌سوخت، درسته خودش در شکل‌گیری این اتفاق‌های اواخر نقش داشت؛ اما باز دلش برای او می‌سوخت. دوست نداشت او آنقدر زجر بکشد و هیچ چیز بر زبان نیاورد. شهرزاد می‌گفت، هرچه که در دل داشت را بر زبان می‌آورد و نارضایتی‌اش را اعلام می‌کرد؛ اما رادمهر آن‌طور نبود. هیچ چیز نمی‌گفت، چرا که دوست نداشت شهرزاد را با حرف‌هایش غمگین و ناراحت کند.

آن‌قدر مشغول فکر کردن شده بود؛ که حضور رادمهر را در کنارش متوجه نشد. رادمهر، صورتش را نزدیک او برد و گفت:

-شهرزاد خانم... تحویل نمی‌گیری!

شهرزاد، به خودش آمد و صورتش را چرخاند. اصلاً متوجه آن همه نزدیکی نشده بود. رادمهر با دیدن صورت شهرزاد، اخم‌هایش را کم‌رنگ کرد و جایشان را به لبخند کنج لبش داد. سرش را آرام تکان داد و دقیق‌تر به صورت زیبای او که اکنون با آرایش ملیحی، شکل و رنگ تازه‌ای به خودش گرفته بود، نگاه کرد.

شهرزاد، لبش را گزید و نفس عمیقی کشید. دوست داشت تا بوی ادوکلن او را به ریه‌هایش بفرستد. از آن همه نزدیکی احساس معذب بودن می‌کرد. شاید هنوز به آن نزدیکی میان خودش و رادمهر، عادت نکرده بود.

-خب عروس خانم... حرفی نمی‌خوای بزنی؟! الان خطبه رو می‌خوننا!

با شنیدن کلمه‌ی «عروس خانم» کیلو کیلو قند در دلش آب شد. چقدر خوب بود که هر بار از طرف او جور دیگری خطاب می‌شد، شاید هم فقط از جانب او بود و اگر کس دیگری آن جور صدایش می‌کرد، خیلی خوشایندش نبود.

با صدای حاج آقا جمشیدی، هردو به خودشان آمدند و صاف سرجایشان نشستند. رادمهر، دستی به موهایش کشید و تک سرفه‌ای کرد. شهرزاد هم بار دیگر،

لب‌هایش را به روی هم مالید تا رژ لبش پخش شود. باورش نمی‌شد؛ که تا چند دقیقه‌ی دیگر قرار بود به عقد رسمی او در بیاید. آن قدر دلشوره و هیجان داشت که ناخداگاه، دست رادمهر؛ که به روی پایش بود را در دست گرفت.

از یک سو دستش را گرفته بود و از سویی دیگر، خجالت می‌کشید به صورت او نگاه کند. نفسش را بیرون فرستاد؛ که حاج

آقا شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم... خب بنده خطبه‌ی عقد رو شروع می‌کنم، البته اگه از نظر حاج محسن موردی نداشته باشه.

آقا جان، سرش را تکان داد و زیر لب به او گفت که ادامه دهد.

-خیلی خب پس مبارک باشه... «النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی. زوجت موکلتی(شهرزاد احتشام) موکلی(رادمهر احتشام) فی المده المعلومه علی المهر المعلوم»

یاسمن، یک جلد قرآن از روی میز برداشت و سمت شهرزاد رفت. لبخندی کنج لبش نشان داد و زیر لب گفت که آیه‌ای از آن را بخواند.

-دوشیزه شهرزاد احتشام، آیا وکیلیم شما رو به عقد جناب آقای رادمهر احتشام با یک جلد کلام و الله مجید و یک جفت آینه شمعدان و ده شاخه نبات و بیست شاخه گل رز قرمز با مهریه‌ی مشخص شده به مقدار یک هزار و سیصد و هفتاد و هفت سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟! وکیلیم؟

شهرزاد، چیزی نگفت چون از دوروز قبل توسط پگاه و شینا تهدید شده بود که تا عاقد برای بار سوم جمله‌اش را تکرار نکرده است، او جوابی ندهد.

-عروس رفته گل بچینه حاج آقا.

پگاه آن جمله را گفت و ریز خندید. نگاهی به کامران؛ که مدتی می شد به او نگاه می کرد انداخت و سرش را پایین انداخت.

رادمهر، دستش را روی دست شهرزاد گذاشت و انگشت شصتش را روی پوست دستش کشید.

-دوشیزه شهرزاد احتشام، برای بار دوم عرض می کنم، وکلیم شما رو به عقد آقای رادمهر احتشام با مهریه ی معلوم در بیاورم؟!

-عروس خانم رفته گلاب بیاره...

-بسیار خب، برای بار سوم عرض می کنم، آیا وکلیم شما رو به عقد جناب رادمهر احتشام در بیاورم؟ وکلیم شهرزاد خانم؟

شهرزاد، جلد قرآن را بوسید و آن را روی پاهایش گذاشت. لبخندی زد و جواب بله را زیر لب داد.

همه شروع به دست زدن کردند و پگاه و کهربا هم مانند دفعات قبل، کل کشیدند. عاقد از رادمهر هم سوال پرسید و او هم جواب بله را داد.

علی، دفتر بزرگ مشکی رنگ را از عاقد گرفت و سمت آن ها رفت. دفتر را روی پای رادمهر گذاشت و به او گفت که کجاها را امضاء کند. رادمهر بعد از آنکه زیر برگه ها امضاء کرد، دفتر و خودکار را به شهرزاد داد و علی به او هم گفت که زیر کدام برگه ها را امضاء کند.

بعد از آنکه زیر برگه ها امضاء کرد، با خودش گمان کرد که این قشنگ ترین امضای زندگی اش بوده است.

یاسمن، ظرف شینی را برداشت و دور همه چرخاند. چقدر خوشحال بود؛ که پسرش را در لباس دامادی می‌دید. رادمهر، نگاهی به شهرزاد انداخت و با احساس گفت: -خب شهرزاد خانم... بالاخره مال خودم شدی. تبریک می‌گم.

شهرزاد هم نگاهی به او انداخت؛ اما توان آنکه حرفی بزند، نداشت. بازهم با دیدن او زبانش قفل شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند، مخصوصا الان که همسر شرعی و قانونی او شده بود.

آقاجان، عاقد را تا کنار در بدرقه کرد و بعد از گذشت چند دقیقه برگشت. رادمهر و شهرزاد را بوسید و دو تراول صد هزار تومانی از جیبش بیرون آورد. یکیش را سمت شهرزاد و دیگری را سمت رادمهر گرفت.

شینا صدای تلویزیون را زیاد کرد و روبه جمع گفت که ساکت شوند، تا یک دقیقه‌ی سال تحویل می‌شد و شهرزاد دل تو دلش نبود تا اولین عید تحویل مشترکشان را جشن بگیرد.

با صدای مجری برنامه که اعلام کرد سال، تحویل شده است، همه مشغول روبوسی شدند و رادمهر هم از موقعیت استفاده کرد و پیشانی و گونه‌های شهرزاد را بوسید. همان طور که او را در آغوش گرفته بود، پیشانی‌اش را بار دیگر بوسید و گفت:

-عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل؛ که تو ای عشق همان پرسش بی زیرایی. قلب شهرزاد با شنیدن آن بیت، فرو ریخت. دستش را روی قلب او گذاشته و چشمانش را بسته بود. رادمهر، بار دیگر او را بوسید و از خودش جدایش کرد. با آنکه اگر به خودش بود، هیچ گاه از او جدا نمی‌شد؛ اما با توجه به حضور فامیل، ترجیح داد از او جدا شود.

امیرعلی، سمتشان رفت و پیشانی هردویشان را بوسید. یک جعبه که با مخمل قرمز پوشیده شده بود را از جیبش بیرون آورد و سمت رادمهر گرفت.
-اینم کادوی من به شما دوتا... به مادرت گفتم حلقه نخرین، تا خودم براتون بخرم.
رادمهر، در جعبه را باز کرد و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشانده.

حلقه‌ی کوچک‌تر که یک الماس کوچک داشت را برداشت و داخل انگشت شهرزاد فرو برد. شهرزاد هم حلقه‌ی بزرگ‌تر که یک رینگ ساده بود را برداشت و داخل انگشت رادمهر کرد. پدرش را بوسید و از او تشکر کرد. با دیدن همه‌الا مادرش، بغض سنگینی داخل گلویش جا خوش کرد. لبش را گزید؛ اما کار از کار گذشته بود و قطره‌ای از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

رادمهر، جعبه را روی میز مقابلش گذاشت و دستش را دور شانهِی شهرزاد حلقه کرد. پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و رد اشک‌هایش را بوسید. شهرزاد که گویی با حرکت رادمهر، آرام شده بود، لبخند کوچکی زد و بعد از چند دقیقه که آرام شد، از آغوش او بیرون آمد.

-مادر ما رفتیم... مراقب خودش باش، چیزی هم خواستی یه زنگ بزن.
شهرزاد، چشم برهم گذاشت و تا دم در بدرقه‌شان کرد. با آنکه از خانه نشینی متنفر بود؛ اما نشستن در خانه را به شرکت در آن مجالس حوصله سر بر ترجیح می‌داد.
زن عمویش هفته‌ای یک بار به خانه‌ی یکی از دوستانش می‌رفت و در آنجا مراسم قرعه کشی راه می‌انداختند.

روی مبل ولو شد و کنترل تلویزیون را برداشت. دیگر در خانه‌ی عموییش احساس ناراحتی یا معذب بودن نمی‌کرد. یک هفته‌ای می‌شد که صبح زود از خواب بلند می‌شد و تا آخر شب در خانه‌ی عموییش می‌ماند. صبحانه و ناهار و شام را در منزل آنها می‌خورد و نزدیکای ساعت یک نصفه شب، رادمهر او را به خانه‌ی خودشان می‌رساند.

پس فردا مراسم عروسی‌اش بود و دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید. اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که انقدر زود بگذرد. همه چیز خیلی ساده و آسان، بدون هیچ سختی و رنجی گذشت. ازجا برخاست و سمت اتاق رادمهر رفت. درش را باز کرد و وارد اتاقش شد. همیشه از کودکی به اتاق او غبطه می‌خورد. اتاق بزرگی بود با وسایل سفید و آبی. یک تخت دونفره وسط اتاق قرار داشت با میز کامپیوتر که کنج اتاق، کنار پنجره‌ی قدی گذاشته شده بود. تمام کاغذ دیواری‌ها آبی کمرنگ بود با حله‌ای از سفید و رنگ شیری.

کلا به فرش عادت نداشت و بیشتر مکان بدون فرش یا قالیچه را می‌پسندید، برعکس شهرزاد؛ که دوست داشت کل سالن را با فرش بپوشاند. مسافت کمی از اتاق را طی کرد و روی تختش نشست. کمی خم شد و بوی ادوکلن او را به ریه‌اش فرستاد. صورتش را چرخاند و متوجه قاب عکس سفیدی به روی پاتختی کنار تختش شد. با دیدن عکس او و خودش به وجد آمد و قاب را برداشت. همان عکسی بود؛ که دسته جمعی در رستوران انداخته بودند. او کنار رادمهر نشسته بود و رادمهر دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرده بود.

روی عکس را بوسید و قاب را سرجایش گذاشت. قصد داشت روی تخت دراز بکشد؛ که صدای زنگ موبایلش بلند شد. از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی قدم برداشت. دستش را به کمر زد و فکر کرد که موبایلش را کجا گذاشته است.

کوسن‌های روی مبل را کنار زد و موبایلش را لای مبل پیدا کرد. پوفی کشید و موبایلش را برداشت. با دیدن شماره‌ی رادمهر، هیجان زده تماس را برقرار کرد. تا آمد چیزی بگوید، رادمهر زودتر، بلند گفت:

-شهرزاد، معلومه تو کجایی؟ برای چی تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

شهرزاد، بهت زده پای تلفن خشکش زده بود و دلیل آن همه فریاد و عصبی بودن را از جانب رادمهر نمی‌دانست.

-الو... الو شهرزاد خوبی؟! صدای منو می‌شنوی؟

-رادمهر... چیزی شده؟! چرا داد می‌زنی؟

-شهرزاد... گوش کن چی می‌گم، در خونه رو قفل کن و پرده‌ها رو هم بکش. همه‌ی این کارایی که گفتم رو انجام بده لطفا، هرکسی هم زنگ زد جواب نده، شماره‌ی ناشناس رو که اصلا جواب نده. فهمیدی چی گفتم؟! شهرزاد... یه وقت فراموش نکنی چی گفتم، اگه زنگ خونه رو زدن، به هیچ عنوان در رو باز نکن، همه خونه‌ان؟

-شهرزاد که تازه به خودش آمده بود، کمی شقیقه‌اش را مالید و جواب داد:

-نه... فقط من خونه‌ام... پگاه با کهربا رفته بیرون، زن عمو هم خونه یکی از دوستاشه.

رادمهر، دستش را روی فرمان کوبید و بلند گفت:

-ای خدا بگم چیکارت نکنه سوگند... شهرزاد، تمام چیزایی که گفتم رو یه بار تکرار کن.

شهرزاد با شنیدن اسم سوگند، رنگ از رخسارش پرید. مطمئن شد هرچه که هست به او مربوط می‌شود. بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و تمام آن چیزها را مو به مو برای رادمهر تعریف کرد.

-شهرزاد... تورو خدا حرفام رو جدی بگیر و نه در رو به روی غریبه باز کن و نه جواب تلفن کسی که نمی‌شناسی رو بده، فهمیدی؟

شهرزاد؛ که دیگر کنترل اشک‌هایش، از دستش خارج شده بودند، سرش را آرام تکان داد و زیر لب «باشه» ای گفت.

تلفن را قطع کرد و مو به مو توصیه‌های رادمهر را عملی کرد. آنقدر حالش بد بود؛ که دستانش مدام می‌لرزیدند و دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید. دستانش که مانند یخچال سرد شده بودند را روی هم گذاشت و مسافت پذیرایی تا آشپزخانه را مدام طی می‌کرد.

کمی گذشت و احساس سرگیجه کرد. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و یک عدد بیسکوئیت داخل دهانش گذاشت. احساس می‌کرد که تار می‌بیند، واقعا حالش بد بود. دستش را روی دهانش گذاشت و وارد دستشویی شد. شیر آب را باز کرد و چندبار صورتش را با آب، تر کرد.

احساس کرد؛ که حالش بهتر شده است. لبش را با زبان، تر کرد و وارد پذیرایی شد. قصد داشت روی مبل بنشیند؛ اما با صدای زنگ تلفن خانه به خودش آمد.

زانوهایش از ترس، به لرزش افتاده بودند و توان آنکه راه برود را نداشت. نمی‌دانست که چه کند، تلفن خانه‌شان قدیمی بود و

شماره به روی صفحه‌اش نمی‌افتاد. با تردید به سمت تلفن رفت و دست لرزانش را روی آن گذاشت. واقعا داشت دیوانه می‌شد، نمی‌دانست چه کند. می‌ترسید پدرش یا شینا باشند، چون آنها عادت نداشتند با موبایل او تماس بگیرند.

درحالی که پوست‌های لبش را می‌کند، تلفن را برداشت. چیزی نگفت تا فرد پشت خط، شروع به صحبت کند. زمانی که سکوت پشت خط را دید، قصد داشت تلفن را قطع کند؛ که صدای خنده‌ی هیستیریکی گوشش را کر کرد.

با توجه به ته صدای او، حدس زد که سوگند باشد. لرزش دستانش آنقدر زیاد بودند؛ که تلفن مدام در دستش جابه جا می‌شد.

نفسش را محکم بیرون فرستاد. تلفن را کمی از بیخ گوشش دور کرد و زیر لب به خودش برای جواب دادن تلفن، ناسزا گفت.

-به... چطوری عروس خانم؟! مراسم عقد به خوبی و خوشی پیش رفت؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و روی دو زانویش، نشست. حالش آنقدر خراب شده بود؛ که حتی توان نگه داشتن تلفن را هم نداشت.

-زبونت رو موش خرده عروس خانم؟! ولی حیف شد... چون عروسی رو باید بدون آقا داماد برگذار کنی.

شهرزاد، نفس حبس شده اش را رها کرد و سخت، مشغول فکر کردن به گفته‌ی او شد. با خودش گمان می‌کرد حرف او چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد؟ نکند بلایی سر رادمهر بیاورد؟! بغضش را فرو فرستاد و بالاخره دهن گشود:

-س... سوگند... تورو خدا...

-به به بالاخره ما صدای شمارو هم شنیدیم... تورو خدا چی؟ چیکار کنم؟! نکشمش؟

آن یک ذره جانی هم که در بدن شهرزاد بود، کامل از بدنش خارج شد و به روی زمین افتاد. به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد.

-شهرزاد... خودت رو به موش مردگی نزن، به جاش کاری که می‌گم رو انجام بده. شهرزاد، به خودش آمد و سعی کرد حواسش را به گفته‌های او بدهد. نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا او حرفش را بزند.

-همین الان پا میشی می‌آی به آدرسی که من بهت می‌دم، سرنوشت خودت و شوهرجونت تو اومدن توئه. یا می‌آی و جون خودت و اون سرگرد رو نجات می‌دی، یا همونجا می‌مونی و یک ساعت دیگه جنازه‌ی آقات رو تحویل می‌گیری... حالا انتخاب با خودته...

شهرزاد، قصد داشت حرفی بزند؛ که او با صدای بلندی که بیشتر به جیغ کشیدن شباهت داشت، ادامه داد:

-به پلیس یا رادمهر هم خبر نمی‌دیااا.... بخدا بفهمم پلیس باهاته، نیومده خودت و شوهرت رو می‌فرستم اون دنیا.

این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد. شهرزاد با شنیدن صدای بوق ممتد، تازه فهمید که چه خبر است و مرتکب چه اشتباهی شده است. همان طور که اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش می‌کرد، ازجا برخاست و به سمت موبایلش رفت. نمی‌دانست با رادمهر تماس بگیرد یا نه؟! از یک سو می‌ترسید بلایی سرش بیاید و از سوی دیگر گمان می‌کرد تمام حرف‌های او یک نقشه است تا خودش و رادمهر را در خطر بی‌اندازد.

انگشت‌هایش را برهم فشرد و منتظر پیام او شد. دعا دعا می‌کرد که پیام را نفرستد؛ اما همان لحظه، صدای اعلان موبایلش بلند شد و شماره‌ی ناشناسی روی صفحه نمایان شد.

مانند عادت همیشگی‌اش، پوست لبش را کند و موبایل را برداشت. پیام را با تردید باز کرد و آدرس فرستاده شده را خواند. با خواندن آدرس، ترسش دو برابر شد. تا به حال نام آن محله یا منطقه را نشنیده بود و همین استرس و دلهره‌اش را بیشتر می‌کرد.

واقعا فاصله‌ای با مرز دیوانگی نداشت. از صحبت‌هایش متوجه اختلال روانی‌اش شده بود، بسیار بلند حرف می‌زد و خنده‌های هیستریکی می‌کرد.

دیگر زمانی برای فکر کردن نداشت. به سمت اتاقش رفت و با یک مانتو و شال برگشت. لحظه‌ای فکر کرد که ماشین دارد؛ اما با دیدن جیب‌های خالی‌اش، پایش را روی زمین کوبید و با آژانس تماس گرفت.

مقداری پول برداشت و از خانه بیرون زد. حتی از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. هر یک دقیقه یک بار، بر می‌گشت و پشت سرش را چک می‌کرد. هنوز هم شک داشت که او راست گفته باشد.

در حیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. با دیدن ماشین مقابلش، در خانه را بست و سوار شد. آدرس را به راننده داد و سرش را به شیشه تکیه داد.

در بین راه، صدبار موبایلش را بیرون آورد تا با رادمهر تماس بگیرد؛ اما هر صد دفعه پشیمان شد و باز موبایلش را داخل کیفش پرتاب کرد.

هوا که روبه تاریکی می‌رفت، حال و روز شهرزاد را بدتر می‌کرد، مخصوصا آن که راننده از شهر خارج شده و وارد جاده‌ای تاریک و بدون چراغ شده بود.

آنقدر با ریشه‌های شالش کلنجر رفت؛ که یه تیکه‌اش پاره شد و آویزان روی پاهایش افتاد. بعد از گذشت نیم ساعت، راننده ماشین را پارک کرد و گفت:

-ده تومن میشه. قابلی هم نداره.

شهرزاد، نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ چیز به جریک خانه‌ی قدیمی با یک ماشین که کنارش پارک شده بود، دیده نمی‌شد.

دستش را داخل جیب فرو برد و یک تراول ده هزارتومانی بیرون آورد. سمت راننده گرفت و قصد داشت پیاده شود؛ که روبه راننده پرسید:

-می... می‌شه یه کاری برام بکنید؟!

راننده از داخل آئینه، نگاهی به صورت رنگ گچ شهرزاد انداخت و سرش را به معنای چه کاری تکان داد.

-شهرزاد، شماره‌ی رادمهر و پدرش را روی یک برگه‌ی کوچک نوشت و سمت راننده گرفت.

-اگر... اگر تا یک ساعت دیگه با آژانستون تماس نگرفتم، میشه با یکی از این شماره‌ها تماس بگیرید و آدرس اینجا رو بهشون بدین؟

-مشکلی پیش اومده خانم؟! می‌خواین همین جا منتظرتون بمونم؟

-نه... فقط اگه میشه همین کار رو بکنید.

راننده، برگه را از دست شهرزاد گرفت و زیرلب «باشه» ای گفت. شهرزاد، با دستی که به لرزش افتاده بود، دستگیره را فشرد و از ماشین خارج شد.

پایش را که روی زمین گذاشت، احساس کرد؛ که روی علف‌های هرز ایستاده است. اصلا نمی‌دانست که کجا آمده است، موبایلش را برداشت و متوجه آنتن ضعیف آن محدوده شد. قصد داشت موبایل را داخل کیفش بندازد؛ که پیامی از سوگند به روی صفحه، ظاهر شد.

متن فرستاده را زیر لب تکرار کرد و به همان جا که گفته بود، قدم برداشت. بعد از گذشت چند دقیقه به در چوبی‌ای که پشت

خانه قرار داشت، رسید. زانوها و پاهایش می‌لرزیدند و این لرزش بر اعصاب او تاثیر گذاشته بود. دستش را مشت کرد و روی در گذاشت و قصد داشت در بزند؛ که دستی مردانه مقابل صورتش دید و پارچه‌ی سفیدرنگی که با اتر آغشته شده بود، بینی و لب‌هایش را پوشاند.

کیف‌اش را رها کرد و دستانش را بالا برد. قصد داشت خودش را از دستان قوی فرد پشت سرش نجات دهد؛ اما بعد از چند دقیقه تصویر مقابلش تار شد و پلک‌هایش به روی یکدیگر افتادند.

شهرزاد به روی دستان مرد افتاد و کامل بیهوش شد. مرد قوی هیکل، او را بلند کرد و کیفش را هم برداشت. نگاهی به سوگند انداخت و پرسید:

-کجا بذارمش خانم؟!

سوگند با دیدن وضعیت بد شهرزاد، بلند بلند خندید و سمتش دوید. چندبار بالا و پائین پرید و جواب داد:

-ببرش تو خونه، خودت هم برو دیگه... یه پاکت هم روی میز هست، دستمزد امروزت توشه...

چند دفعه جیغ کشید و بلند، گفت:

-تموم شد رادمهر خان... شهرزاد قصه‌ها ت دیگه مال من شد، دیگه نمی‌تونم داشته باشیش...

ناخن‌های بلندش را روی صورت شهرزاد کشید و آرام گفت:

-خدا حفظ عروس خانم... وقتی بیدار بشی... دیگه خودت شرم می‌کنی به آقاداتام نگاه کنی.

انگشت سبابه‌اش را به سختی تکان داد و همان لحظه صدای صحبت چند نفر به گوشش رسید. قصد داشت چشمانش را باز کند؛ اما انگار دو وزنه به روی پلک‌هایش افتاده بودند و او توان کردنش را نداشت.

بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و متوجه دستگاهی به روی صورتش شد. چندین بار نفس عمیقی کشید و هر بار بازدم نفس‌هایش با پوست صورتش برخورد می‌کردند. بالاخره توانست صدها را از هم تشخیص دهد. صدای زن جوانی می‌آمد که بلند می‌گفت:

-دکتر فکر کنم داره بهوش می‌آد... نگاه کنین دستشم ت کون داد.

بعد از گذشت چند دقیقه؛ که او دوباره در حال بیهوش شدن بود، دستی سمت صورتش آمد و پلک‌هایش را باز کرد. دکتر، چراغ قوه‌ای را از داخل جیبش برداشت و نورش را داخل چشم‌های شهرزاد انداخت. زمانی که هردو چشمش را چک کرد، رو به پرستار بازگشت و گفت که سرمش را عوض کند.

شهرزاد، چندبار دستش را تکان داد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

جرعه‌ای آب نوشید و زیر لب تشکر کرد. شینا، لیوان را روی میز گذاشت و به صورت بی‌رنگ و روی خواهرش چشم دوخت. لبخند زورکی‌ای زد؛ اما خودش می‌دانست که این لبخند فقط جنبه‌ی ظاهری دارد و هیچ دل خوشی از بابت دیدن شهرزاد، در آن وضعیت نداشت.

شهرزاد به کمک شینا، به بالشت پشتش تکیه داد و تک سرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند. نگاهی به شیشه‌ی داخل اتاقش انداخت و متوجه حضور عمو، زن عمو و پدرش شد؛ که در حال صحبت بودند. بزاق دهانش را فرو فرستاد و صورتش را از درد جمع کرد. شینا، زد نگاه او را دنبال کرد و گفت:

-بابا خیلی عصبیه، می‌گه مسئول تمام این اتفاقات رادمهره و...

شهرزاد با غصه و نگرانی میان حرف او پرید:

-به رادمهر چه ربطی داره؟ من... من...

سرفه امانش را برید و دیگر نتوانست ادامه دهد. شینا، عصبی به او چشم دوخت و با یک لیوان آب سمتش رفت. لبه‌ی لیوان را به روی لب‌هایش گذاشت و با آن یکی دستش، پشت قفسه سینه‌اش را ماساژ داد تا راحت‌تر نفس بکشد.

شهرزاد بعد از آنکه کمی بهتر شد، نفسش را رها کرد و به شینا نگاهی انداخت:

-به اون... اون ربطی نداره، من نباید می‌رفتم، من نباید تلفنش رو جواب می‌دادم...

آنقدر صدایش ضعیف و خش دار بود؛ که خودش هم به زور آن را می‌شنید. کلافه و عصبی بود، از آمدنش به بیمارستان، چندروز می‌گذشت؛ اما رادمهر را فقط یک

بار دیده بود، آن هم از پشت شیشه. پدرش حق داشت که عصبی باشد و مسبب تمام این اتفاق‌ها را رادمهر بداند؛ اما نه دیگر آن قدر!

آن چندساعت هم گذشت و شهرزاد از بیمارستان مرخص شد. خیلی سخت می‌توانست راه برود یا حرکت کند و شینا مدام بازویش را گرفته بود. صورتش را به شیشه‌ی ماشین چسبانده و به عابران در خیابان، نگاه می‌کرد. امیرعلی، از داخل آئینه مقابلش نگاهی به او انداخت و ابروهایش را درهم کشید. باید یه فکر اساسی می‌کرد، قصد نداشت که او و رادمهر را باهم روبه رو کند. دخترش تا پای مرگ پیش رفته بود و حال خوبش، اکنون فقط یک معجزه‌ی الهی بود.

میدان را دور زد و به لحظه‌ای فکر کرد که شهرزاد، بیهوش روی دستان رادمهر بود. آن لحظه تمام عصبانیتش را سر رادمهر خالی کرد و تمام خط و نشان‌هایش را برای او کشید. دخترش را سالم به او تحویل داده بود، روز عقدشان از او قول گرفته بود تا با جفت چشمانش از او مراقبت و مواظبت کند؛ اما او به عهدش وفا نکرد و شهرزاد را با آن حال و روز وخیم به بیمارستان آورد.

ترمز دستی را کشید و از ماشین خارج شد. شهرزاد با دیدن حیاط خانه‌شان، غمگین شد و آه بلندی کشید. بغض گلویش را چنگ زد؛ اما از ترس پدرش، اشک‌هایش را روانه نکرد. دلش برای رادمهر تنگ شده بود، شاید پدرش فکر خوبی کرده بود؛ که آنها یه مدت هم دیگر را نبیند؛ اما تحمل دوری رادمهر را نداشت. زمانی که به عقب باز می‌گشت و راه سخت و پر پیچ و تابش را برای رسیدن به رادمهر می‌دید، دلش طاقت نمی‌آورد و دلتنگش می‌شد.

قصد داشت وارد خانه شود؛ که امیرعلی صدایش زد. برگشت و پدرش را کنار در، مشغول صحبت با زن عمویش دید. با دیدن یاسمن، گمان کرد که رادمهر هم در

کوچه ایستاده است. به سرعت سمتشان رفت و چیزی که دید، گوسفندی بود که توسط مردی به درخت کنار خانه‌شان، بسته شده بود.

خودش را جمع و جور کرد و سر و ته کوچه را از نظر گذراند و متوجه ماشین رادمهر شد. پشت فرمون نشسته و پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشته بود.

آنقدر دلش برای او تنگ شده بود؛ که متوجه تکرار اسمش توسط پدرش نشد. امیرعلی، بازوی دخترش را در دست گرفت و گفت که از خون ریخته شده‌ی گوسفند، رد شود.

بهت زده، نگاهی به لاشه‌ی گوسفند انداخت. گذر زمان را اصلا متوجه نمی‌شد. یا آن مرد کارش را بلد بود و خیلی سریع کار گوسفند بی‌زبان را تمام کرد و یا شهرزاد در عالم دیگری سیر می‌کرد.

یاسمن، به رادمهر اشاره کرد تا پیاده شود. بعد از گذشت چند دقیقه رادمهر را در کنارش حس کرد. نگاهی به صورتش انداخت، چند روزی می‌شد؛ که آن چشم و ابروها را ندیده بود. نگاهش رنگ دیگری داشت، رنگ پشیمانی، رنگ عذاب وجدان، رنگ معذرت، رنگ عشق...

هر دو از روی خون رد شدند و برگشتند. در این فاصله که یاسمن و امیرعلی باهم صحبت می‌کردند، رادمهر دست شهرزاد را در دست گرفت و همان طور که سرش پائین بود، زیر لب پرسید:

-خوبی؟! بهتری...

شهرزاد، نگاهی به دستش انداخت و زیر لب جوابش را داد. رادمهر، سرش را تکان داد و دستش را ول کرد. خیلی آرام از آنجا دور شد و داخل ماشینش نشست.

شهرزاد هم با یاسمن خداحافظی کرد و یاسمن به او قول داد که همه چیز درست می‌شود. هردو وارد خانه شدند و شهرزاد به کمک شینا روی تختش دراز کشید. شینا قصد داشت کنارش بنشیند؛ که با مخالفت شهرزاد روبه رو شد.

بنابراین از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت. صدای پیچ پیچ او و پدرش را می‌شنید؛ که در مورد حال و روز او با یکدیگر صحبت می‌کردند.

همان که سرش را روی بالشت گذاشت، چشمانش اشکی شدند و صورتش خیس آب شد. از آنکه گریه می‌کرد، حس خوبی نداشت. به هر حال دیر یا زود او را می‌دید؛ اما همان چندروز دوری هم برای او خیلی دشوار بود.

با صدای زنگ در، چشمانش را به آرامی باز کرد. هوا تاریک شده و سکوت مطلق همه فضای اتاق را فرا گرفته بود. به سختی از جایش برخاست و وارد پذیرایی شد. هیچ کس داخل خانه نبود. به سمت آیفون قدم برداشت و با دیدن علی و یاسمن، مردد ماند که در را باز کند یا نه؟ می‌ترسید در را باز کند و امیرعلی عصبی شود. دستش را سمت آیفون برد؛ که صدای امیرعلی را از پشت سرش شنید.

-باز کن باباجان، خودم گفتم که بیان.

درحالی که متعجب، پدرش را نگاه می‌کرد، در را باز کرد و قدمش را برای استقبال از عمو و زن عمویش، به سمت در ورودی تندتر کرد. کمی گذشت و علی و یاسمن و آقاجان، وارد خانه شدند. هرکدام به مناسبت عیادت شهرزاد، یک کیسه در دست داشتند و حال و روز شهرزاد را جویا می‌شدند.

آقا جان، پیشانی شهرزاد را بوسید و گفت که بخیر گذشته است. با صدای امیرعلی، همه به خودشان آمدند و روی مبل نشستند. شهرزاد، قصد داشت به آشپزخانه برود؛ اما یاسمن دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-مرسی که اومدین... من از صبح تا حالا در مورد رابطه‌ی شهرزاد و رادمهر خیلی فکر کردم. این اتفاقی که برای شهرزاد افتاد، اتفاق ساده یا بی‌ارزشی نبود، بلکه خیلی هم مسئله‌ی جدی و حیاتی‌ای برای شهرزاد و جونش بود. شهرزاد اگه الان اینجا سالم نشسته، واقعا یه معجزه‌ی خیلی بزرگ رخ داده.

آقا جان با دستمال داخل جیبش، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و زیر لب گفت:
-بخیر گذشت خداروشکر... شهرزاد بابا الان حالت خوبه که؟

شهرزاد، نگاهی مهربان به آقا جان انداخت و در جواب به او، چشم‌هایش را برهم گذاشت.

-من کاری با حال الانش ندارم... این دوتا هنوز ازدواج نکردن و این همه بلا سر دختر من اومد، من با چه تضمینی دخترم رو

بفرستم خونه‌ی پسر شما؟! درسته خودش پلیسه و حواسش بیشتر از ما به زندگی هست؛ اما امروز قضیه‌ی سوگند حل شد، فردا اگه دوباره یه مشکلی پیش بیاد و جون شهرزاد به خطر بیفته چی؟!

علی درحالی که سرش را آرام آرام در حین گفته‌های او تکان می‌داد، جواب داد:

-درسته... همش درسته؛ اما امیرعلی این قضیه خیلی فرق می‌کنه، سوگند یک روزی جزو خانواده‌ی ما بوده، چندسال نون و نمک سفره‌ی ما رو خورده و از همه مهم‌تر نامزد رادمهر بوده. پس این بلاهایی که سر این دوتا جوون اومده، همشون

بر می‌گردد به رابطه‌ی خانوادگی... رادمهر که با همه‌ی افراد داخل پروندش، رابطه‌ی خانوادگی نداره... این یه مورد استثناء پیش اومد و دیگه تکرار نمی‌شه.

امیرعلی، چیزی نگفت و به حرف‌های او فکر کرد. یاسمن هم از آن موقعیت استفاده کرد و حرف‌های علی را ادامه داد:

-بله بخدا قسم که همین طوره... آقا امیر من پسر من رو خوب می‌شناسم، تو این چندسالی که این شغل رو برای خودش انتخاب کرده، تا به حال امکان نداشته همچین موردی پیش بیاد، این اولین باریه که خانواده‌اش هم قاطی پروندش شده. بخدا قسم... به جون خودش که الان اینجا نیست، راست می‌گم. شما نمی‌دونید؛ که وقتی فهمید شهرزاد خونه نیست، چه بلایی سرش اومد. رادمهر، شهرزاد رو خیلی دوست داره، عاشقشه... اگه الانم قبول کرده که شهرزاد رو چندوقت نبینه، همش به خاطر روی شما بوده؛ که نمی‌خواست از گفتتون، سر پیچی کنه.

شهرزاد، لبش را گزید و زیر چشمی به پدرش؛ که سخت مشغول فکر کردن بود، نگاهی انداخت. با خودش دعا دعا می‌کرد که راضی شده باشد. دوست نداشت که ارتباط بین او و رادمهر به هم بخورد.

در همان لحظه، صدای آقا جان هم در آمد و روبه امیرعلی گفت:

-پسر من... این همه فکر کردن نداره که، چرا انقدر این دوتا رو اذیت می‌کنی، بذار برن سر خونه زندگیشون دیگه... اتفاق امروز یه حادثه بود؛ که حالا خداروشکر بخیر گذشت... شهرزاد هم توی این ماجرا مقصره... وقتی رادمهر به هممون زنگ می‌زنه و می‌گه که از خونه نریم بیرون یعنی نباید بریم بیرون، وقتی می‌گه تلفن هیچ کس رو جواب ندیم، یعنی نباید جواب بدیم، پس شهرزاد اینجا مقصره؛ که تلفن اون خانم مشکل دار رو جواب میده.

شهرزاد، خجل زده سرش را پائین انداخت و باز به خودش به خاطر آن کار احمقانه و بچه گانه اش ناسزا گفت. خودش هم قبول داشت که اشتباه از خودش بوده است، بنا براین هیچ اعتراضی نکرد و حرف های آقا جان را تایید کرد.

نگاهی به امیرعلی انداخت. انگار که بر سر گفتن چیزی، دودل مانده بود. بزاقش را فرستاد و مهربان نگاهش کرد:

-بابا... شما نمی‌خواین چیزی بگید؟!

امیرعلی با صدای شهرزاد، به خودش آمد و درحالی که با سیبیل پشت لبش بازی می‌کرد، جواب داد:

-من یه شرط دارم... من مشکلی با ارتباط این دوتا ندارم؛ اما... اما آقا رادمهر باید یه کاری انجام بده و بعد دست شهرزاد رو بگیره بیره خونش.

همه متعجب، نگاهی به او انداختند تا ادامه‌ی حرفش را بزند. شهرزاد آن قدر استرس داشت؛ که مدام درحال کندن پوست لبش بود.

-من زمانی اجازه می‌دم که شهرزاد با رادمهر از اینجا بره و مراسم عروسی برگزار بشه؛ که... که از کارش استغفاء بده. فقط وقتی که از کارش استغفاء بده، من اجازه می‌دم این دوتا برن سر خونه زندگیشون، وگرنه... طلاق!

شهرزاد با شنیدن کلمه‌ی «طلاق» رنگ از رخسارش پرید. اصلا فکرش را هم نمی‌کرد؛ که پدرش انقدر سختگیر باشد. او چطور می‌توانست آنقدر راحت درباره‌ی زندگی او نظر دهد. طلاق بگیرد که چه شود؟! دوهفته بیشتر از عقدشان نگذشته بود و او و رادمهر در آن مدت فقط دو سه بار یکدیگر را دیده بودند.

دیگر نتوانست جلوی حال بدش را بگیرد و اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد. همین که به جدایی او و خودش فکر می‌کرد، یک دنیا کافی بود تا دیوانه شود. اگر در تمام این مدت با مشکلاتش، دست و پنجه نرم کرده بود، دلیلش فقط و فقط رادمهر بود. او نمی‌توانست به همین سادگی و آسانی‌ها از رادمهر بگذرد، حاضر بود تمام اتفاق‌ها را با جان‌ش بپذیرد؛ اما از او جدا نشود.

نگاهی پر از خشم به پدرش انداخت و درحالی که سعی می‌کرد ولوم صدایش را کنترل کند، گفت:

-بابا شما... شما می‌فهمین چی می‌گین؟! من از رادمهر طلاق بگیرم؟ من... چجوری... چجوری می‌تونم این کار رو انجام بدم؟

آقا جان از جا برخاست و نوک عصایش را روی سرامیک کوبید، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و عصبی به پسرش نگاهی انداخت:

-این چه حرفیه که می‌زنی مرد؟! مگه طلاق بچه بازیه که اینقدر ساده به زبون می‌آریش؟! من هیچی... خودت واقعا وجدانت می‌ذاره این دوتا رو ازهم جدا کنی؟ اونم درحالی که بعد از این همه مشکل به هم رسیدن؟

علی؛ که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، نگاهی به یاسمن انداخت و زیر لب گفت که بلندشود. هردو از جا برخاستند؛ که شهرزاد با گریه، جلویشان ایستاد و گفت:

-عمو... زن عمو... توروخدا یه دقیقه صبر کنید، من بابام رو می‌شناسم، الان عصبانیه و یه حرفی زده؛ اما دو دقیقه دیگه پشیمون میشه... توروخدا...

-شهرزاد... بیا کنار، من حرفم رو زدم، حالا دیگه انتخاب با خودشونه.

شهرزاد با بغض برای آخرین بار نگاهی به پدرش انداخت و به سرعت جمع را ترک کرد. وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید. اصلا نمی‌توانست پدرش را درک کند، ای کاش شینا الان در کنارش بود. خودش را روی تخت پرت کرد و یک دل سیر گریست. دلش برای رادمهر تنگ شده بود، دلش برای مادر و مادر جان هم تنگ شده بود. اکنون که به همه‌شان نیاز داشت، هر سه ترکش کرده بودند، البته رادمهر هنوز ترکش نکرده بود؛ اما او هم بالاخره می‌رفت. شهرزاد از علاقه‌ی زیاد او نسبت به کارش اطلاع داشت و می‌دانست که رادمهر حاضر است برای کارش، دور همه چیز و همه کس را خط بکشد. بنابراین دیگر نگرانی و گریه‌اش بی فایده بود. می‌بایستی برای همیشه با او خداحافظی می‌کرد.

چشم‌هایش را بست و صورتش را داخل بالشت فرو کرد. واقعا دیگر خسته شده بود. درست زمانی که فکر می‌کرد همه چیز رو به بهبود است، یک اتفاق خیلی بد می‌افتاد و او را داخل یک باتلاق می‌انداخت. چقدر دیگه باید صبر می‌کرد تا همه چیز درست شود، چقدر باید مراعات دیگران را می‌کرد؟ پس خودش چه می‌شد؟! چرا هیچ کس مراعات حال او را نمی‌کرد؟

با صدای کوبیده شدن در، از جایش برخاست و به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت. عمو و زن عموییش را دید؛ که به سمت ماشین رادمهر می‌رفتند. خبر نداشت که رادمهر هم آمده است. از ماشین پیاده شد و روبروی آنها ایستاد. مثل آنکه قصد داشت از همه چیز با خبر شود، زمانی که همه چیز را از زبان علی شنید، عصبی شد و چنگی به موهایش زد. قصد داشت سمت خانه‌ی آنها برود؛ اما علی بازویش را گرفت و چیزی به او گفت.

هر دو داخل ماشین نشستند و منتظر رادمهر شدند. کمی از مسافت کوچه را طی کرد و دستی به روی گردنش گذاشت. به سمت ماشین رفت و قبل از آن که سوار

شود، نگاهی به پنجره‌ی اتاق شهرزاد انداخت. با دیدن شهرزاد، اخم روی پیشانی‌اش کم‌کم محو شد. نفسش را رها کرد و پشت فرمان نشست.

دستش را از پنجره بیرون برد و قطرات باران را به روی پوست دستش، لمس کرد. لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و با هیجان، قطرات را بین انگشتانش حرکت داد. نفس عمیقی کشید و بوی نم باران و خاک نم زده را به ریه‌هایش فرستاد. بالاخره بعد از یک ماه، لبخند زده بود و این برای خود و خانواده‌اش خیلی عجیب بود.

زمانی که طبیعت را از داخل اتاقش، مشاهده می‌کرد، بسیار خشنود می‌شد. روزهای عمرش را در بهترین فصل سال گذری می‌کرد و هم خوشحال بود، هم ناراحت. رادمهر کنارش نبود درست؛ اما حالا می‌توانست کمی احساس آرامش کند. از همان شب؛ که او را جلوی خانه‌شان دید، دیگر او را ندیده بود. نه خبری از خودش بود و نه خانواده‌اش! حتی یک بار با او تماس گرفت؛ اما جوابی دریافت نکرد.

همان طور که طنین برخورد قطرات باران را به روی شیشه‌ی پنجره اتاقش می‌شنید، گمان کرد که شاید ازدواج آنها یک اشتباه محض بوده است. یک ماه از عقدشان می‌گذشت؛ اما آنها از هم بی‌خبر بودند. دیگر نمی‌دانست که مجرد است یا متاهل؟! به هر حال اکنون فرقی با دختران مجرد نداشت. نه کسی را داشت که هرروز با او تماس بگیرد و نه از صبح تا شب منتظر فردی بود تا زمانی که از راه می‌رسد، خسته نباشیدی بگوید و از سر و کولش بالا برود.

از لبه‌ی پنجره اتاقش بلند شد و پرده را بدون آنکه در پنجره را ببندد، کشید. حداقل اینجور می‌توانست صدای طبیعت و قطرات باران را بشنود. روی تختش نشست

و دفتر خاطراتش را برداشت. خیلی وقت بود که دیگر متنی، مهمان کاغذهای سفید دفترچه، نکرده بود. پوزخندی زد و در دفترچه را بست. حسش را نداشت که چیزی بنویسد، اصلا چه چیزی می نوشت؟ مگر چیزی هم برای نوشتن داشت؟ می نوشت یک ماه از عقد خود و همسرش می گذرد؛ اما تا کنون یک پیام یا تماسی از طرف او نداشته است؟ می نوشت ماه پیش نامزد قبلی همسرش، او را گروگان گرفت و قصد کشتنش را داشت؛ اما به وسیله‌ی معجزه الهی زنده ماند؟ یا بهتر بود می نوشت پدرش یک پیشنهاد جلوی پایش گذاشت. یا طلاق بگیرد و یا رادمهر از کارش که با جون و دل قبولش دارد، استعفاء دهد!

درسته گفتنش مسخره است؛ اما واقعیت دارد. او تمام این مشکلات و مسائل پیچیده را پشت سر گذاشته بود و هیچ نگفت!

یک بار سکوت یا اعتراض نکرد و در جواب به آن همه زور و ستم، سکوت اختیار کرد. بهترین دوستش به او خیانت کرد، هیچ نگفت! کسی که عاشقش بود و بیشتر از همه قبولش داشت، از پشت بهش خنجر زد؛ اما باز هیچ چیز نگفت و این مورد آخرهم که پدرش مسبب شد. اصلا زمانی که واژه‌ی طلاق را در ذهنش مرور می کرد، تمام بدنش می لرزیدند و زبانش قفل می شد.

موبایلش را برداشت تا بلکه زنگ یا پیامی از طرف او آمده باشد؛ اما با دیدن صفحه‌ی خالی و اعداد ساعت، متوجه شد که خیلی دیر شده است. خودش باید دست به کار می شد و برای آینده‌اش تصمیم می گرفت.

وارد لیست مخاطبینش شد و شماره‌اش را گرفت. اصلا انتظار نداشت؛ که جواب بدهد؛ اما بعد از گذشت سه بوق، در کمال ناباوری جواب داد.

-بله؟!

چقدر دلتنگ صدای بم و گرمش بود. از پشت تلفن هم می‌توانست تشخیص بدهد که در چه حالتی قرار دارد. حتما پشت میز اتاقش نشسته بود و خیلی کار داشت.

-الو؟!

با جمله‌ی دوم او به خودش آمد و بزاق دهانش را فرو فرستاد. دوست داشت هیچ نگوید و فقط به صدای او گوش کند؛ اما با شنیده شدن اسمش از زبان او، تمام افکارش را پس زد و سرپا گوش شد.

-شهرزاد... می‌شنوی؟

چرا با هر بار «شهرزاد» گفتن او، یک حس و حال خاصی را تجربه می‌کرد؟ هر روز اسمش را از زبان صدنفر می‌شنید؛ اما از زبان او یک جور دیگر بود. بالاخره به خودش آمد و جواب داد:

-سلام... خوبی؟

-علیک سلام، شما خوبی؟!

دوباره آرام شده بود، دوباره طوفان درونش خوابیده بود و او تمام آن حس و حال خوبش را مدیون رادمهر و حرف‌هایش بود.

-میشه همو ببینیم؟!

کمی مکث کرد و جواب داد:

-امروز خوبه؟! بیا به آدرسی که بهت می‌دم.

-باشه... آدرس رو بفرست. ساعت شیش خوبه؟

-نه ساعت شیش یه جا کار دارم، ساعت پنج بیا. آدرس رو الان برات می فرستم...
شهرزاد، باشه ای زیر لب گفت و قصد داشت تماس را قطع کند؛ که رادمهر پرسید:
-شهرزاد... می آی دیگه؟
-می آم.

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی تخت انداخت. باورش نمی شد که قرار است او را ببیند. نگاهی به ساعتش انداخت و زمانی که فهمید یک ساعت وقت دارد، تصمیم گرفت خودش را آماده کند.

از جا برخاست و به سمت کمد لباس هایش رفت. بهترین مانتو و شالش را انتخاب کرد و سرجایش بازگشت.

با شینا تماس گرفت و به او گفت که اگر پدر باهاش تماس گرفت، بگوید که با او به مراکز خرید رفته است. برای آخرین بار نگاهی به خودش در آئینه انداخت و از خانه بیرون زد. حوصله ای رانندگی و ترافیک را نداشت. بنابراین تاکسی ای گرفت و با خیال راحت منتظر شد تا به مقصد برسد.

با دیدن سینما، ریز خندید و از ماشین پیاده شد. باورش نمی شد که او سینما را برای صحبت انتخاب کرده باشد. نگاهی به ساعتش انداخت و فهمید که کمی زود آمده است؛ اما مثل آنکه رادمهر هم زود آمده بود. حتی خیلی زودتر از شهرزاد.

درحالی که به دیوار کنار گیشه تکیه داد بود، نگاهی به ساعتش انداخت و همچنان منتظر ماند. می دانست که زود آمده است؛ اما هرچه زودتر دوست داشت او را ببیند. یک ماه از دوری اش با شهرزاد می گذشت و او حتی صدای شهرزاد هم نشنیده بود.

شهرزاد وارد سینما شد و یک راست سمت گیشه رفت. از همان مسافت هم می‌توانست بوی ادوکلن او را تشخیص دهد. با خود گمان کرد پس او هم برای دیدارشان عجله داشته است. قدم‌هایش را تندتر کرد و به سمت پذیرش فروش بلیط راه افتاد. جمعیت خیلی کمی در سینما قرار داشتند و هوا بسیار سرد بود.

هنوز هم باران نم نم می‌بارید و شهرزاد از این بابت بسیار خرسند بود. دوست داشت زیر باران قدم بزند؛ اما نه تنهایی. دوست داشت با رادمهر هم قدم شود.

بالاخره به گیشه بلیط فروشی رسید و او را کنار گیشه، درحالی که دو بلیط در دست داشت، پیدا کرد. از دیدنش آن قدر به وجد آمده بود؛ که نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد. یک آن به عقب بازگشت و اتفاق‌ها را از نظر گذراند. از نظرش درست نبود؛ که یک ماه از او دور باشد. باید بیشتر او را در آن یک ماه می‌دید، به هر حال همسر قانونی و شرعی او بود و حق این را داشت که او را حتی برای چند دقیقه ببیند.

بعد از چند دقیقه جلوی ایستاد و نگاهی به سر تا پایش انداخت. چقدر عوض شده بود، حتی در آن یک ماه هم کلی تغییر کرده

بود. مانند همیشه تیپ زده و شهرزاد عاشق پوشش او بود. یک شلوار کتان مشکی به تن داشت با تیشرت سرمه‌ای و یک سوئیشرت طوسی هم در دست داشت. بازوهای برنزه‌اش زیر آن تیشرت جذب، نمایان شده بودند و شهرزاد، فاصله‌ای با غش کردن نداشت. موهایش مانند همیشه به سمت راست شانه شده بودند و کمی هم شلخته به نظر می‌آمد. ته ریشش در آمده و شهرزاد شیفته‌ی آن شکل و شمایل جدیدش شده بود.

بعد از آن که کامل بررسیش کرد، دسته‌ی کیفش را با هر دو دست گرفت و زیر لب سلام کرد. بالاخره از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهی به شهرزاد انداخت. هرچه قدر سعی کرد، خودش را کنترل کند، بی‌فایده بود و به سمتش گام برداشت.

در یک قدمی‌اش ایستاد و به صورت معصوم و زیبای او چشم دوخت. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و جواب سلامش را زیر لبی داد. قصد داشت او را سفت در آغوش بگیرد و ببویتش؛ اما مراعات جمع را کرد و خودش را عقب کشید. شهرزاد؛ که متوجه حال بد او شده بود، لبخند پرننگی زد و گفت:

-چرا سینما؟! فکر نمی‌کردم اهل فیلم دیدن باشی.

سرش را آرام تکان داد و درحالی که به سمت سالن اصلی سینما قدم بر می‌داشت، پرسید:

-چیزی می‌خوری بگیرم؟! من خودم معمولا بین فیلم دیدن هیچی نمی‌خورم.
-نه من هم نمی‌خورم...

رادمهر سرش را تکان داد و او را به سمت سالن راهنمایی کرد. بلیطش را به مامور کنار در سالن، تحویل داد و بعد از تایید شدنش، پس گرفت. با شهرزاد وارد سالن شد و مردی که با چراغ قوه در آنجا تردد می‌کرد، آنها را سمت صندلیشان راهنمایی کرد.

نه خیلی جلو بودند و نه عقب. درست روی صندلی‌های وسط سالن نشسته و منتظر شروع فیلم بودند. شهرزاد، کیفش را روی پاهایش گذاشت و نگاهی به دور و برش انداخت. فضای سالن درحال پر شدن بود و خانواده‌هایی با شور و هیجان و به همراه یک عالمه مواد خوردنی، روی صندلی‌هایشان می‌نشستند.

شهرزاد، نگاهش را از آنها گرفت و به پرده‌ی سینما که حالا روشن شده بود، دوخت. نمی‌دانست که او چه فیلمی را انتخاب کرده است؛ اما همان که کنارش نشسته بود، یک دنیا برایش کافی بود.

چراغ‌های سالن خاموش شدند و تیتراژ فیلم هم شروع شد. شهرزاد، دستی به سر و صورتش کشید و منتظر شروع فیلم شد. بعد از گذشت چند دقیقه، گرمی دست رادمهر را به روی دستش حس کرد. قلبش با گرمای دست او، فرو ریخت. اصلاً انتظار نداشت تا او دستش را بگیرد. حالش بهتر شد و با انرژی‌ای صد برابر، نگاهی به پرده‌ی سینما انداخت.

رادمهر، صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت:

-این یه ماه، خوش گذشت؟! تونستی تمرکز کنی؟

شهرزاد هم نگاهی به صورت او؛ که در فاصله‌ی کمی با صورتش قرار داشت، انداخت و آرام جواب داد:

-جای شما خالی بود... البته فکر کنم شما باید فکر می‌کردین، نه من!

رادمهر، ابروهایش را بالا انداخت و درحالی که دست‌هایش را بهم قلاب کرده بود، جواب داد:

-درمورد چی باید فکر می‌کردم؟! مگه چیزی هم بود که بخوام بهش فکر کنم؟

شهرزاد، متوجه آزار و اذیت او نشده بود و همچنان جوابش را می‌داد:

-پس شما تا حالا در جریان یک ماه پیش نبودین و یه زنگ به من نمی‌زدین!

رادمهر، صورتش را کنار صورت او، به صندلی شهرزاد چسباند و با دقت به صورت او خیره شد:

-پس شهرزاده‌ی رویا منتظر تماس من بوده؟! خب زودتر می‌گفتی یه زنگ بزnm.
شهرزاد از بابت آن همه سوتی‌ای که داده بود، احساس شرم کرد و نگاهش را از او
دزدید. با خودش گمان کرد که شاید واقعا از هیچ چیز و شرط پدرش خبر ندارد.
بغض سنگینی ته‌گلویش را فشرد. یعنی به خاطر آن که خبر نداشت، جوابش را
داده بود!

رادمهر؛ که سکوت او را دید، به مراد دلش رسید. متوجه درگیر شدن ذهن و افکار
او شد. قصدش هم همین بود. دوست داشت ذهن او را گمراه کند تا نقشه‌اش
عملی شود.

شهرزاد در حال فکر کردن بود؛ که با صدای خنده‌ی جمع به خودش آمد. اصلا باورش
نمی‌شد؛ که او طنز پسند باشد. بر خلاف شخصیت مغرور و جدی‌اش، مشخص بود
که فیلم طنز دوست دارد.

-شهرزاد...

بدون آنکه نگاهش کند، زیر لب جوابش را داد:

-بله؟

-نه اینجوری نگو بله... باید بهم نگاه کنی و بعد بگی بله. می‌دونی که وقتی باهات
صحبت می‌کنم، دوست دارم بهم نگاه کنی!

شهرزاد بر خلاف گفته‌ی او عمل کرد و نگاهی به صورتش نینداخت. اصلا دوست
نداشت؛ که او خیلی راحت به خواسته‌اش برسد. بزاز دهانش را فرو فرستاد و
سعی کرد خودش را آرام و بی تفاوت نشان دهد.

-شهرزاد خانم؟! دیگه نگاهت رو هم از من می‌دزدی؟ یک ماه بس نبود، حالا می‌خوای این چندساعت هم نگاهت رو ازم دریغ کنی؟

یخ شهرزاد، کم کم با حرف‌های او باز شد. احساس می‌کرد که با حرف‌های او، کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شود. با خودش گمان کرد که کسی که دارد اکنون نازش را می‌کشد، یک زمانی مغرورترین مرد روی جهان بوده است. پس الان چرا داشت این حرفا را به او می‌زد؟

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و به صورت او نگاهی انداخت. دلش با دیدن چشم و ابروی او آب شد و آه بلندی کشید. رادمهر؛ که حالا به هدفش رسیده بود، لبخند کمرنگش را جایگزین اخم میان ابرویش کرد و دستش را روی صورت او گذاشت. یک طرف گونه‌اش را در دست گرفته بود و با انگشت شصتش، پوست صورتش را نوازش می‌کرد.

-چرا فکر می‌کنی این یک ماه برای من آسون گذشت؟! می‌دونی من توی این یک ماه چی کشیدم؟ می‌دونی چقدر سگ دو زدم تا بتونم استعفاء بدم؟! می‌دونی چقدر سرزنش کردن به خاطر تصمیمم؟! اما چرا الان اینجام؟ چرا الان کنارت نشستم و کارم رو انتخاب نکردم؟!

اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. آن چه که شنیده بود را باور نمی‌کرد. با خود گمان کرد که تمام آن حرف‌ها یک خواب یا رویا است؛ اما نبود... تمامشان واقعیت داشت. او به خاطرش از کار محبوبش استعفاء داده بود و شهرزاد در تمام آن یک ماه، یک جور دیگه فکر می‌کرد. گمان می‌کرد که رادمهر تصمیمش را گرفته و کارش را انتخاب کرده است. در تمام شب‌هایی که سپری کرده بود، با این کابوس از خواب می‌پرید؛ که رادمهر با او تماس گرفته است و قرار محضر گذاشته است.

لبش را گزید و اشک‌هایش را روانه‌ی گونه‌هایش کرد. چقدر ذهنش نسبت به او خراب شده بود. یعنی او در تمام آن یک ماه، تلاش می‌کرده تا از کارش استعفاء دهد؟!

رادمهر که متوجه اشک‌های او شده بود، لبخند کمرنگی زد و پرسید:

-گریه چرا؟ من که تمام تلاشم رو می‌کنم تا بتونم رضایتت رو جلب کنم، پس چرا دیگه چشمت رو بارونی می‌کنی؟!

شهرزاد، دوست داشت گریه‌اش را ادامه دهد تا او هم آن حرف‌های زیبا و دلنشینش را ادامه دهد. دستی به پلک‌هایش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد؛ اما رادمهر دستش را گرفت و خودش مشغول پاک کردن صورتش شد.

شهرزاد با آن که همیشه از تاریکی مطلق می‌ترسید و هراس داشت؛ اما آن تاریکی، جزو شیرین‌ترین تاریکی زندگی‌اش به حساب می‌آمد. هنوز هم در بهت حرف‌های او سپری می‌کرد و قصد داشت هرچه زودتر آن خبر خوش را به پدرش بگوید.

بنابراین از جا برخاست و رو به رادمهر گفت:

-بریم خونه؟ می‌خوام به بابام بگم که...

با صدای افراد پشت سرش که از ایستادن شهرزاد اعتراض می‌کردند، به خودش آمد و توسط فشار دست رادمهر به روی مچ دستش، سرجایش نشست. لب‌هایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-بریم دیگه؟!

رادمهر، چینی بر پیشانی‌اش انداخت و خیلی آرام جواب داد:

-حالا چه عجله‌ایه دختر؟! بعدشم... کی گفته که بابات نمی‌دونه؟

چشمان شهرزاد باز هم گرد شدند. توقع این یکی را دیگر نداشت. یعنی پدرش می‌دانست و هیچ چیز به او نگفته بود؟! واقعا از پدرش انتظار نداشت؛ که آنقدر او را زجر دهد. یعنی تمام آن شب‌ها که بی‌خوابی به سرش می‌زد و در خانه قدم زنان فکر می‌کرد، پدرش از همه چیز مطلع بود و اصلا به روی خودش نمی‌آورد؟

رادمهر، ذهن شهرزاد را خواند و سرش را به دوطرف تکان داد:

-نخیر شهرزاد خانم، اونقدرها هم که فکر می‌کنی عمو، ظالم نیست. اون بیچاره هم تازه از همه چیز مطلع شده. من هفته‌ی پیش باهاش تماس گرفتم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. ازش خواستم به تو چیزی نگه تا ببینم خودت کی پیش قدم می‌شی!

شهرزاد؛ که تازه متوجه همه چیز شده بود، سرش را آرام تکان داد و خجل زده لبش را گزید. متوجه شد که دیر زنگ زده است و او می‌بایستی خیلی زودتر با او تماس می‌گرفت. نمی‌دانست دقیق چه حسی دارد. خوشحال بود. نبود؟! دلش هوای آغوش گرم او را کرده بود. چقدر بودن در کنار آن مرد را دوست داشت. از کی عاشق او شده و تمام ذهن و فکرش رادمهر شده بود؟! بازهم زمستان درون قلبش لانه کرد و دستانش شروع به لرزیدن کردند. چرا هنوز می‌ترسید؟ دیگر چه مانعی بر سر راهشان قرار داشت؟! با کشیده شدن چانه‌اش توسط رادمهر، رو برگرداند و مشکی چشمان او را از نظر گذراند.

-دوباره چی شده خانم؟! دیگه به چی فکر می‌کنی؟

خانم؟! یعنی شنیدن کلمه‌ی «خانم» آنقدر دلش را می‌لرزاند؛ که از تپش ضربان قلبش نمی‌توانست یک لحظه فارغ شود! چرا تمام کلمه‌ها و جملات از زبان او در

گوش شهرزاد، آنقدر جذاب بود؟ او با دلش چه کرده بود؛ که وقتی کسی «خانم» خطابش می‌کرد، تمام ذهنش سمت او کشیده می‌شد؟

-ما که هیچی از این فیلم نفهمیدیم، نظرت چیه یه ذره راه بریم؟

لبخندی کنج لبش نشانده. یعنی تک تک رویاهایش داشت به واقعیت می‌پیوست؟! قدم زدن در خیابان... آن هم در کنار رادمهر، با نم نم باران فصل بهاری که جزئی از نوبرانه‌های آن فصل بود... چرا آنقدر ناآرام بود؟! یا آرام بود و در آن حال غریبی می‌کرد؟ خیلی وقت بود که دیگر احساس آرام بودن را تجربه نمی‌کرد... پس شاید آرام بود و نمی‌فهمید!

-شهرزاد خانم... کجایی؟! نمی‌آی؟

مگر میشد که همراهش نرفت... شش سال رویای همچون روزی را در سرش پرورانده بود و حالا... چه حرفا! از خدایش بود که کنار او آرام آرام میان عابران راه برود و دست سردش را در دست داغ او؛ که حس و حالش مانند یک استکان چای تلخ در روزهای زمستانی بود، بگذارد. دیگر مجال فکر کردن به خودش نداد و ازجا برخاست و همراه او از سالن خارج شد. سینما می‌خواست چه کار؟ حالا که مرد رویاهایش را در کنارش داشت، نیازی به تماشای فیلم و آن چیزها نداشت.

نفهمید چه شد؛ که در دستان مردانه و قوی او اسیر شد. حال و هوایش مانند دختر بچه‌ای بود که بعد از مدت‌ها مادرش را ملاقات می‌کرد. مخصوصا او که نبود مادر را خیلی خوب حس می‌کرد. رادمهر را علاوه بر مرد رویاهایش، به عنوان مادر و حتی پدرش هم قبول داشت... ای کاش هیچ عابری در آن میان نبود و او یواشکی بوسه‌ای نصیب رادمهر می‌کرد.

دستش را دراز کرد و نم نم باران را میان انگشانش فشرد. این هوا فقط یک چیز کم داشت و آن هم مادرش بود. چقدر این روزها بی قراری می کرد... نمی توانست منکر رادمهر شود؛ اما جای مادرش را هیچ کس نمی توانست پر کند. قبل از آن که حرفی بزند، رادمهر بوسه ای شیرین و کوتاه نثارش کرد و در چشمانش که اکنون رنگ و برق دیگری داشتند، خیره شد.

انگشتش را روی لبش کشید و لبخندی زد. به راستی که چقدر بوسه گرفتن از طرف معشوق زیبا و دلنشین بود؛ ولی حیف که شهرزاد آن را دیر فهمید. خیلی زودتر می توانست صاحب آن خوشبختی و لذت شود... نه، شاید خوشبختی خیلی دیگر برای زندگی او واژه ی بزرگی بود.

-خب خانم کجا بریم؟! من که حسابی گشمنه، شما چطور؟

حتی جمع بستن های او را هم دوست داشت. اصلا چیزی درون آن مرد بود که شهرزاد دوستش نداشته باشد؟! والا که نبود... آن دختر با هر کلمه ی او از خود بی خود می شد.

ویبره ی داخل کیفش، او را از افکار شیرین و دلچسبش، بیرون آورد. با دیدن اسم او چینی بر پیشانی اش انداخت؛ اما اصلا حواسش نبود که او از تمام ماجرا خبر دارد! فارغ از هرگونه ترس و استرس، دکمه ی اتصال را فشرد و موبایل را بیخ گوشش برد.

-شهرزاد... بابا کجایی؟

باید چه جوابی به او می داد؟ حال و روزش وصف نشدنی بود و در پوست خودش نمی گنجید. شانه هایش در حصار دست او بود و قلبش در اختیار او، دیگر رمقی

برای صحبت کردن نداشت. با فشار دست رادمهر به روی بازویش، متوجه شد که خیلی پدرش را منتظر گذاشته است.

-بابا... من با... یعنی چطور...

-مزاحمت نمی‌شم باباجان، فقط خواستم بگم شب زود بیا... زن عموت زنگ زد و هممون رو برای شام دعوت کرد. مثل این که می‌خوان تاریخ عروسیت رو مشخص کنن... در ضمن، به آقا رادمهر هم سلام برسون.

شرم کرد و لبش را گزید... عاقبت دروغ گفتن به پدر هم همین می‌شد دیگر... آن هم شهرزاد که؛ حرفش ذره‌ای تغییر نمی‌کرد. زیر لب از پدرش خداحافظی کرد و موبایلش را توی کیف انداخت.

شنیده بود که مادرها خیلی تیز هستن؛ اما فکر نمی‌کرد آن جمله در مورد پدرش هم صدق کند. سرجایش ایستاد و منتظر شد تا رادمهر هم بایستد. سمتش چرخید و نگاهی به صورت رنگ و رو رفته‌ی شهرزاد انداخت. فقط خدا می‌دانست دیگر چه مشکلی پیش آمده است! آن دختر از چشمان رادمهر واقعا عجیب بود، همه چیزش باهم در تضاد بودند، نه به آن خنده‌ی شیرین یک دقیقه پیشش و نه به حال و روز الانش...

-شهرزاد... خوبی؟! چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

-....

جوابی که دریافت نکرد، هیچ... بلکه اجزای صورتش هم همان طور ثابت و بی‌حرکت ماندند... دو دستش را به روی صورت سرد و کوچک او قاب کرد و حال بدش را جویا شد:

-خب بگو چی شده دختر... نصفه جونم کردی!

-قراره... قراره بریم خونه شما...

رنگ نگاه رادمهر عوض شد... دیگه خبری از آن صورت مهربان و خونسرد نبود؛ بلکه جایش را به ابروهای درهم رفته و عصبی داد.

-چی شده؟ مامانم یا بابام چیزی گفتن؟ ببین شهرزاد اگه...

-قراره تاریخ عروسی رو مشخص کنن... من... من...

لبخند کجی کنج لبش نشانند و او را محکم در آغوش گرفت. عابران می‌دیدند؟ خب ببیند، دیگه هیچ فرقی برای او نمی‌کرد... بودن و نبودنشان برای او خیلی تفاوتی نداشت! اکنون زنش را در آغوش داشت و هیچ چیز به آن اندازه، حالش را خوب نمی‌کرد.

موهای نم زده‌اش را بوسید و لبه‌ی شالش را کمی جلوتر کشید. دوست نداشت نامحرمی به همسرش نگاه کند. پیشانی‌اش را بوسید و درچشمان نم زده‌اش خیره شد:

-اینجوری خبر می‌دن؟! تو که من و نصفه جون کردی دختر!

دختر، خانم، شهرزاد خانم، شهرزاد... چه قدر اسمش از زبان او شیرین خطاب می‌شد. دوست داشت خودش را به بیراهه بزند، تا او مدام صدایش کند. یک واژه‌ی ناچیز از زبان او دنیای دیگری را برای شهرزاد می‌ساخت.

چقدر آن لحظات برای او شیرین گذشت. کم بود ولی شیرین، شیرینی‌اش دل را نمی‌زد و این از همه چیز برای او مهم‌تر بود.

نفس عمیقی کشید و بوی تند ساندویچ کالباس را به ریه‌هایش فرستاد. از آخرین باری که غذایی بیرون خرده بود، چندسالی می‌گذشت. اصلاً کی غذا خرده بود که بخواهد فست فود بخورد.

لبه‌ی مانتوی شینا را که در حال تماشای ویتترین لباس شب بود، کشید و گفت:

-شینا... بریم ساندویچ بخوریم؟! بخدا دلم ضعف رفت از بس این خیابونا رو گشتم... بیا دیگه، بیا بریم...

-وای شهرزاد سرم رفت، نیم ساعت نشده اومدیم خرید، اونوقت خسته شدی؟! -

انقدر این خانم رو اذیت نکنید، الان گشمنشه، حرف حالیش نمی‌شه.

هر دو سر چرخاندند و به صورت رادمهر که دو کیسه ساندویچ در دستش داشت، خیره شدند. نگاهش را از صورت او گرفت و به کیسه‌ی در دستش دوخت. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و بدون توجه به شینا، سمتش رفت.

-وای رادمهر، غذا خریدی؟ از کجا فهمیدی من گشمنمه، اصلاً از کجا پیدامون کردی؟

قصه نداشت اتفاق‌های آن شب را به یادش بیاورد؛ اما برای آنکه جوابش را بدهد، لبخندی زد و گفت:

-شهرزاد خانم... اگه الان همه اینجاییم، فقط به خاطر ردیابی هست که توی گوشیت نصب کردم.

شهرزاد چیزی نگفت و فقط به کیسه خیره شد. چه می‌شد اگر آن شب و تمام شب‌های مشابه‌اش را فراموش می‌کرد. تازه با خودش کمی کنار آمده بود؛ اما مثل آنکه خاطرات تاریخ انقضاء نداشتند و او را رها نمی‌کردند.

-بخور سرد میشه.

کی ساندویچ را به دستش داده بود؟ پس کی می‌توانست همان شهرزاد قبلی بشود و خاطرات تلخش را فراموش کند؟! دیگر باید باور می‌کرد که هیچ لحظه نمی‌توانست طعم خوشبختی را تجربه کند. همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا از او یک دیوانه بسازند.

-شهرزاد حواست کجاست؟ بذار تمیزش کنم.

جلویش زانو زد و دستمالی از جیبش بیرون آورد. نوشابه‌ی ریخته شده به روی مانتویش را پاک کرد و به صورت غمگینش نگاهی انداخت. یعنی با حرف او به فکر فرو رفته بود؟ ای کاش زبانش قفل می‌شد و هیچ گاه آن جمله را بر زبان نمی‌آورد. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

-شهرزادی... از دست من دلخوری؟ بخدا منظوری نداشتم!

رادمهر که تنها مقصر نبود... به هر حال او هم جزوی از گذشته‌اش به حساب می‌آمد و همان طور که خاطره‌های خوبش را با او در ذهن مرور می‌کرد، خاطرات بدش را هم به یاد می‌آورد. به هر حال می‌دانست که در بدترین شرایط، خاطرات بد، زودتر از هر چیزی به عیادتش می‌آمدند.

-د حرف بزن لعنتی... من باید اون صداتو بشنوم تا ببینم حالت چطوره...

قصد نداشت؛ که آزارش بدهد؛ اما رمقی به حرف زدن نداشت. جمله به اندازه‌ی کافی در سرش داشت؛ اما خودش فرد مناسبی برای گفتنش نبود.

ازجا برخاست و ساندویچش را روی میز پرت کرد. چرا حالش به یک باره آن قدر خراب شده بود؟ این روزها زودرنج شده بود و دلیلش را نمی‌دانست... شاید هم حقش بود، حقش بود که بخواهد کمی از دیگران دلخور شود؛ اما رادمهر چی؟ رادمهر که دیگران نبود، پس چرا از او شروع کرده بود؟

نفهمید که چه شد و کجا هست... فقط راه می‌رفت... قدم می‌زد اما نه کسی در انتظارش بود و نه مکانی که بخواهد وقتش را آنجا بگذرانند. دستش که کشیده شد، تازه فهمید که چه خبر است. نگاهی به صورت خشن و عصبی رادمهر دوخت، قفسه‌ی سینه‌اش به بالا و پائین تاب می‌خورد و صورتش غرق در عصبانیت بود.

-معلوم هست داری چیکار می‌کنی شهرزاد... می‌خواهی خودت رو به کشتن بدی؟ با صدای بوق ممتدی که می‌آمد، تازه فهمید که کجا ایستاده است... وسط خیابان چه کار می‌کرد؟! او که تا چند دقیقه‌ی پیش کنار رادمهر بود. پس چرا یک باره سر از آنجا در آورده بود؟

-بیا بریم...

رادمهر قدمی برداشت تا سمت ماشین برود؛ اما دستش در دست شهرزاد قفل شد. چرخید و با نگرانی که عصبانیت هم چاشنی‌اش بود، نگاهی به شهرزاد انداخت. می‌دانست که حال خوبی ندارد و غریبی می‌کند؛ اما چه باید می‌کرد؟

-رادمهر... توروخدا، توروخدا کمکم کن...

اشک از میان مژه‌هایش به روی گونه‌اش سرخ خورد و روی لبش نشست. چرا طلب کمک می‌کرد؟ حالش آنقدر خراب بود؛ که درخواست کمک داشت؟ شاید هم خراب بود... واقعا حال خوشی نداشت، دلش آغوش او را می‌خواست تا دستی نوازش بار بر سرش بکشد.

-من دیگه خستم... بخدا دیگه خسته شدم، این خاطرات لعنتی ولم نمی‌کنن... چرا دست از سرم... چرا دست از سرم بر نمی‌دارن؟

-بر می‌دارن... همه چی درست میشه، بیا بریم... من خودم کمک می‌کنم همه چیز رو فراموش کنی، شهرزاد بهم اعتماد کن!

اعتماد؟ چقدر با شنیدن آن جمله غریبگی می‌کرد! این روزها به چشم‌هایش هم دیگر اعتماد نداشت، چه برسد به...! نه رادمهر فرق می‌کرد... او جور دیگری بود. باید به حرفش اعتماد می‌کرد.

سوار ماشین شد و کمربندش را بست. پوزخندی زد و به سالم بودن کمربند فکر کرد. حتی کمربند هم حوصله‌ی آن را نداشت که بخواهد بر سرش جر و بحث شود.

قرص را از جلدش بیرون آورد و سمتش گرفت. لیوان آب را هم از روی میز برداشت و همراه قرص، به خوردش داشت. چقدر یک باره حالش بد شده بود... یعنی او مسبب تمام حال بدش بود؟ مانع دیگری که بر سر راهشان قرار نداشت... پس چرا آنقدر بی‌قرار می‌کرد؟ نکند حال بدش به خاطر وجود او بود؟ چرا فکر می‌کرد که شهرزاد کمی سرد شده است؟ شده بود؛ اما نه به اندازه‌ای که بخواهد ازش دوری کند!

زمانی که مطمئن شد خوابیده است، بوسه‌ی کوچکی به دستش زد و از اتاق خارج شد. امیدوار بود تا با کمی استراحت خوب شود.

خودش هم دست کمی از او نداشت؛ اما مراعات حالش را می‌کرد... مطمئن بود با رفتنشان به زیر یک سقف همه چیز درست می‌شود، چرا که بیشتر پیشش بود و بیشتر می‌توانست مراقبش باشد.

لای چشم‌هایش را به سختی باز کرد. این اواخر خیلی می‌خوابید، خسته می‌شد و خواب را به هر چیزی ترجیح می‌داد. سکوت سنگینی فضای اتاقش را پر کرده بود و تاریکی مطلق بازهم به سراغش آمده بود. از آخرین تصویری که به یاد داشت، رادمهر کنارش بود و قرصی را داد بخورد که اینجور بیهوش شده بود.

پتوی زمخت را از رویش کنار زد و پاهایش را روی زمین آویزان کرد. کش و قوسی به بدنش داد و از جا برخاست. لحظه‌ای سرش گیج رفت؛ اما توجهی نکرد و در اتاقش را باز کرد. بیرون هم دست کمی از اتاقش نداشت. پس ترجیح داد تو همان اتاق بماند.

موبایلش را برداشت و متوجه چند تماس بی‌پاسخ از جانب رادمهر شد. یعنی چقدر خوابیده بود؛ که حتی صدای زنگ موبایلش را نشنیده بود!

موبایل در دستش تکان خورد و به صفحه‌اش خیره شد. رادمهر بود! بی‌معطلی تماس را وصل کرد و تلفن را بیخ گوشش برد.

-الو رادمهر؟

-سلام و علیکم خانم خوابالو... ساعت خواب!

-چرا بیدارم نکردی؟! چند ساعته که خوابیدم؟

-یه پنج شیش ساعتی میشه... راستش خودمم خسته بودم، رفتم خونه یه ذره استراحت کردم؛ اما ساعت گذاشتم که بیدارت کنم.

لبخند کمرنگی کنج لبش نشانند و خیالش از بابت نگرانی او، آسوده شد. چقدر خوب بود که او را در کنارش داشت! دستی به موهایش کشید و یاد حرکات ظهرش افتاد! شرمنده شد و لبش را گزید:

-رادمهر... ممنونم...

-بابت؟!

-مرسی از این که این همه وقت هوامو داشتی، واقعا اگه تورو نداشتم چیکار...
-شهرزاد... دیگه از من بابت وظیفهام تشکر نکن، من در قبال تو وظیفه دارم و
مسئولم، به خودم و خودت قول دادم که تا آخر عمر، مراقبت باشم... حالت رو هم
درک می‌کنم... این چندوقت اتفاق‌های عجیبی افتاد و به نحوی روی هم‌می‌ما
تاثیر گذاشت.

حرف نمی‌زد و زمانی هم که می‌زد، بهترین جملات را به کار می‌برد... او برایش هم
همسر بود و هم یک روانشناس که حالش را درک می‌کرد. خیلی خوب توانسته
بود این را در آن چندسال تشخیص دهد. شاید وقتش بود که خودش را رها کند
و حرف دلش را به او بزند.

-رادمهر... یه چیز بگم مسخره‌م نمی‌کنی؟

کمی مکث کرد و بعد از گذشت چند ثانیه جواب داد:

-تا ببینیم چی پیش می‌آد... بگو ببینم می‌تونی حال امروزم رو بسازی؟!

-عهه رادمهر اذیت نکن دیگه... دارم جدي حرف می‌زنم... بگم؟

-جانم بگو می‌شنوم...

آن جانم گفتنش، ذهن او را بهم ریخت. کاش فقط اسمش را صدا می‌زد و هیچ
یک از آن الفاظ را به کار نمی‌برد تا شهرزاد را مدهوش و شیفته‌ی خودش کند.

-نمی‌گی شهرزاد خانم...

-دوست دارم...

-.....

سکوتش به چه معنا بود؟ تعجب کرد یا خوشحال شد؟! اگر می گفت ناراحت شد چه؟ چقدر صبر کرده بود تا این دو کلمه را از زبان او بشنود... پس ناراحت و غمگین بود، دوست داشت يك بار دیگر جمله اش را تکرار کند...

-چی... چی گفتی؟!

-دیگه نمی گم... این اولین بار بود و اگه می خواي براي بار دومم بشنوي، درخواستم رو قبول کن.

درخواست؟! مگر امکان داشت او چیزی بگوید و رادمهر قبول نکند؟ حاضر بود برایش جان دهد... پس درخواست به چه معنا بود؟
-جانم... هر درخواستي داشته باشي، قبول می کنم.

-فرداي عروسي...

با انگشت سبابه اش به روی شیشه ي ميز، ضرب گرفته بود و تمام حواسش را پرت آهنگ ملایمی که در کافه پخش می شد، کرده بود. چقدر این فضا برایش نا آشنا بود... غریبگی می کرد؛ اما نه در حضور او که با کت و شلوار یکدست مشکی و پیراهن سفید، روبه رویش نشسته بود و چشم ازش بر نمی داشت.

یعنی خواب یا رویا نبود؟! یعنی تمام کابوس های زندگی اش که از در و دیوار بالا می رفتند تا او را دیوانه کنند، اکنون دیگر تمام شده بود؟! شاید هم خیلی وقت بود که تمام شده بود و او نمی خواست که قبولشان کند!

دستی به حلقه‌ی طلایی درون انگشتش کشید و الماسش را لمس کرد. با آن حلقه هم غریبگی می‌کرد... عجیب بود؟ نه نبود... شهرزاد خیلی وقت بود که دیگر طعم خوش زندگی را نچشیده بود و گمان می‌کرد که دیگر قرار هم نیست بچشد. پس اکنون آنجا در کافه چه کار می‌کرد؟ برای چه قرار گذاشته بود؟ اصلا با چه کسی قرار گذاشته بود؟

همان که گرمی دست او که به اندازه‌ی یک لیوان چای داغ دلچسب بود را به روی دستش حس کرد، فهمید که کجا هست و با چه کسی قرار گذاشته است؟! درسته... او همسرش بود و هفته‌ی پیش مراسمشان گرفته شده بود... سندش هم در دست جفتشان قرار داشت. خودش قرار امروز را گذاشته بود... چندین سال بود؛ که قرار همچین روزی را در سرش برنامه ریزی کرده و اکنون به دستش آورده بود.

-تموم شد؟! کاشکی منم یه ذره تو اون ذهنت جا داشتی، بخدا دیگه دارم به افکارت حسودی می‌کنم، تو به اونا بیشتر از من میرسی و فکر می‌کنی.

-از کجا معلوم که به خودت فکر نمی‌کنم؟! -

هر دو دست او را در دستش گرفت و بوسیدشان... بوسیدشان و با خیال راحت، نفسش را آزاد کرد. دیگر خبری از آن شهرزاد غریب و سردرگم نبود... خودش بود و خودش! تنها یک هفته بود که او را به دست آورده بود؛ اما هر دقیقه که می‌گذشت، احساس می‌کرد صد سال هست که او را دارد. دوستش داشت و قصد نداشت که به آن راحتی‌ها از دستش بدهد.

نگین حلقه‌ی او را بوسید و پیشانی‌اش را به دست او چسباند... همه چیز مانند یک پازل به هم وصل شده بودند و فقط یک مهره از آن باقی مانده بود. یک مهره که دیگر به دست شهرزاد، در جایش قرار می‌گرفت. مهره‌ی آخر زندگی‌شان... یا

بهتر است بگوید مهره‌ی آغاز زندگی‌شان... آن پازل با آن مهره‌ی در دست شهرزاد، به پایان می‌رسید و پازل دیگری جایگزینش می‌شد... پازلی که دیگر از اول باید هردو درستش می‌کردند... نه تنها خودش، بلکه با همراهی شهرزاد باید درستش می‌کرد...

شهرزاد، تیکه‌ی آخر پازل را در دستش گرفت و با لبخند، نگاهی به رادمهر انداخت. برای گذاشتن تیکه‌ی آخر آن پازل ده هزار تکه‌ای، خیلی هیجان داشت... دوست داشت آن تیکه را بگذارد و پازل جدید را شروع کند؛ اما نه تنهایی... با کمک او قصد آن کار را داشت.

تیکه‌ی سفید رنگ آخر را در دستش چرخاند؛ که با صدای گارسون به خودش آمد. هردو به مرد جوان، منو به دست خیره شدند و قبل از آنکه حرفی بزنند، زیر لب گفتند:

-همون همیشگی...

تیکه‌ی آخر را در جایش قرار داد و دستی به روی تکه‌های چیده شده‌ی کنارهم کشید. دیگر تمام شده بود... یا بهتر است بگوید... شروع شده بود، زندگی آن دو شروع شده بود، آن هم با یک قهوه به طعم «همان همیشگی.»

پایان

طناز فلاح تفتی

99/4/24

رمان خال مشکی دلدار

زندگی حال و آینده‌ی دو خواهر تحت تأثیر بازگشت مردی قرار گرفته که با حضورش به ناگه اطرافیان را غافلگیر کرده است. پس از آمدن او، دیگران در تلاش برای دستیابی به خواسته‌هایشان مجبور به انتخاب‌های دشوار می‌شوند، که آن‌ها را از خویش دورشان می‌کند؛ تا آنجا که فراموش می‌کنند کیستند، از یاد می‌برند چگونه زندگی می‌کردند و حتی عشق می‌ورزیدند و ناگهان حقیقت پیش رویشان افسار سرنوشت‌ها را به دست می‌گیرد.

مطالعه

رمان فاصله‌ها خفته‌اند

فاصله‌ها به وصال می‌رسند. این بار در میان آشفته‌گی ماضی تلخ، آینده‌ای روشن جوانه می‌زند و حال در جریان، برای ترانه‌ای که در گیر و دار نوازش سبک شیدایی‌ست، فاش کردن رازهایی را حکم می‌کند که زخم کینه‌های قدیمی را چرکین می‌کند. شاخه‌های پیچ در پیچ نحس گذشته، روشنی جوانه‌ها را هیچ می‌کند و ضربه‌ای مهلک بر تن ترانه می‌کوبد. در این میان، شانه‌هایی پناه ترانه می‌شوند که خود از درون فروریخته‌اند.

مطالعه

رمان یغماگر

وقتی بدنامی، گریبانگیر دختری بی‌گناه می‌شود که نقشی در سرنوشت شومی که برایش رقم خورده ندارد و تنها زاده‌ی یک اشتباه است. تنهایی‌ها و تهمت‌ها به مرور زمان پررنگ‌تر می‌شوند و ارمغانی نمی‌آورند جز درد. وقتی خودش این تولد را نخواسته پس چرا باید تاوان پس بدهد؟!

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان پریزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

خرید

رمان نیکوتین

نیکوتین، روایت‌گر قصه‌ی «سرو»، دختر محکم و مستقلی ست که به‌تازگی از رابطه‌ای عاطفی و به‌ظاهر بی‌نقص، دست کشیده و خودش را در کار و روزمرگی‌هایش غرق کرده؛ به طوری که هیچ‌کس جز خودش، علت واقعی به پایان رساندن رابطه‌اش را نمی‌داند اما واقعیت، این است که او، با احساسات و امیال اجتناب‌ناپذیر و دردناکی دست و پنجه نرم می‌کند که منجر شده‌اند به سرکوب شدن سرو واقعی و پنهان مانده در زیر نقاب!

خرید

رمان دیوونگی نکن

پاهایم، پاهایم که نه، انگار کل بدنم سرب می‌شود و پاهایم میخ به زمین! نگاهم مستقیم به چشمانش گره خورد، گویی هیچ جای دیگر قابل دیدن نباشد. یعنی ممکن است در یک لحظه جاذبه آن قدر شدید شود که نگذارد تو حتی یک قدم هم حرکت کنی؟ مگر قلب در سینه نیست، پس چرا قلب من لعنتی، در حلقم می‌کوبد!؟

خرید

